

مجلس آریائی
کتابخانه

بازدید شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۴-
۳۸۷ / ۱۲ / ۱۳
اسکن شد

کتابخانه مجلس شورای ملی

دلیوان سوزنی

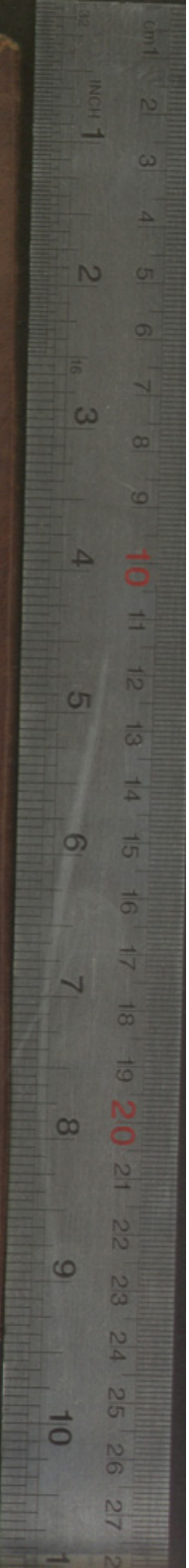
۲۴۴۵

کتاب: _____
مؤلف: _____
موضوع: _____

شماره دفتر: ۲۶۸۸۱

۲۰۹۰

نسخه فهرست شده
۲۶۲۵



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الف (۱)

۱ رام مطیع

شہ مطعظ طغنا حجن کام روا
 و رای او مکی نیست در بیض زمین
 شہ بزرگ عطا که خدای خود بزرگ
 ملک طغنا حجان برو فقی رای صاحب شاه
 بسوی شاه تحارفت در صواب آمد
 بران بیت شد و آمد که گزید سایه
 های وار شهنشاه تو گزین الدین
 بحق ماکه رعایای حق پرست و بیم
 صلاح حین بگر گوشه بر کشید رقم
 ز بهر مایه دور دیر باز دراز
 خدای عوش با قبال برد با آرد

که گردش فلک تو سمت برام در
 مطاع و نافذ فرمان بار و روا
 گرفت خود و بزرگ خدای مطعظ عطا
 سفر گریه و محط ختا بکشف عطا
 نه رفقتش بجا به نه آمدن بجا
 های موت اسلام بر سپاه ختا
 ز چتر سایه دوست کفچه بردنیا
 تمام کرد مراعات حق پرستی
 کرامت این دل و این دوزخ به دیارا
 گسیل کرد که در اسیر از بالا
 تحت ملک اجداد و مسند آبا

کنون دو چشم مرا لاله و زریه کجاست
 بخش و نعل جوانی به پیری آردم
 یکی بدو نه بر آه شمار طاعت من
 بستی و عصیان اندر ته سعیر شدم
 بسی گن و صغیر و کبیر کردم کلب
 بهر صغیره عدلی کبیر را احلم
 زیارت دو دیر است شتر و حقیر نویس
 دیر خبر ز من فارغ دوشده شوه
 نیامد ز من خیری او در دلم بهمان
 یکندم به پذیرد حق از بود یکدم
 هر گن و مش که ایله خلق شدم
 غمزد در همه عالم ره بدی از آنک
 بیار زینکی من می بگوشه نمی شمرفت
 جو مهر جامم از هر بهی دیر رسم
 بی بستی و وفا دو خطا و حرم دلال
 در از آنکه نگویم نظیر دستاسم
 ز دست شیطان دریای ددم حصتم
 از خستی در سلطان بکشد کردن زر
 چنانکه دیدم در انگینی و شیر بطصل

چرا که عارضی چون ناله شد زیر مرا
 کویچ شرم نمود از جودن و پیر مرا
 بر آمد از گنهان مبلع خطیر مرا
 که دم نشد ز ندامت چو زهر مرا
 که ز کبیر خطر بود و نه خطیر مرا
 اگر نه عفو کند خالق کبیر مرا
 که یک نفس نبود زان داین اگر مرا
 هزار نامه شتر از دگر دیر مرا
 که حق پذیرد بهر غیر غیر خیر مرا
 زبان و سینه حق گوی حق پذیر مرا
 از آنکه سوسه رود به شیر مرا
 بهاره بود بر آن رایه به شیر مرا
 به بی سرده که بگویند سر جو شیر مرا
 از آنکه سوی جهنم بود صغیر مرا
 نیافرید خدای منم نظیر مرا
 ز جور را بی جابر بود مجیر مرا
 جز بویات از زینی هدم و کبیر مرا
 کلاه در دستان به وزیر مرا
 دهد ز کوشه فضل انگین و شیر مرا

گویا
صغیر
۱ سر و درم

۲ پیوده

۳

در آفرینش خود چون نگه کم گویم
 تنور عفو تو گرم آغای خدای دود
 که من منی تو است آنکه عاقبت کنی
 نهر و قطیر از من گمراه اگر بودی
 ز نفس خود به نغیر آمدم تو را فریاد
 من از غیرم شمع ضمیر من نگراد
 ز بحر جرم نماند تو بر جنت تو
 اگر قطره در حکمتم ز جرم در لال
 دم از نیتم چو بر آرم ز تو سینه بلب
 منی خرمت نسیم و قبض جان ملک
 بزیر خاک ملحق تو باشی وقت کوال
 رسول گفت امیر سخن بودش عو
 امیر اگر بود از لیل تیغ تیغ و سیر
 تو در تیغ زبان مر اچنان جاری
 چو سوزن لقب آمد زحر ناسقر
 ۷۷ ز من بجهت شیر و شتر دود در سان
 آورد کرد فتح و ظفر پیش چشم ما
 گرد از کاب عالا بر حضرت و ظفر

رسته شد ز بدی ما یگر خیر مرا
 بدت توبه شود بدت بیک قطیر مرا
 نذر قیام عفویت نه از کثیر مرا
 سخن خطاب ز قطیر و از نغیر مرا
 ز نفس ای که نفسی آمد از نغیر مرا
 که چشم دل بود از نور و قریر مرا
 اگر بود ز نثری جرم تا نغیر مرا
 ز نور دینی تو شعله است در ضمیر مرا
 مران بسوی دلب دوزخ قطیر مرا
 که از سلامت ایمان بود شیر مرا
 که صورت آب بود با سخ نغیر مرا
 بدین قصیده سزد خواندن امیر مرا
 ز فضل تاج ده و از خرد سیر مرا
 که گناه نظم نداند کسی از جریر مرا
 برون جهان چو سوزن از حریر مرا
 بخشش با شرا بگیرد با شیر مرا
 باد از کاب عالی لال عالیا
 در دیده رعیت باشد چو تو یا

بوقت برگ چو باد کوه را
 در پیش با بزرگ دین نصیر را

(۱۰)

خدایگان جان را خدای خوشدل کدام
 به نیت امرای نواحی و اطراف
 چو طوطیان بزمین بوس با نگاه بزرگ
 چو خار در خرابا بودند لشکر از بد و نیک
 اگر بر آید عوغا رسته اسکندر
 و اگر که عفا بر صعوه در دلایت شاه
 بزند گانی شاه جهان که در زیاد
 زهی بیره افزویاب و افریدن
 بروز دزدی همچون فرسیاب پشتک
 چو گاو سار خردت تا زیاده تو
 اشارت توبت است به بد بنگر تو
 ز جفتش سپه تو سپاه خصم ترا
 شمع تیغ تو بر روی خصم بگذرد
 عجب نباشد تیغ آسمان زنگ
 به زنبق شبیه کون آسمان دریا ننگ
 آران در زنگه بدیای حکمت اندمست
 شاگردت در دعا گوی در نظم دینا انگیز
 ز مجلس نور عادت تا گشته مهاد
 هم از دعا و شاماد چتر فیروزیت

بیاد شاهی آبان شدن بنا
 همی رسند به نگاه شاه به همتا
 سخن سرای سخن چمن شنه لب لپا
 ملک بعلم جدا کرد خار از خوا
 فردنانه ششتر حسد آن عوغا
 ستم کند میکند صعوه شمشیر عفا
 ستم نوید چون بزمین بره کجا
 تویی بکانه سزا در ملک هر دنیا
 بوقت بزم فریدن آفتاب بلقا
 ز روح تو علم کادیان شود پیدا
 ز عهد بردن و لشکر شکستن اعدا
 به کیش در پر و پیکان شود ز تیر جدا
 اگر سپهر بود از روی در آهن و خار
 بر آسان که از سهم گسله جورا
 دور استند از نهر تو هر دریا
 حکیم سوزنی آرد بیک مدح دشتا
 ترا نظم تا گوید و به نثر دعا
 شای دیر درنگ در دعا دیر بقا
 که در عین بیاید روگردن چمن بقفا

۲

شده و نه

۲ نثر گای حکیم سوزنی نقاشای چری بود
 از بزرگان در سلطان ناصر چو

۳ جلو معنی مجازی است
 و پیشانی معنی حقیقی

همیشه تا به عادتش بود رفت
 ملک از برای ذخیره خدا
 ۲۳. هر کجا روی باز هر کجا آئی
 خدای یار تو باد ای زخندان تنها

(۳)
 خدایگان جهان را خدای کرد عطا
 خدایگان بعلانی که از خدای گرفت
 قلع قراخان برآمد ازسلان خاقان
 ز نور طلعت او فرارسلان خانی
 خدایگان جهان شاه شرقی کن ای
 بدر ملک سر قند چون بهشت بوین
 یکنایک با نظیر از یزدون
 بقسم عمل بگردار شاه از یزدون
 ز گادسار خیزد و نبار سار چه کرد
 بتخت ملک جو فرسیاب شاه نشست
 چنانکه کون از سیاب خورد نمود
 بدان عالم نیکنان شد تا ز بیعت
 که کند منت شاه جهان همی بنده
 سپهر دیگرند گان شده بگوست
 شکست ز دریا در خنکی او خوار و کجوف
 من اشرار کن تا بنام از در وقت

شهنشاهی
 شهنشاهی ز شهنشاه زاده والا
 چه گنجه که بخلق خدای کرد عطا
 که جرت یافت کون کون
 همیشه بود جویان اندر آینه پیدا
 کردست شهر سر قند جنت دنیا
 بیادش همی دنیا به ریشت هر دنیا
 دو م نیامکت او سیاب است
 جهان سپردن شهنشاه گان جدا بجا
 بشا زینان همان کرد شاه در اینجا
 با مردنی جهان کامران و کام روا
 شیخ مرادی گاه بزود با اعدا
 ز شاه عالم بد را جوید رسید جزا
 ملک روی زمین چون برسان جوزا
 که شده تیاج مرصع بنو لالا
 ستارگان من از نور منم از دریا
 نشا جشن ملکه داده را چنانکه سرنا

۲۲
 خدایگان خدای تا شمار کند
 فلک کو اکب درمی دیده در دنیا
 تا روزی بی پر اگر قبول افتد
 از ان قبول شود پیر سوزنی برنا
 سزات امیک ترا عقل بید و نا بخت
 که پیر و بر نامر تو نشا کند و دعا
 بقای تو بدعا خواهد هم ای ملک ز ملک
 که همت عالم را در بقای تو بقا
 برس بکام دل این ه زود و دیر بوی
 ز گردنی فلک زود کرد و بر بقا

(۴)
 عزت برین دنیا کرد و جاده از تو جدا
 شسته جهان سبزه مو العین و الدنیا
 خداوند چه ندارد که کله زنده گان دارد
 به از عجبشید و از بیرون به از اسکت رود ارا
 بجان و جاده خلعت داد و بنوازه صبرا
 کما و اولاد است امروز تا آن روز به خدا
 که اسطغان سلطانان بجان بنوازه گیتی
 به کردن به دگیتی ندارد ز هر و دیارا
 با عیبه مستطغان کین تند صعب عادل
 کین حضرت علی خدا و نسی بود انا
 ملک شرق و جنوبی صعب عادل هر دینی
 جوشش مشرقی بوده است روز افزون که بالا
 حور جاده ادد نام جوشش موز بوده
 بچهره زرد و سوزان رنگت کین دنیا
 ایا صدری که برگرددن اجاه و حشمت دولت
 جو خورشید جهان از روز روز آتش و پید
 بجه و حشمت و دولت فلک نشانی ندارد
 بدان معنی که خورشید و خورشید است
 توفه آن صعب عادل که با ز عدل انصاف
 توفه آن صعب عادل که بکوه خورشید علوم نو
 تو صعب عادل صعب عادل که تو بی الحق
 بدان معنی که جهانی تو با فاروق میگوئی
 بعد از علم و دولت است بر تو صعبی ز پیا
 که تا مرست او را بهمانی کنی ایجا

دعا گفتی تا خواندی بعد موافق زدی زانو
 کزین خدمت اجازت یافتی از مجلس املا
 بقای مجلس اعلا خداوند جهان با ما
 جهانمندی بود باقی جهانمندی با ما
 ۱۳۱ دل شاه جهان بخت طرب باداد و در غم
 ز هر روزی که با فرست تا از روزی فردا

(۶)

بجای خدایت بخلاف عطا
 خدا ایلا ز اوست از خدای بخت عطا
 یک ناهت عطا سوی تخت شاه آمد
 که رفته بود بفرمان شاه سوی ختا
 حکیم ز دهنی که خطا تو آب آید
 صورت رفت و صواب آمد و رفت خطا
 خدا بجان جهان شامه شده جو رسید
 طغان کین یکت نسل آدم و حوا
 چنانکه بخت کفک نبود بخت اختر
 دهر بخت عطا بخت کشور دنیا
 نفا در شرف شاه مشرق و مغرب
 خدای داد تا از کین است تا بکجا
 در خست دولت شاه اصل بخرم رسید
 ز برترین سما با کین کس بود شاه
 ز سورشاه خبر دلا باغ با کین کس
 کجوش صوفیه صفا رسیده شد شوا
 همای شاه شد زرقان رحمت با
 ز شخار هوا زرقان ز بر صوا
 چنانکه کرد زرقان ز شخار رهوا
 بودند آشته اهل دینی هواداری
 نگر هواری شد دلا که است روا
 خدا ایلا ناداد تو دست جو روستم
 بخت و خلق گشت دند دست بد دعا
 ستم مانند دستکاره نیزه کس کس اتم
 تیغ تو جو قلم شده سروران بقا
 متابعان تو مانند دلس چینی باد
 سار علان تو اگر کوشان داد عطا
 بآسمان که تو امان گسسته شود
 اگر بهمه کتی تیغ آسمان سیما

ترا با بی زدن ای زنده مثل
 که دید سایه خورشید را بود همتا
 تن ز تابش خورشید خامها می برد
 بسوختی طمع خام در دل بعدا
 تیغ کرد خورشید آید بجز زمین
 کند زبانه کبوتران کوه بر پها
 همه مصاف تو با کوه پیکران باشد
 تیغ اگر نه تو خورشیدی اینی صفا
 بهت عمل در فضل کرد کار گشتی
 که است عمل تو افضل کرد کار جزا
 همیشه ملکات را بخت و تیغ و کین
 بود تقاضای زمین هر سه است فخر نما
 بخت با شایسته میان تیغ از بدون
 بجز بر کین کین تو گنمه خضر
 تو بادی از ملکات بر عطا بخت
 که پیر سوزن از مدحمت شود بر ما
 ۲۴ پناه عالی بود شاه عالمیان
 پناه دیر خدا باشد دوشه دار بقا

(۷)

ای شود درنده تا اندر جهان لاری مرا
 بر کونای نگردد در ملک کاری مرا
 چون طریق خوب کردی استک طریق
 که کردن از طریق خوب کردی مرا
 چون بر کاری بختی یاری از خلق تو ام
 بومس از خلقی به ایندیشند ده یاری مرا
 تا من چون صاحب عادل از خندان خلق
 دودار از خود کردی از سنگاری مرا
 تا بود باقی طریق است همه ام منی
 بر طریق است همه ام منی ددی مرا
 تا بود از انصاف من خلق تو اندر خود بخت
 خود کردی من ز خود بسختک پیداری مرا
 تا نه از خود پیغم از فضل تو پیغم جان من
 دور دار از خویشی پیغم جان من
 پادشاه از بنده عاجز خود زهر عاجز من
 از تو است این بر خلق تو سالاری مرا
 تا بقای در دوزخ بشستم دره چینی کرد
 چون ساری گشت از آسبده مقامی مرا

از گل بیدن خود گفتم چه باک بد دل
 اگر دنیا ره جو بندگان بگر خوری مرا
 بر سر دنیا نگر با ریدم از کف تا کون
 از بنی تر گلان بیدید آمد گری با می مرا
 به ضیاء الهی روشن باشی در اولاد او
 منیایه جمله روشن جهان تا می مرا
 مدد و دستگیره شوق تو زبان لودهی
 آذربیزین نهاد و بر آوری مرا
 ندلم غمخوار بیدن و جز زندان خویشی
 نامه از کی گنجی در غم و خوری مرا
 زندگان را غم بخیوادم نبودان غم تمام
 تا از سر تازه داد رخ پیا می مرا
 چرخ رنگاری بنیاد پیا می بر سر گد
 رنگ غم بدل نهاد بر این چرخ رنگاری مرا
 غنچه گل را که چون فیض بکار است
 زار کار من که نامه دید گلزار می مرا
 باغبینی جابه و چینی خدمت کنی اندکم کون
 نیست لایق از غنچه در دو چینی نای می مرا
 تا خدایا مادم از آن خود غمخوار خویشی
 رنگ یا قوتی زنده آوری دنیا می مرا
 از دنیا رو با قوت سرگشته می
 که خواهد حسرت عادل خریداری مرا
 یادش بسو خداوندی که هر که را بدید
 حال زدم بر فرخ و فرخنده دیداری مرا
 تا به پیشی تخت او گویم تا و شکر او
 که کلام دل قوی در روزان جاری مرا
 ز آنکه او داده است سببه از خوشگفتاری مرا
 خوب گفتاری کنم از خلق تو در پیشی وی
 چون بود پیشی بخشش نیز باز آوری مرا
 راحت سلطان و در هفتانی دماز اویم
 ناپدید کردی منی رخ گفتاری مرا
 آن کنم تا خلق تو با سبکه اندر خود
 تا که در دور جزا باشد سبکباری مرا
 مرد عتیق را سبکباری ای خدیو شاه
 تا بری از آنجا اقبال باز آوری مرا
 ۲۸ نیکه با امید فضل است و بس که ارگزار
 (۹)

چون بنیاد است هر که فرزند می آید
 تا به خردی در روز و در غم می آید

عاشقی شد ماه و رسم در پست و آئینی مرا
 اگر که بنده بند این را با منی در پایی مرا
 رخ خرد است بر منی عاشقی را کما بگاه
 کما منی خرد از معرفت تا چون بر پایی مرا
 عاشق کردی خوب آنکه بدید بر او
 آسمان دانه آندی از آنکه سخن بپویی مرا
 دلی می بود که به خندید جل بر عاشقی
 کردل و جان از سر تر گلان زند و می مرا
 چهر او چون بوستان در ماه و فصلی است
 چهر او چون بوستان در ماه و فصلی است
 نعل در آن کین او شکر خردند و انگلی
 خود به آن شکر خریداری کند یعنی ما
 در نا سفته بها خود به هر از جمع من
 تا خردند کجاست شکر زمان نعل در انگلی ما
 بر گل و لیسری ز غم بندند آبی ای عجب
 دانگمی نظار کردند بر آن آذین ما
 سوخت و پذیر کرده کردن بسی آذین ما
 چون بر آتش غم بر یاد می نشینی ما
 حین ز لطف قابلی رخسار آن جا بود
 با چراغی تاب کرده با غمی خردی ما
 در نا سفته بها خود به هر از جمع من
 تا خردند کجاست شکر زمان نعل در انگلی ما
 بر گل و لیسری ز غم بندند آبی ای عجب
 دانگمی نظار کردند بر آن آذین ما
 سوخت و پذیر کرده کردن بسی آذین ما
 چون بر آتش غم بر یاد می نشینی ما
 حین ز لطف قابلی رخسار آن جا بود
 با چراغی تاب کرده با غمی خردی ما
 تا به بند در راه گلچیدن آئین ای چینی ما
 تازه گردید هر زانی گلشن گلچینی ما
 یک با رو نیت طبعی ای نصیر دینی ما
 کجاست همچون نصیر الدین ایدم آئینی ما
 خرد تر که در عجم گوید که در تدا پیر او
 بنده گرد صد چو شاه ز اول خویش ما
 و در من از گلک نصیر دینی فرستم نامه
 انصاف در دیدن تصریر و خط طبعی ما
 تحت خود گوید بدان کماند خردی ما
 روز غنچه سر می ساید بعلین ما
 هر کس اقبال گوید تند بودم که کون
 آرزوی ران حی آورند ز روی ما
 خود گوید تا که من در صاتم و خوش شد
 کف او بوره است معنی در صاتم آئینی ما

چون بنیاد است هر که فرزند می آید
 تا به خردی در روز و در غم می آید

ای فرد مندی که تا بفرزاید هم بهوش خود
 هر مدیجی را که در آن اندر خود بخیشی بود
 تا زده جوهر عروس طبع من بصدرتو
 زانکه دلم بودی طبع من اول تویی
 از شایستگی نزد بهتر آن روزگار
 بهیچ قوی طوق نیست دلم از احسان تو
 بزنی سنگ را که را گری خلق ترا
 مایل دانی که گوی که بدوشه بگردان زخم
 تا سازم سر مهر از کرد چشم مرگت
 تا بود بر سینه من بسته مهر خدمت
 تا فلک دیده که از من نیست این در دانی
 من دعا گوی تو ام زای ز تو خولم بقا
 تا بجای حشر ایزد مروتی را داد

جز نهادم رخ تو نگنجد خرد تلقین مرا
 از تو حاصل گشت هم احسانم بخش مرا
 دست دانی پر شد از دست از نگاه من مرا
 بچم دامادی نخواهد آمدن غلبنی مرا
 حسنت و جابه دشو و صط و کلینی مرا
 صید کرده چو در احسان تو خوشانی مرا
 بهمت در تو اعتقاد می آید چون شایسته مرا
 هر شبی که از آستان تو بود بالین مرا
 عالم روش نه چند چشم لوتی تویی مرا
 دهر کنی تو زنده که بینه بخت کنی مرا
 تا ز منی دانند که از من نیستی کنی مرا
 دینی از منی دانی خنک گوینده آمی می
 این دعا با دعا حاجت گشته اندر منی مرا

(۹)

چو شفت گشت که تا چو پیر مرا
 چو تیر کمان ز کمان از گد شفت پیر
 ز شفت زلف کمان ابرو دانی کمان
 چو تیر محرمم را آفتاب و پاپیری
 چنان بنورد و چشم رسید لفظ صافی

چو شفت راست برآمد بهار و تیر مرا
 پر به غم و کمان گشت شفت تیر مرا
 مانند بره و خط و نصیب و تیر مرا
 قضا ذکا و چو با آفتاب تیر مرا
 که جز سها نغایید مد منیر مرا

علا علا و دوست در دنیا آنکه تا بخشرد
 خاقان محمد بن سلیمان که ملک او
 آن یاد شد که تا که خدایت نصرت
 آن یادش که بهت زور سپاه او
 آن یادش که هر که خلافتش صور ایوب
 آنی به بود که قوت و قهرش بود در او
 نیک آمد و به آمد خلق خدای او
 چون گفتند از روی زمین که خدای
 دست فلک را بود سر دشمنان دینی
 دشمنی شکرش که چو خنجره شکا کرد
 آتش سنان زنده چون گردانی
 آنان که بر حنی لفت یاد شده
 بی عیباد مگر بفرستهای شاه
 یا قوت را شنیدم که روی خالصت
 روی هموار ز شکر کفار شد خلق
 که دفعه و بار به یادش سرور بود
 خاقان قضای او بر ذبالت کوشش
 خوانده که قضا بدلا در شنید روی
 که زیندگی چو ما قضا بخت

هرگز سعاد دوست دینی را جز او علا
 در دینا ملک سلیمان پادش
 به دشمنان سوارا هر روز از خدا
 آنگنده خفته در خلق و خطه خنا
 شمشیر او صواب جدا کرد از خطا
 ناصر و لیت دینی خدا اول او را
 نصرت بیخیز با بچگان کی بود در او
 سر بر زنده از حد جینی تا در خفا
 از تیغ کند ناسته او چو کند نا
 از هر کجا که روی اندازد هر کجا
 دشمنی جوهری که روان در کرد در نا
 بودند دست برده بگرد به سپه
 زیشان تا نا غاند چو کیم بر پدیا
 دفعه و بار بود چو عنوت کند بیا
 از گونه گویند و سرش خا سد لوی
 آرنده و با بچه معنی شد و جوا
 بود دشمنان دینی ایامه شر و شر و بلا
 کار در خورد بر سرشان بلا قضا
 باشد قضا به آید در جنگ با سها

پیکان تیر شاه جو با قوت سرگند
 از خون دشمنان و در او کند نشان زیا
 ایزد نری حضرت مرثا هرگز یب
 چون شاه خرم کرد تا در دن خوا
 نصرت سزای شاه به دوشه سزای او
 اقبال ره خود سزای او سوی سزا
 دشمن قهای لشکر نه دیده که کند
 مادام که دعوت نیکت در قفا
 از کارگاه نصرت و از شاه گوشت
 از کارخان هر نیت و از مومن دعا
 ایزد خدا بیکان جهان بقا هر

30

حرف الهی

سوی خدا بفرستد بزم دولی هوای
 مدح ترک چشم شاه شرع با اصحاب
 زیارت و خفا حبت عمل تو خردان
 جو یافت آنچه بگفت آمد از خط هوای
 در آن خطه اسلام بود ز اهل خفا
 دود مدوشد او را در مهب الاسباب
 چون سنگ را ستونند گزید بوسه دهد
 کسی که باشد دعوی غای یعنی یاب
 کمر جو ستون سبق بجهت اللاف
 گشاده به کلمه و نیکم در دین باب
 رقاب اهل بی در طمان خوردم
 کسی که خواست کشید نشیند مطلق
 ملک تعالی که رعاب عادل براد
 که خسروان را در طوق امر او رقاب
 شراب عدل چنانند که خاتم کند
 رعیت و چشم آورده زین شکار و شراب
 جو در سفر یک با ملکشان پیر است
 بخدمت آید به شاه همکار است
 مراد شاه بود و لغزم ندر کصل شد
 چنین بود از تو علم یا اولی الالباب
 زبلی پیره بر مان و خود شکر و حیا
 سام حجت در بر آن بود و کوی حیا
 از آن حامی دولت که سیف حجت بود
 بنظم بر آن بنمود در نشد حیا

سحاب خوام یا شمس یا هیمن و هیمان
 سوز رانی شمس و کلف واد کباب
 زنده که که غایه سوزش انگلک
 خضای توره یادت بودندی حساب
 اگر صمیمه القاب است صمیمه لوح
 ستوده القاب از لفت تا تو از القاب
 تو را جو حد و پدید خسرده مالک شمع
 سبهد ان تو صوف دار سبهد حجاب
 من بجان تو از شام تا سحر
 بر اهل بدعت در عوب رستم در سهراب
 مبارز است تیغ زبان در مع قلم
 خضاب کرده بخون مهاد روی کتاب
 کجا با شهدان لا اله الا الله
 عمل کند در انجاش نده تو آب
 ز حد صیبا و حقی تا کجده مهر دینی
 بود اند دینی را تیر مهر و آب
 کیس نجواب بنید نظیر تو جو ندید
 که تقم تعلیم ناظران تو خواب
 بزرگوارای میراث داری از سلاف
 مؤثر است ز سلاف خیر و ناصح
 بر آن بر آن شاهی بر آل سیوفک
 ترا سزوت ملک شاه اهل علم خطاب
 بخشه در سربل هر که روز نامه شرع
 بر آن بر آن خواند سزوت ستمند عقاب
 خیر آل بعد عهد الغریزی از دو طرف
 یکا ز جانب ماموری ز جانب باب
 عزیز مصر کجا را توتی بدین ادب
 عزیز بادی تا مدت فلان باب
 همیشه تا خطباز کر آن عمر گویند
 که است باب ترا حد باب او خطاب
 خطیب سبهد مهر شن و مدح ترا
 قضیه بارزبان بر معاشره اصحاب
 اگر در کشتو کار ز بند با کیم نیست
 بنظم مدحت تو نیست سوزنی کتاب
 هر کجا که روی او ز هر کجا آید
 ماد جز بطریق لاهی محلی در باب

(11)

۱۷ ای رخ خوبت بخل آفتاب
 ندی ترا میت بخوبی بدل
 شکل بر رخ و زلف تو گیرد اگر
 دان این آینه که تو کوه به پیش
 زمین تو آب روان ز چشم
 ای بصفت رخ رخشان تو
 اکثر و صاف بگویم که هست
 از خط مشکین خصل اندر میاد
 باده خراز آرزو خون عمل
 بر ج عمل خانه دگری تو شد
 شهره نصیر الدینی صدری که است
 ان شرف دولت علی که است
 هر که در دیده نشسته بصیر
 صبحه مان از جمل حدیثش
 بد بود در بارش بوسه دهد
 اخلاص محمود در او فلک
 از بی اسباب تنغم سوز
 گشت سیر دار از دفع کرد
 ای شده در صدر بزرگان محصر

چون پیش گویم حل آفتاب
 اگر چه خوزه بود بدل آفتاب
 نبرد از مشک کل آفتاب
 حبت کمر خصل عمل آفتاب
 آب روان ز مقل آفتاب
 یافته مقدار و محل آفتاب
 روی تو از صف اول آفتاب
 زانکه بپوشد بجل آفتاب
 کاهه زدی بوج عمل آفتاب
 طلعت دهقان اصل آفتاب
 بر خصل دینی و دد آفتاب
 رایش با هیچ عمل آفتاب
 گوید لایمت لعل آفتاب
 سازد چون ماه عمل آفتاب
 کشت جو بید از قتل آفتاب
 هست ز خدام و خول آفتاب
 مجلسی اد جرح و عمل آفتاب
 بر کج ساس ز خصل آفتاب
 بید ای چون بر سر تل آفتاب

ای رخ خوبت بخل آفتاب
 ندی ترا میت بخوبی بدل
 شکل بر رخ و زلف تو گیرد اگر
 دان این آینه که تو کوه به پیش
 زمین تو آب روان ز چشم
 ای بصفت رخ رخشان تو
 اکثر و صاف بگویم که هست
 از خط مشکین خصل اندر میاد
 باده خراز آرزو خون عمل
 بر ج عمل خانه دگری تو شد
 شهره نصیر الدینی صدری که است
 ان شرف دولت علی که است
 هر که در دیده نشسته بصیر
 صبحه مان از جمل حدیثش
 بد بود در بارش بوسه دهد
 اخلاص محمود در او فلک
 از بی اسباب تنغم سوز
 گشت سیر دار از دفع کرد
 ای شده در صدر بزرگان محصر

نور تو تیران ستودن است
 عدل تو بود دست ستم از جهان
 جمله شرح کف را د تو داد
 حیات خصم تو بپوشد تو
 باقی خصم تو کند خشم تو
 بر سر تو خرابادت نماند
 تا که سیر در مقابل کند
 در بی اعدای تو با دایکین

۱۸
 مینان در زیر بعل آفتاب
 چون ز کعبه طوطی طل آفتاب
 آنچه بجان کرد عمل آفتاب
 زانکه بپوشد بجل آفتاب
 آنچه کند با سر کل آفتاب
 از ده تقدیر ازل آفتاب
 خود را با تیغ جیل آفتاب
 کرده کعبه تیغ اجل آفتاب
 ۵۲
 سطره بخش ملک رقاب
 شوی دید بر تخت از اسباب
 جو از اسباب ملک کامیاب
 جو از اسباب ملک در شراب
 با فر اسباب ملک آفتاب
 سعادت و ایم رافع باب
 به طمغای جهان اولی و ره کباب
 ز انصاف مرفوز و از عدل باب
 ز شیر زبانیان بر کعبه خلیف باب
 رعیت ستم راننده بنده کجواب

۵۲

سم منوم باشد از عدل او
ز بالای منبر چو گویا شود
شده بود دعا که بخودی کنند
ز بهی کن دنیا و دینی خردی
بر بنای دنیا و دینی دادوری
بخت جوان و تبه پیر پیر
چنانکه شاهی جهاندار باش
از عدل تو در عدل اهورا
تبان بستی باری بهشت
چو اگر اهل فضل تو بیکران
بجشن ایمون میمون تو
همایون شود عدلی تو که اهورا
در ایام ملک تو چشم کسی
از انصاف عدل تو در عدل دینی
چو عدل در این عهد در جش تو
کوان برق آتش عهد زان عهد
کباب دل دشمنان ترا
گل چهره دوستداران ترا
سزد در مدح تو چون سوزنی

۱۹
بر آنچه چون سایه از آفتاب
زبان خطیبان شیرین خطاب
تابی روح الامنی مستجاب
که آباد کردی جهان خراب
مین سوال و مبرهنی اجواب
لعزم در دست و برای صورت
سادت ازین دل و دگر انقلاب
صبا بگشت در زرع گل نقاب
یکایک برون آمدند در حجاب
چو انعام و رحمت تو بحساب
چو گشت آفتاب از عمل گم تاب
شود سایه در سرش آفتاب
نه بیند گریبان جز آن حساب
غریبان و بالان چو در عدل زرباب
غریبان شده نای و مالان رباب
که تا دشمنت را کند دل کباب
بنویند از به کوری گلاب
حق زاید از گوی دل گلاب
بوسته گشت عضوی کباب

۲۲
چو خرم تو در غم تو تا بود
از گداز منی در شب کلاه
کن ببقای تو مطوی مبارک
در جهان که سرای غم است تا در باب
خراب عالم ما جعد و از این نه عجب
نواب غنفت حضرتیم و خورده شربت جلال
کباب آفتی و صمیم در آن ز فانی است
کتب خویشی بخوانیم و زود عمل کنیم
بحرص خواسته در زیم تا خود بر ما
تقی دعا خفت دیدیش نیست ز ملک
عقاب طاعت ما با نمانده از پناه
همه طریق صورت از خطایم دیدیم
عنان ز طاعت حق تا ختم در باطل
اگر خدای تعالی احسان خواهد دین
کرات طاقت آن که ملک صد بر ما
همی بزم بهر در تنور چو پیشان
دماغ ما ز خرد میستی اگر حالی
دری جهان که بودم پیش نیست بی غم

۲۱
دشمنی داد که در ملک را شتاب
بطول بقای تو در دره آفتاب
از گداز منی در شب کلاه
چو کاسه بوسه آیم و تیره در جوار
عجب از آنکه غمناک جعد ما خراب
که تا شدیم ز پدید آفتاب خود خوا
حقیقت است که هر خام را از کباب
که تا زیر ستانمان جزو اهل کتاب
و با ل خورسته چون آنکه موی بر حساب
ازین شدیم سزاوار که در کوزه عقاب
شدیم صید معاصی چو کبک صید عقاب
گرفته راه خطایم و باز مانده صورت
بماسب محصیت آورده پای مبارک
بست ما در کعاقیم شره حساب
کران تو کنی بر اسب کربان حساب
همی بزم همه حاضرین از حساب
نمانده ای کس حاج دار جز بخلاب
دزنگ روی ندارد چون دم بود

از آن صبر به کسی زین دودم تو به زینم
 شدیم همه بگرداب معصیت گردان
 دودیه از دندم سیل بار باید کرد
 تاب دیده بشویم نامه عصیان
 تاب دیده که او خدا شسته شود
 اگر چه نسبت مسلمانیم ندوی پدر
 که تا سیرت سمان رسم دعای گوی
 حکم ایزد و آب تا بخواهد داشت
 جو جو آب و خمید و تحقیق بخیش
 ۲۵ در دود باد ز تو بر رسول خدای

ای تیغ و تخت شاهی در شرفینا
 از تجمل نعل زین سازم اخرا سرا
 عکس ما، نو فلک مهر آب دریا افکند
 چشمه آب حیات دشمنان خشک کند
 خرد و مسعود شازنا مهور افروز
 حاتیان + چنان چون توشای از ترا داشت جان تو
 پادشاه شرقی در تیغ جها بگیر تو گشت
 هم تو بر حقی دهم خاطر اگر دحق تو

بخت پندار تو دارد سر عقلت بخاند
 چون توشای است با کوه کوه زور کار
 سوزنی را سوزن خاطر لیکه است تو
 آفتاب از سهم تیغ تو بچرخ اندر شود
 آفتاب از اختران ماکه عقیقه است
 تیغ بر کوه آرزایه او تو بر که بگردان
 دست خزان تو خزان بر از زور کرد
 ۳۴ در حجابت باشد بر طبع سخن پر از حجاب
 ۵ در شاد در دود دعا
 مصطفی عادل شو ذرات از ایزد درشت
 که لهر تو ز یوز آهون با له بر کند
 خلق از یوز عطا اگر عطا نای ترا
 گمراهی یوز سرای کلاه دیدن تو باد
 دشمنان ملک تو زین خیمه سما رنگ
 طاق سرسای سرای نیست حوا کوش
 دیده در با باد و دل یوز خ به اندیش
 ۲۴ عالم نمدل تو آباد در شاه عالمی
 ۳۴ خلق عالم ز اخرا نیش نیش جو بوی
 ۲۴ آب را لطف و صفو باران است

داده طفل نازنین را زین جو از کوه خوب
 نیست که بپوشد زین جلی علی جوی
 که هر حرفی در آرد داده در حوش
 چون میدان بعد ایجا که تیغ از خزان
 سلیمان باری تو از خردن ماکه کاف
 دی کند لعل اندک سلفه ندوی شراف
 سر ز کردن جان زین آتش نمان باز کاف
 تا خوشی آید یا نیاید شرف او بر شرف
 هم شاد هم دعا مسوع بار و سنی باب
 ز اخرا نیش محض اولد انصاف و عدل
 کلین شرف آهوا ز کای یوز نای
 خلق بر خود بسترند الحق نیاید
 این مشبه خیمه سما رنگ طاب
 بجز آینه سما رنگ اندر انصاف
 هر که ندوی درین حوا آرد ندوی نای
 نچو فرعون یعنی هم غوغا گرد هم نای
 تا تو با نیش شاه عالم شود عا کاف
 تا با باد و خاک آفتاب و نار در بند کاف
 خاک با صم در دزد که با در اختم و شاف

از آن چینه که یکی زین دودم توبه زینم
شدیم همه بگردب معصیت گردان
دعدیه از ندم سبل بار باید کرد
باب دیده بشویم نامه عصیان
باب دیده که کجا داشته شود
اگر چه نسبت سلیمان ندوی پدر
که تا بیرت سمان رسم دعای گوی
کلمه یزدو کاب تا کجا اهد داشت
جو بگردب و خمید تحقیق علی بن
۲۵ درود یاد نما و تو بر رسول خدای

۳۱ جواب توبه نیت یزدو
که هم امید خلاص است دهم غنی هباب
هوان امید که سیلاب میگذرد
که است نامه عصیان جوریم خورده
جواب امید هباب یعنی صورت چنگ
نسب چه بود که گوید ملک فلاس
مگر دعای تود حق من شود در بحال
سپهر روشنی دوران بود تیره غم
رودنه بوره زمان از روزه کاب
خردن زنده خوار نشد و خطای کاب

ای تیغ و تخت شاهی در پیش
از تجمل نعل زین سازم افراس
عکس ماه تو فلک میرآب دیده افکند
حیثه آب حیات دشمنان رخسار کند
خرد و مسعود شاز شاه مهور نظر
حیات تو جان چون توشه ای از ترادش جان تو
پادشاه شرقی در تیغ جهان بگریخت
هم تو بر حقی دهم خاطر اگر دحق تو

۱۴۴
گرد خنجر از ندم افراس یاب
از تجمل نعل زین ساختی بخریب
تا همه نعل شوخ از بهر تو افراس
ز اب دریا ز کس تیغ تو که خون در جها
اختر نام ترا با بعد اگر قبح باب
آدم و حوا از آرزوی ما دهم باب
خونش از جلال تو بجهت صبر تیغ افشا
از بر مبر کند تو عطا و الله عطا

۳۲ بخت پیدار تو دارم سر ز غمت چنانک
چون توشه ای هست
۳ سوزنی را سوزن خاطر بیکسج تو
آفتاب از سهم تیغ تو بجمع اندر شود
آفتاب از اختران ماکه عاقبت
تیغ بگونه آرمایه او تو بر که میگردان
دست فرمان تو فرما بر از دور کرد
۴ در خجالت باشد در طبع سخن پیران
۵ در شان در درگاه
مصطفی عادل شوخ از تو ایزد نشت
که بعد تو ز پوز آهون با که کند
خفتر از یزدو عطا اگر عطا می ترا
گم زین بگرد سرای کلاه دیوان تو باد
دشمنان ملک زین خیمه ما رنگت
حطاق سرسای سرای نشت حوا
آید در با باد دول بعوض به اندیش ترا
عالم از عدل تو آید و شاه عالمی
ح خلق عالم ز اخیش بجهت جو بود
آب را الطوف و صفو باران با پیش ترا

دانه طفل نازنین را زین خوارم خوب
زین مجلس عالی جو
که هر حرفی در آرزو در خوش
چون امید من زده ایجا که تیغ از خنجر
بگمان باری تو از خردن ماکه
دی کند نعل اندل شکوه ندوی سر
سوز کردن جان زین از دشمنان با
تا خوشی آید یا نیاید شعر او در پیش
هم شاد هم دعا مسوع بار و سنی باب
ز اخیش محض در انصاف صفر عدل
کلین شمع آهوان زان یوزنا
خلق بر خود بشترند الحق نیاید
این مشبه ضمیمه سحاب رنگ طاب
چو آینه ز سیماب اندر اصحاب
هر که نوری در بری حوا ندوی نوا
تا جو فرعون یعنی هم غوغا گندم با
تا تو باشی شاه عالم شود عطا
تا با دو حوا کاب و نار در اندر
خاک با صم در زنگه با در ختم و شام

۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۲۳
 جوددن بادی بعام پادشاه دکا در
 خاک صوم و باد شوکت به بکف و تاب
 ۲۹
 تا باشد در عبارت منقح چون تنوی
 مستوی یاب فحمت لامباد انقلاب
 ۱۵
 بخت پیدار شمشیر خسرو ماکر ز قاپ
 کرد بر بلایی غفلت شور بخان بر کج
 دید هرگز خوراب غفلت پیر خیزی که خو
 تیغ خون آن بود بر بالین جوی تیغ آفتاب
 غفلت اندر طاعت سلطان خدی گران
 کردن گردن گران را تیغ باید یا طغیان
 بادرقارونه باد و آب دیدار و تیر
 بادرقارونه باد و آب دیدار و تیر
 رود تیغ شاه را ماند جو خیز ز جیب
 کاتب خسروان شرق بنی بخت
 سایه یزدان قلیح طغیان خانی ماکر ز قاپ
 آفتاب سایه خورشیدش هزار با بود
 آفتاب سایه باید با جهان بخران بود
 خسرو توران از اوران بر قاسم شرق
 شاه را توران و ایران کسی در بخت
 هر کجا شاه جهان است که در جسم ملک
 کسبی از تیغ دوزخی میراثی از ایزد
 نصرت و تائید یا بد بندگان دم کا
 چون یقیان مصفا شده با را بید کف
 جز در جرم جسم چه سوزان زدن زدن
 تیغ شاه شرق باشد در مصفا ملک
 از درد انصاف شاه انصاف جتی شرق
 تیغ شاه ه نامور که کند در بادی خونی

پرد از ذاع مکان چون تیر بار عقی

۲۴
 از عقاب و گوش شاه منصف زهر نیت
 با زده نافی المثل علی بن گوش رباب
 ۱۱
 تا بیکدش همین را عشق و بس در این کدو
 با زده تهور است نازوشی آعدد با
 ای دیار شرق از عدل آن چون در اسلام
 کرسو ال یزدان ملک کو گویم جواب
 هست دار الملکند حسن کتاب این کتا
 اهل دین بلینت در دنیا جز بی حق نشا
 رحمت نامی و عیبت را عطا از کردگار
 اگر چه باب رحمتی هم بز نور رحمت با رباب
 نیز گردن اگر نیز خون به خونان تو
 کند باد کنده و انداخته جنگال و ناب
 خسرو باب یعنی مفرج شد بر طبع من
 تا بنظم آدم بخت تو بونی و عیب باب
 بسکه ما مویا خزان بد بودم بطبع
 و ز تو که زدن بس فرزند سیم ماه باب
 چون بجز تیغ تو دیوان من تا بخت
 تا سید پوشان لورای سلاطینی را بعد
 هر دعا و خطبه که نهدی صلاح ملک است
 عید قربان بگو فرخ باد و بدخواه شتر
 طول عمر تو بگو بر ملک عیسان و صل باد
 ۳۱
 سوزن بر بادش گفتی دعا آمین مگو

کوس بعد از آواز آینه کوز در کوز
 شادمانی است با سون و طوی کلان ز تاب

۱۶
 ای به پیروزی گرفته ملک از بیا
 شرق تا غربت ملک آفتاب و ملک تو
 نور خرمی آفتاب از نور زری قلم
 آفتاب شرق بر آنج شمت ملک تو
 آفتاب سبک و ملکت جو ملک آفتاب
 آن او با انقلاب و آن تو با انقلاب
 بیش باشد شکر از زکای بیجا
 بر ملک عصر شاهت هی حاصله رباب

آفتاب از خاک زرد با جمال تو تا
 از قرب صید تیغ آفتاب از عربت شب
 که چو تیغ آفتاب تیغ بگوئی زنی
 جز به پیردنی نتابد بر هلالی خیر تو
 سایه بزدان تو و آفتاب سگ تو
 ز آفتاب و سایه که راست درین کجایی
 سایه زان سایه پروردند خلق از عمل تو
 آفتاب بختی در سایه بختی
 آفتاب ملک ذوالفقار آبدارند دینت
 نور حرم آفتاب چرخ بویسته شود
 آن علی که عکس طلوع ذوالفقار است
 گر بایم تو بودی جو تو بستنی ملک
 ذوالفقار خود هم نامی بر پیشانی تو
 ذوالفقاری نسبتی ای شاه تو خج گوی
 عمر تو خواهم جو عمر تو خد دندل تو
 ملکداری ما هم در دست تو است
 ملکداری را ندی از کویا در شرطیت
 حضرت نگاه تو باید حرم تمام القوی
 گفت چون خاطر علی بن حمزه ذوالفقار

شاد باش ای آفریده آفریننده تو
 ۲۵ از دعای شیخ ذتاب بر آفرین کردن
 ز دهنی صرف دوا ز جان محض و لطیف
 در دمان بادی تو ای اصل سالن شهنشاپ

(۱۷)

ز روزگار بچین آمدم ز غم بشتاب
 ز نامه میدهم گوشمال و میزندم
 مثل زنده که شاه خود در دغدی بود
 بیاب مدح خداوندگار در قصه خویش
 ای که دیده ادلاد پاک پیغمبر
 رسید خصل زمتان و ان نمود ز بخت
 ز جوهر تو دارم تمام جلالتی
 بصدور بار تو بردم از جهان حاجت
 ذکاب دار هر دو ز رفتم و زوم
 تو آفتاب و جماب دیگران و پیش
 بی شب اول همه ای آفتاب فضل تو
 ۱۷ بنای حبه تو آید با دانه ابد

(۱۸)

شده برج حمل مرکب سلطان کوکب
 گوئی حمل از کعبه پیردزه سویت
 آغاز سواریش بر بود در دزد شد
 کرد آن سبک مرکب چون غازی گلب

۲۶ ز دهنی صرف دوا ز جان محض و لطیف
 در دمان بادی تو ای اصل سالن شهنشاپ

هم که که شود که بگفتن مگر پرور
تا عرض دهد که پرور سب را
چون گشت هوامند آل نیند بیدار
بیل چو هر که شود و قمری معوی
این موسم آفت که از نوبی او یا حی
گردند سپیدار کسید بید بیدان
آنرا که دو بادام جهان نین بود ز باد
ای باد که آری گل بادام ر بوده
سلطان دزدان ملک آل امیران
خزانه نظام الدین کاند ر صفت او
آرایش صد دغرت دیون بدیش
از کرمت او است که در مقصد است
نمود عجب مدح دی انگیزه کرد
ای قول تو در دینی و دنیائی صادق
از دشمنی رای تو خورشید خلیفت
از ملک تو شمشیر زن لشکر اسلام
آیند بد گاه تو از شراف و اکابر
کزو چه زمین جوس ز دیوار سرت
داری همت ز زرد و داب بخت

سی روز خرازد ز برق بشارب
بر پشته و صهای زمین ارجح در اکبر
انجار نواد گل داد راق عجم
خراب عجم تخت کس فاخته غاب
بوشک خشن خاک عجم کرد غالب
بکلیه گرز باد سوط عی و صبار
بید گل بادام ربودن زرد و صاب
از بهر موالی بسر قند صاحب
مدوح امیران سخن حاضر و غاب
نظام مدیح نبود عاطی دکا کاب
بهر هر سخن آرای بود لازم و جاب
آرایش در بجا جود و جوان مناقب
بر آب روان از قلم قائل و کاتب
دی رای تو در ملک آمانی صاب
تیر فلک از ملک خط آمانی توانگر
بر قیصر و فقو رهند باج و صراب
بخدمت صدر تو جهان طابع و غاب
که برکت بایند چو بیکاره جاذب
عیش عینی و طبع کفی و کلف و غاب

بیک نهد و داب نیامد بگفتی
هر کسی که شرا بحد و حقد تو نوشد
باده لنت و الای تو اعدای کون بخش
از لنت و الای تو اندر چین خاک
چون سرد سوس در چین حاکم بگفتی
تا مایست تو زینش آینه انجم
از مشرق تا مغرب لیل قلم در عجم
نور و ز جلال در سال عجم باد

۴۰ چندان بقا باد که تا بید عدد سال
اندر قلم کاتب و در رسم کاتب

حرف التوا

نخت یار قدر طغناخت نخت
نخت یار کسی است که بن گوشت
صاحب ذوالفقار آنکه بنام
بیل ذوالفقار او بنزد
حشم ذوالفقار نصرت حق
قدرت آل نوح بیکان بخت
در جهان هر کجا جهان ندر است
قبله جمله جهان داران
گردن سرکشان با زمین
دوی زمین

فخ کار قدر طغناخت نخت
نخت یار قدر طغناخت نخت
در چو در قدر طغناخت نخت
ذوالفقار قدر طغناخت نخت
حشمت ذوالفقار قدر طغناخت نخت
زاهدان قدر طغناخت نخت
از تبار قدر طغناخت نخت
صدر بار قدر طغناخت نخت
زیر بار قدر طغناخت نخت

شیر ملک در دنیا ملت را
 حس چشمید در خا فریدون
 ارزه بندگی بگوشی سپهر
 بگوش آفتاب شیر سوار
 شیر گردن تبریح هم هر کسی
 آسمان از ستار شیر کند
 روز باز در شغل غزرائیل
 ملک جاستان زدشش ملک
 سبزه زار سر عد و مصاف
 تیغ نیو فریت آنکه بدشت
 خصم را بهتر از طفو که باد
 از همه کار با جوا نردی
 عارضی سیم و جهره دنیا
 اصل دفع متیش شوا
 یعنی تیغ در بینی و گنبد
 این چهار است اصل و باقی فرع
 بد عادت شایب زوزی
 در کنی رفک قرار زمین
 ۲۸ تا زمین است ملک و وی زمین

برکد دبار قدر طفا کجاست
 بر عذار قدر طفا کجاست
 گو شوار قدر طفا کجاست
 ز سوار قدر طفا کجاست
 از ستار قدر طفا کجاست
 مغر از قدر طفا کجاست
 کار زار قدر طفا کجاست
 جان سپار قدر طفا کجاست
 لاله زار قدر طفا کجاست
 لاله کار قدر طفا کجاست
 زینهار قدر طفا کجاست
 اختیار قدر طفا کجاست
 بنکار قدر طفا کجاست
 از شمار قدر طفا کجاست
 در پیار قدر طفا کجاست
 مهر چیار قدر طفا کجاست
 یاد دار قدر طفا کجاست
 از دقار قدر طفا کجاست
 بر قرار قدر طفا کجاست

ای روز عید خلقی وز خلقا نجات
 باشد بلی بخیر و سعادت برات تو
 در دیده مروت و اندر تنی خود
 از بهر تازه بودن دلهای خاص عام
 بر اعتقاد است دل عالم قرار
 صاحب خلقی و صاحب دولت تو جهت
 گرد میثاقی با دیده جودت ن کنی
 هر شایر که جو تو زری با جود بود
 از ذوق سوسنا ز محمود زاولی
 بهتر از سوسنا کنی بود گلک
 از خالق کریم سوی تو کر امت
 دادی ز کوه جبهه سی هند گاشرا
 ۱۴ باز آمده بخیر و سعادت برات تو

بر تو بخیر باد و سعادت نب برات
 جوفا خلقا بعد از تو باشد نعم نجات
 شایسته چون عیال و بار است چون است
 شایان تری سبب زلم ابر بر است
 بر برای است قاعده خاص با شایست
 دولت تو فروخته خود را بیع با
 آنچه رود بد دولت تو در جلد و جز است
 شطرنج ملک خصم رسیده است
 ۴ دیده ارتقو زری به ارتق سوسنا
 بر خال سبب چون بگشاید سرد است
 در تو بخون او بگشاید و مکر است
 ایزد کن دهه تو از در زنی از گشاید
 پذیرفته باد روز و شب سر زده و گشاید

رسید ماه محرم بال با صد شربت
 که تا نظر کند اندر جمال طلعت او
 عجبسته رای و همایون نفاذ فرخ حال
 مستوره سیرت و پاک اعتقاد و سکول
 سرد زان صد بر زار صد و لنگ

بارگاه و وزیر خدا یگان نمشت
 که هیچ شایه امانت او وزیر است
 در از عمر بعد از نظم گو تو دست
 به دل خدی شای و لب خدی است
 که سعد کبریا نظر بود بوی است

محمود است شرف ز نور الملوک است
 به دولت زنده نای و شاه قدر است

در سعادت نام خدا یگان مسعود
 اگر نه عمل شهنش و نیکو کرد او
 زین غ دوست شاه جهان بنحوق چو
 ز خار غم دل جهان کنی که در دل او
 هر آنکه حجت مرادوی از جهان حاصل
 بنده همت صدری که هر چه حرم زمین
 بگوهر از همه آرزوگان تریفتر است
 ز باره گرم و لطف خوش لذت او
 بکام حاسد او چون کیمت باد او پیش
 برین تو دفعی جز بوزیرتی شاعر
 با آن لصد همت این خصیه کفتم و خوا
 جهان بکام هر ادش ز ناماهی

هر کجا شاه چهار سفر است
 ظفر و فتح شهنشاه جهان
 خرد و شرق و صبی شمس الملک
 ملک دار است چو شمس ملکی
 ز اینچه شمس ملک را دره است
 چون کشد لشکر دشمن لشکر
 فتح و فتح و ظفر و ظفر است
 از جهان داور پیر در گراست
 که شمس ملک شهنشاه است
 ملکش از خاور تا باختر است
 عدد لشکر او بیست است
 شاه لشکرش و دشمنش لشکر است

دشمن شاه جهان قلم الملک
 شواند بلاقات است
 یکجهان شمشاد و یک
 ملک شرق علی بن حسین
 ذوالفقاری نب و نبوی اصل
 از برون غلام ملک از بگدشت
 پنج نوبت راه اهل الت و سزا
 هر که بنده زمین بویست
 چو کر بنده در خدمت شاه
 آسمان را هزاران دیده
 نیست غایب نظر سعد از شاه
 سفر شرق نشه مشرق را
 ز اختیار سفر خرد شرق
 هر کیش سیر فر دارد در هم
 ز سفر رود خرامد بجز
 حافظ و ناصر او باد خلای
 تا زمین است و قلمک از بر او
 ۲۴ پسر باد سر دشمن او

سایه و آراز پس دیوار در دست
 که بر دایگی زال ز راست
 همه را روز غار زنگر است
 که با نصاب و بعل عمر است
 شرف و در بهت اصل و گهر است
 از طغیانی او تا گدراست
 که جهاندار ز بیخ بد راست
 هر چه بر روی زمین تاجور است
 آسمانست و حجه این کمر است
 در شهنش به سعادت نظر است
 شاه اگر در سفر و در حضر است
 یاد فر خنده که فرخ سفر است
 قاف تا قاف صلاح بشر است
 چون قر راه بود راهبر است
 شمس ملک آنکه بر ارض و حجت
 این دعا تر بلار اسپر است
 آن یک سکن دین پا سپر است
 چون زمین گر چه با خلاق است

درد دل هر که همراهی است
آنکه بر ملک دینی جویده و پیر
پادشاهی که عزتگر او
مدد او جوهر سخی شود
چونکه اسپ صاف راست کشند
پیش اینقاد صفت به عتد زور
شیخ الاسلام اهل رسالت
از بزرگان بدارش اخذ است
بزرگان چون نگرند بدو
ای بزرگ که مثل تو جهان
در الفاظ تو بجان عزیز
لفظ تو در بحر خاطر است
بر براق بهشت فخر کند
هر که حرکت تو گام زند
از خرامیدن رکاب تو شاه
صفت در است خانه که در او
گفتن در صف آنرا که تو
بجو تو همان نشان کردن جان
در نجابت در میان امروز

۲۳
هر شمس جام بر آن است
ملک کاهان در سلطنت
از جویب در سواد اعانت
از حدیث رسول در قرآن است
هر که اولت فتح با آن است
سینه آرای در مرد میدان است
گر آه ز در شمار جیبا است
گر چه ز این نسل لغت است
بختیقت که عترت او است
هر چه آب حیات به آن است
بجز نذا اهل علم دار آن است
خاطرت نیز در بحر عاقبت
هر که بر تو داغ بر آن است
زیر نفس ایاض صواب است
تخت و صد هر دو یک است
مگر این بنده تو همان است
میهمانی در دونه الکانت
بر خدایوند خانه آسان است
که ندر فرقت تو بر آن است

۲۴
در جهان تو اهل تخت است
یوسف عهری و در شهر تو
اینجا در آن هر دو ملک تواند
شرف شمس تا بود بخل
شمس اقبال تو شرف باد
تا سپهر شریف را مادم
بر مراد تو مادم در سپهر
۲۷
در بزدن گناهان است

۲۴
دل و جان چون بهار و سب است
این جوهر است آن چون گمان است
در تو بر هر دو جای خزان است
خانه و ماه تا که سمر طانت
خود به دولت تو در حق است
گر خاک کشف در دولت
در روانه حکم بزدان است
علم تو ملک را که گمان است

۲۴
ماه رخسار فرخنده چه است
چون یوسف نغان ملک زنده کوکب
آینه اسلام ملک شرق و غرب
بمکتبه که سلطنت و شاه هر روز
باشه جهانی ماه چرب است
ماه اصممت این ماه است
۱
انتهای شهرت ز کس نشود این ماه
خورشید جهان در آن شایع کرد
باقی بگه گمان داد جهان را
از چشم بدان آن ملک است

۲۴
کز یازده بهمنی و در افق است
در سال بحرمت ملک زنده است
مسعود که محمد پیر پیغمبر است
تا بنده جهان چون بنده است
شهرت اهل است و چوب ماه است
تا کم نشوند آنکه نه حجت نه گو است
زیر لعل شرق از بهشتیان است
بیش از عدد ذره خورشید است
چون دیده عدلش بجان است
در ای جهان در آن دارنده گاه است

۱
صدر الاصل در شرح حکامه ای
ذیل لغت شاه که معنی در حال
از جویب است این بیت را از طبع
سوزنی است که در آن
بمقتضای شهرت و کس نشود این ماه
زیر لعل الشرق ز بهر آن شاه است

حک

در عری از غایت دیری و درازی
 از آن کسی اندک نیز جان خصم در دل
 بباره هر صرصر کند روز و ملاقات
 اگر بزم بود بخش او دولت خوار است
 بر خصم نه طرح خلافت عداوت
 بپوشد صورت اگر گردد معلوم
 از لیت ره انجام به پند ملک را
 ترک آن در هر سان به نیت بود در صف
 بر صحنه شمشیرش کوه که گشت
 از خشمت سلطان او تاج خرید
 ای شاه ادلوله امر کشای جهان را
 از هر زمین بوس تحت سلطان را
 تعظیم تو در امت پیغمبر آخر
 در دولت بنیام تو میکنم در آن
 شرمت را از آنکه تا تو خسرو
 بادشایان و پادشاهان همه بگفتند بدی ملک
 سهم تو ز دعای تو بگسترده تا کل
 در آئینه دولت تا رنگ پذیرد
 اخلاق تو ای خسرو اثر خلاق

هر یک ز ضعیفان بر عیب است
 هر چند شما نیست و پند ضعیفان
 تا از بمانی بر شده در بانی کلان
 از خنجی نه باد تا جوشی ماهی
 ۲۴ یاد بچنان مسند و گاه از نور
 تا زینت شایان بچنان مسند و گاه

صدری که بر صد روز مانده مقدم است
 اندر میان آدمیان چون فرشته است
 زی آنکه او فرشته و آدم آفرید
 آن صد کبر صاحب عادل که در جهان
 از زای محم دی و تدبیر حکمش
 ذخیر الملک است سر امر همه جهان
 در ملک عجم سر هر جزم دولت
 در باد جود خود تو خانه دنیا ز مند
 از عمل تو هر آنچه بگفتم نه شکست
 دولت از تو نموده اعظم که او بدار
 اندر بر زگوارای او نیست هیچ کم
 او صاحبی که گفت جود او روز بزم
 با بخت افیع تو گفت داد تو
 در گاه او چون کعبه شریف و عظمت
 و اندر دل فرشتگان همچو آدم است
 چون آدم و فرشته عزیز کرم است
 صاحب قران و صاحب صدر است
 روش جهان و قاعده ملک حکمت
 از دولت عجمت سلطان عظمت
 چونانکه در بوس بر سال از تو است
 بادی همه خزانان فاروق خرامت
 در جود تو هر آنچه بگویم نه بهمت
 اندر خود در ذات حقان عظمت
 و اندر بر زگوارای ما نه او کم است
 خورشید ذره ذره و ابر که حکمت
 است اگر بهر حکمت اگر حکمت

فرخنده فال صدی دیده اروی تو
 گریه مثل بامه و انکم نظر کنی
 بنیاد دلمت تو اندک کهرت
 در زیر نعل برکت ارفا کمال شود
 در دین پاک عالم بیغیران ز عمل
 خورشید اهل دین بقای تو روشن است
 با جا صد تودرت چون آرد روشن
 هر توی حواد خلاف تو بود عدو
 گویم اگر صدی تو کیمت را کس
 هر چه آورد بخت همه این تو است
 در خوردت عالم قبل از روی
 زیر بگویی است بر ابر همه جهان
 در عکس و لعن این رخسده هر جا
 بر طردم هو اول خودت حکان
 جادیده زنی ملود لومی بی طرب باش
 ای صاحبی که خطبه دولت نیام است
 جام جهان نامی دل است شایرا
 در ایجابی جام نمودی بچشم

مدنی رشادین و بیزاری غمت
 بآنکه در تو معجز عیبی بر لب است
 گویم شود عبادت تو آنکه لاکت
 آن بر جرات دل مطوم بر لب است
 تو خاتم نام تو چون نقش خاتم
 دیبای آفرین خنای تو مملکت
 بنا صح تو ساخته چون زیر پای است
 این چون خباثت تو دامن چو بخت
 و چند با سنجی غمت و با ستم ضعیف است
 دین اندرونش را کجاست
 چون آنکه رخسده خود در دست
 گویم که خاتم تو خاتم حجت
 تا آسمان گویم پیروزه طاعت
 با هوسته که قبده بیخا و طاعت
 کز غم خود جاه تو ای عمر کجاست
 او مصلحت ملک خویش دید
 تبه بر ملک در اشق شاه شمس ملک
 نامی تری ز صاحب عبادت در جهان
 با غل و غش و زیری سلطان شرقا
 در مسند وزارت و در محفل صدور
 زردی در آفتاب لغای محمود شاه
 بی بار هفتی که با هر کرام را
 از جبهه پادشاه جهان مالک تعاب
 دشمن نهاده ام که ناصیه لوشوی
 بادشمنان شاه آله الخصام باش
 در آمدن صفتی مرفک شد را از آنک
 حضرت زعدن شاه جو را در اسلام شد
 نهند قدم بدین در در اول اسلام در
 تیغ قدر طغیان زانست بیغم
 نوزدشته بینه مقام قوی محل
 ز اقبال شتر سرای تو بیت الوام شد
 تو چون محمدی پیر بپوشم خصم
 اهل سرای تو چو محمد باقرین
 با داد و حام شاه چو کلک تو سر زده
 آن دل نمودن تو ز عقل تمام است
 چون در بخت از دل چون کیم تمام است
 سایه جو نام صاحب عبادت نام است
 با غل و غش بدین همه بحر است
 خیر الکلام اهل کفایت کلام است
 از سیر تیره سر قلم زرد تمام است
 کردن ز بار ممت در طوق و ام است
 هر خواجه که خواسته آن غلام است
 ز اقبال شاه دادم نه زده بدام است
 مندیش از آنکس که الله الخصام است
 در آید ملک ملک تو رام است
 حاضر در رو کسیرت که اهل سلام است
 آنکس که در تقاب شتر در اعلام است
 کش در باغ و در سوسه انتقام است
 حاشا که دیگری محل در مقام است
 احرام اهل عقل بیت الحرام است
 حشمت شکسته خصم تو از احرام است
 لغزینی بر زنده لوی بپوش نام است
 آنرا که سر به زینین بو کلک است

از کنگر است نصرت دین محمدی
 ای صاحبی که بر ملک سلیمان پهل
 شو بر ملک سواران هفت که بر فکند
 ملک جهان زدودن تو بر نظام باد
 تا عام نام سال بود شهر نام ماه
 آن شهر و عام نو کند آمد غنچه باد
 ۲۹ احوال منی تو ام تو بر تو پیا...

ایم که ده بیست که کلک صام است
 در زند نعل مرکت عزم خرام است
 آنچه ز بهر زمین زین دستم است
 باد است لفظ باد خود بر نظام است
 اقبال را لفظ بسوی شهر دعایم است
 بر آنکه بملک خواه تو دعایم است
 زیر اوسیل من تو ام است

تاج دینی محمود بن عبدالمکرم است
 صاحب دیوان استغنا که اهل فضل را
 از دولت تیره گریه میزد و فریاد شکست
 چون بر آمد مایه دینی نفس ابقراط
 بر لب طبع سلیمان از دست دریا جود او
 عمر و زید عصر دل خسته در دستند کل
 تاج دینی در نظر خود دوزی جوهر در دیده
 رسم و آئینی نخی جود در سینه کرد
 اینی دارد جهان عالم که هیچ بر کوی
 اگر بچشم هفت خود بگردد بر خویش
 اطلس لامی عبارتش بودی است

از بی امان او گیتی بر اندامش است
 اندر و ایت صاحبقرانی بود دست
 بر سر اهل مزار فرهاد کله است
 قطره از خرم قطران بقیعیم است
 نقش زشت شاعر خیزد اهام بر سر است
 سائلان و زار از ایش حنت ظل است
 ز اثری را در دست و سانی را دل غمت
 شد یقین کان رسم و آئینی تمام است
 با جز دینی با یکله عشق دوست است
 آید اندر چشم او چون در سارگشت دوست
 در عکاسی شبه یا قوت رمانی حست

همت فتوی فتوت را قوت دست است
 لفظ در شیرین تری دعوی کند و بگوئی
 هر که اندر سایه اقبال او مسکن گرفت
 ز آنکه در کردارش چشم به راه نیست
 خلق ایزد از او شکست و آزادی مدام
 خوار باد و خسته دل به خواه جبهه دوست
 ۱۸ سوزی در مدح دی یا خسته کنستی گرفت

یا سحر فتوی غم را مدحی لا دولت
 این کسی داند که دانه انگش را از کت
 از سموم فاقه و ادبار محنت جنت است
 به کمال دوستش رذل در دیده دیده است
 هم چنین باشد علی آزاده از بند است
 اگر بیداد است در بی یادر طحی از دست
 قاضیت شد از کم کردن رخصت توین بود است

دل مراد معشوقانی موافق است
 موافقت ز دل عاشقان به پدید آید
 از آنلی که بخوشی جو نباشد شه
 موافق است مرا از اگر نیست عاشق باد
 علائق همه عالم لایق نامزد است
 بکجه صادق باشد چه او بخواهد جان
 از عشق خلق پدید آید از چه کسب
 بخاطری که جان بدین برده است
 کم میسج کرمی که از کدشت حرم
 همه خلایق دانند کان بجز در مقام
 تا شایه بیکجا نه جود است در آن

در موافق باشد عشق لایق است
 موافقت نبود بدلی که عاشق نیست
 دل از آنلی که بهی جو شقایق است
 مرا که عاشق اولم جو موافق است
 کسی که عاشق نبود درین علائق است
 از دجو بوسی خوانم بوعده صبا است
 دلم که در مجلس عاشق غایت است
 به امانی که حیو تر فهم و صادق است
 جو آستانه او قیله خلایق است
 همه سنی لا بکر عبد خالق است
 اگر موافق است در اگر موافق است

۲۷
 در عشق
 در آنکه جود است
 در آنکه جود است
 در آنکه جود است

عطا نمده جوادی که تا بنده پیش
در سخا و کرم را گشت ده بر همه خلق
چو خلق الطیفش بصیرت عذراست
از خاک پایش نور حدایق افزاید
حقوق نعمت او را اگر بود منکر
نخوتی طرائق طریق خدمت نیست
چرا بنی صفت کندش نامی رسد
منزاع و طبیعت از آن بماند اندک دم
فلسفوق دارد جو بگری بر زمین
علام روشن را نشی جو بگری بخرد
به در دولت کس از صفایان بود
میان دها فرق آید هیچ دل از دل
ز دراز قریب و در روزی از بند خلق
بمندی تا بخواهد خالق و رازق
صحیح و دوائق با در عقاید دینی روشن
۲۸ حریف با ددل حاشاش با جسد

۴۱
شای بچکس بر عطاش اساقب نیست
مگر بر آنکه زبانش جوی و ناطق نیست
بر اینچال ندانم کسی که و امانی نیست
گر آب رویش جو بر سره جلالق نیست
بود کسی که شناسنده حقایق نیست
که اعتقاد او را سوی بر طرائق نیست
وین بود گونه جزو جو الی نیست
بنا رسیدن او بچگونه ضایق نیست
و اگر نعمت او بگری خالق نیست
بجو که چشمه حور نشین درین نیست
به در دولت او بچکس منافی نیست
بیا دوستی او هر دو مفاروق نیست
چه روزی است که آن بنده از رازق نیست
جز اعتقاد او که صحیح و دوائق نیست
سین بصیرت حقایق که در هم ناهنج نیست
کلیچ ناهج هیچ ناهج حقایق نیست

۴۹
ای یا قوتی حاج لب از صاحب علاج
هم نام تو است دیدم تو بود خوشام

مستی بلفب دینی نمایدون در اباج
چند تو رسال قریشی صاحب مبراج

۴۲
شاه شرفی تاج تو هست از لب تو
ملک تو نه ملکی است بشیرت گرفته
از نسل حسین بن علی شاه شهیدی
آن شاه که گویند بخت برد آنوا
منهاج سخا و کرم وجود و قوت
از منبج هر تو بجز خارجی شوم
طادس ملایک بنوا مدح تو خوانند
گیسوی تو بشیرت های نبوی دان
گر مدعیان گیسوی شکنی تو بیند
از نو عین تو بود روز موز
از روی هوا خوی سلاطین است
تصویر کنم مدح تو بر خاطر روشن
دیباچه دیوان خود از مدح تو سازم
دهد جوت صد رتو نم نشو شری
با فکرت مداحی عهد تو نمده عمر
نامم مینا گوئی صد رتو نوشنده
حسرت دل منی زده او را خوی سلاطین
تا بد رده از دوستی آل علی نیست
کعبه است دل منی که بدان کعبه نیاید

تاج که نه غصبت آ آورده ز تاج
کر ملک بشیرت توان کردن از عجاج
ز تخته جشمیدی ز تری که هر اج
از خود که موحون در اینک ز اود اج
حد تو بنادست و تو نه بود منهاج
از زنت حدت کند بچکس اخراج
اند ز نفس سه ره جو قری و خود اج
بویزده چون کشت و بکشد طعناج
دانه که بجزش نمایدت علی اج
در گیسوی شکنی سیاه تو لب و اج
پوسته به به اراست روز تو خراج
دو نوکر حق نقش کنم غایبه بر اج
تا هر درجی گیر در زانو حقیقت بیاج
دیگر شود آستری با ف جو بیاج
حیات که زخم بیکه تره بپوشه ظالم اج
انگه که سرشته زدم از لطفه آماج
همگام مبراج فی منی خالق از اج
بر قافله دینی اهدی دیو اهد بیاج
به دوستی آل نبی قافله حاج

اشهد لیت دروگشتن

۴۴
اگر سبوی کعبه معمور دل من
تا باغ بودنیت خرق سرش مان
تو تا جو رکش و فادی و لغد
آما کجایر غا باد حسودت

۴۴
حجاجی ملعون نخو بهر شتی حجاج
داند حقن آبر بود رسم تا باج
بر آنتی غم سوخته بادند چو در باج
دو خون کجگر و رخ بد خواه تو ابواج

۳۵
ای خدا یگان جهان از سر رسید
طفا حجان اعظم سعور کنی دینی
شاهی که ماه رایت مرصود او بقدر
خوردند در تبع کشید او بهر کجا
شاه عمیر سیمیه زینک و بد
نیکو بر سبطای فریغی دیر بود
صمدی و صدای کوس و مصداق
از طلع و ضرب تیغ دشمنان در خون
بفرق دشتن نملک تیغ بندگانی
سیمع را نهبت طوطی جو بزن
اعدای شاه را عیب چه بود فدا
گردان کار زوری بیکار جوی را
زی مستقشاهی خودت با هزار
دشمن شکار کرده و مقهور کرده خصم

۳۵
صفت خدای را که لطف و ظفر رسید
کردی سعد الصغر و اکبر نظر رسید
از ماه برگدشت و بخورشید پر رسید
و در ملک سیه بود بدین سایه در رسید
کردی جز این نیک و بد تیغ و تیغ رسید
تا باغ و بوستان ممالک بر رسید
از شرق تا غرب هر کج و بر رسید
بهر تپتی ظهوری بر نهاد و شر رسید
بهر ضربتی ز کوی کله تا کمر رسید
سر کله را سینه نشان ده کج رسید
آنتی بر عزار هر چند که در رسید
از سهم شاه کار با این المهور رسید
بر و در کرد و باز بدی تمور رسید
ز دجوال او همبر خیر الدبیر رسید

۴۴
شاهنشاهی که عزت دنیاست حضرتش
گردن عالیه بود باد بویه گشتش
از قر شاه عزت دنیا بخیرتی
اندر دل مقیم و مسافر عدل شاه
که آنکه شاه مرده دری نصیب کرد
ره که از حضرت بقر خصم
ای بر سپهر سلطنت شرق آفتاب
هر شاه را از منند و کاهت زیغ
تیغ تو از قضا و قدره مندی بود
خون گرد آفتاب در شکر از سهم تیغ تو
کاشی بیامت تو کلاغان و کرکان
تو کاکران و خرم و خوشه ال بخردی
اخر ای باب و از جیش آبی سوختن
ای سوزنی بدعت سلطان گوی
از عکس طبیعت و جان خاطر
از بارگاه شه شکر و در ستار کنی
طول بقای شاه جهان حوزه مع کوی
ایم در شاهی شاه زن آندم کز آن تا
عمر مدید و عیشی امینی شاه را سرزد

۴۴
چون از سفر حضرت زد کیم رسید
خوشی چون سماع و سحر سحر رسید
با حضرت بغم هم در بند رسید
شدی میهم گشت جوشه در سر رسید
جان از قدرم شاه نعل نژده در رسید
دشمن شکر برون شد و دشمن شکر رسید
لغو تو تا کجا دلار با جگر رسید
باز از تو گناه و مندر از زین در رسید
اعدات را بلا ز قضا و قدر رسید
چون وقت آرزوی آفتاب آمد شکر رسید
خوردند در بر و نوبت جبه در رسید
بنشین که خسر دی ال تیری بر رسید
کاین جیش و جیش با تو از پیچیدار رسید
گاه طوبیله کردن دزد کهر رسید
تک شکر گشت هی و در ج دلا رسید
گاه تار کردن دزد و شکر رسید
عمر طوبیت از به حی محضر رسید
عمر مدید و عیشی امینی بر آید
قطع کلام بر سخن معتبر رسید

۳۴ پیش از ساره ماه شمسال عمر تو

۳۵ هم پیش از آنکه و هم ستاره شمر سید

بچنددی که در هر دو کوه کوه سفید
گویند از اگر ترسان بودند بیا پیش
بچنان از گمان نماند نیز بودند از چه کرد
شرف طغیان گریه در نام تو
خاطره منبر جو گوید شاه سعید حسن
گوارش بنگاریند به دست شاه کوهی
بر که در دل چون سینه ان خانه کنی تو
گوهرشای بیدار ز مع کوه در دست
بر جهان سکه قبایر خفته ز غم و لطف
خسرویی ز منی کجاسان از ماه تو
آفتاب از او در در جبهه پیشی خوشی
چو تو زشت آن که در در با کلمه درستی
روز بهی از بر جا بک بجلان بودی
سکه در میدان گنجه ای تا صبح لطف
گرفت در میدان بری خوشی گوی بختی
از شک تا خاک نیست بر ز بختی بعد از تو
از کجاف تو نمون دیدگان در شرف تو

نیتان نیز از یا نکلا زین آن را بودند
و اندلیم تو ترسان گشت از کوه کوه سفید
کلبتی تو تو دندان از گمان گنجه کن
بب شود و تو دست دندان گد زبان در کام
خون اعدای تو در خطبه می خواند تو
جز ترا نبیند از کسی که بود کوه سینه
ز آن سینه ان خانه خود را دید در آن سینه
بر کسی بگوهران چون گوهر تو بختی
دوشان را طوق تو در گنجه ای سینه
نعل ازین سازد از بهر تو بر ستم کند
تا غور روی تو بر جرم او نماید گزند
آفتاب جبهه در او در سمان نعل بند
از برای زین در حق خوشی گوی بختی
حضرت یار در کاب تو ز آب اندر گنجه
گوی بچرخان بعلند زین تا ما کند
تو بختی صد تا فک هر از حق کجاف بند
جبهه کسی باشد از کجاف تو میزد بر بند

۳۶
بند را خنک آید به بد اندر هوا
حقیر و خفاق در خان درای در کجاف تو
تا در یو دمغوش کجاف تو در عینت
از زین نظاره کجاف تو این کوه سفید
تا به بد در تو عید اعراب جرف تو
تو به ای عجم در نام بیل ز بند
مرغ تو ایلی عجم را یاد یاد از سوز
سال عمر تو با عمر تو با دانه
صد هزار دانه سال اندر جوی باقی مان
تا جهاندان مانع را تو در می زند نام
۲۸ گنجه با کوه گنجه چشم دل بدینش بود

از بکجاف بماند گشت از بود پر از بند
بیا بن جبهه دار و آسایش خاک و بند
زلف این نفوس بر آسایش خال بند
از کجاف جوی تو در تا بچرخ تو
عیدی کجاف تو سینه بر بهل او شای و کوه
زند در خان سخی را نظم جبهه یاد ز بند
بچرخ مر ایل عجم را از غم تو قطره بند
تا بود کوه در لطف تو کرمی نام اند
کس ندانست ندانند در جبهه لطف بند
در جهاندان بر می جبهه آنکه توان کوه جبهه
گفتی نار جبهه در گنجه با دام کند

۳۷
یری دیدار حوری با کسی حد
نه خدای اندر با کسی ز بند
بختک از نور دوست ماه و حور بند
بلای دل بر بهر کینی دور کسی
ز سبک گاه و دانه در سب او
حیدر بولیت اندر زلف معبر
نزدان جان چه صبی عشق با بند

دوی رضا حوری نارون قد
سبح قدوی اندر نارون قد
به روز بوی زلفش خیره بند
شقای جان بوی آگینی در بند
تشان در دم جان خیره بند
چهره گنجه اندر زلف خد نمود
کراستی ای جان زلف ای جان خد

سید بعضی علیها از ز غنی بود
که در عینت گویند از کوه شریانی
شرح جبهه با کوه
صدرا الاخصا
دانش تیر سیر

گنجه ای در بختی دیری
جبهه ای بود
شرح جبهه با کوه
صدرا الاخصا
دانش تیر سیر

دلفین را کسیرا نه نه نیت
 کانیاری آن باشد که باشد
 خاوند خدا و عدل دوست
 پناه لشکر خاقان اعظم
 شجاعی دروغا و غلبت بی مثل
 بوز آمدند بود آتش ب میدان
 جو بیرون شد میدان روز اینجا
 بوز بزم خاک ره نماند
 شود مطرد جهان از خصم او چون
 اگر از این سپه سازد مگرد
 در از میدان مردی گاه حمده
 بلاد ترک را ز اعدای فاقان
 یک صده زهم بیرون کشاید
 نهایت نیت مرد لای او را
 سخای او بیرون از عهد از خصم
 شمار بخش کرد زده او
 در اطلاق پس دیده لهر باب
 نبارزه اجدد بود و محشر
 اهدیه تادمان دکاران باد

بجز صلوات علی آل محمد
 بر او دلا بخرد الله صفت
 سپه سالار منصوره مویده
 نبی خرد جاه و اصل شود
 جوادی در سخا و جود معز
 بزم اندر خرد گاه در کند
 سرگشتان آورد بمقصد
 بخشش گوهر دیوت و عجب
 طریقه او میدان دید و مطرد
 سن توغ و تیر از خصم آورد
 حمیده لشکری دارد در خرد
 نمی دارد بشتر نماند
 بگرداد گز از این بودند
 چنان چون مرد بهای و راحت
 عطای او خردن از خصم از عهد
 چون بویس بیاید صد مجید
 نیاید یافته است از عهد از عهد
 چنان که تون می نازد و حید
 لهر کام و مرادی یافته بد

موردی که نوشته تا با باد
 مبداء از جهان الا
 از این
 در اطلاق پس دیده لهر باب
 نبارزه اجدد بود و محشر

بادش جهان نزار رسید
 شاه شان قد رطفا کخاقان
 فتح بر عطف زمین بسته رفت
 چون گشته در بخت جانچون خضر
 از میان سپاه دیو دیری
 داستان گرد دست و دیر رسد
 شد بون آله سوی سفر
 حق ایزد نگاه داشته رفت
 اهل دین را ز خوف لشکر کفر
 دان اسیران تمنی شده با
 هر کس این سفر گناه گشت
 شد تبه پیرا دیار سفر
 بغا بردن معادی را
 بد نما دادن مولای جوان
 حکماری کجواب غفلت بود
 خشم اخردن و خصم گاه رسید
 شد به عوی ملک و صفحین تیغ
 این شب است ز جوشن نامی
 ملک نوشد جو باد شاه رسید
 از سفر با کمال جاه رسید
 نصر بر پرده کلاه رسید
 ملک چشمه حیا رسید
 چون سیمان بخت دگانه رسید
 او دست آمد د نگاه رسید
 باز در عصمت آله رسید
 ایزدش داشته نگاه رسید
 مانع و مجای و دیناه رسید
 فرج و مخرج و نگاه رسید
 شه با جزش گناه رسید
 روز سفر قلمح اعدا رسید
 همچو مهر صربوی گاه رسید
 از رحمت سوی گیمه رسید
 از طفا کخاقان با تبه راه رسید
 خشم اخردن و خصم گاه رسید
 حجت آورد با نگاه رسید
 تا بخصان سبز ماه رسید

پنجشنبه را ببرد نرسد
 از خرمیدان در رسیدن شاه
 دولت از خیمه بگردد سپهر
 در چشم ده هزار یکدل
 رفتن با نگاه او همه را
 نه بر آینه دل کسی از او
 سینه دیده چشم شد و آن
 بود اندیشه دل تپاه آرزو
 ۲۸ حاسد از رنگ جابه علا شاه

صاحب عادل بیخ از سفر آمد
 اینست فحشه سفر که آمدن ادوی
 چشمه خورشید بود خورشید حضرت
 چشمه خورشید سوی خورشید
 اهل سرفه را از آمدن ادوی
 مرده در یکدیگر شدند خلائق
 موسم عید آمد در آمدن عید
 گشت بجای سلام آئینت این است
 از این که عید چون گذشت بهر حال
 رفت بفرخنده با طوفان آمد
 گشت امید جهانان بهر آمد
 با خورشید بود سوی با خورشید آمد
 با شرف خورشید و با خورشید آمد
 شد طرب از سر نو خورشید آمد
 ز آمدن او بشهر چون خبر آمد
 عید خرمیدانش عید آمد
 خواجهم خرمیدان عید را تر آمد
 مدت بمقادیر روز تا گذر آمد

عید خرمیدانش به آمد کردی
 خواجهم خرمیدان که عید نظر کرد
 صاحب عادل عید که بهر آمد
 شهره دزدی آنکه بر سپهر خلافت
 امانت او را چنانکه کردیم با جبرخ
 دست جویشی بگاه خود در صورت
 از کف زانوشی گمانت آمد جوق
 بر خط از او بر خطه نظر ادوی
 او چو جهان است بهر کجاست
 شاد بود چون وزیر علم عادل
 کلک کردند تاج دارد در آفتاب
 تا جود را از آفتاب و صفت گلشن
 خرد عیبی را امانت قدم او
 به اصل در حرب دلش به نظر او
 نه نو از لیت که لطیف و لوف
 گشت قوی دین سید البشر او
 ما در او سید البشر لیاقت
 با دزد هر چه خیر و خیر قبول
 ۲۸ روزه سید عالمیشی روز بیات

عید که تا بهفت روز بر آمد
 عید احمد خلق را نکو نظر آمد
 از نه انصاف و عدل چون خبر آمد
 همچو مد آفتاب شهر آمد
 عروج برین زیر کفایتش از بر آمد
 ابر کجاست به خطا نظر آمد
 زان بویادت کوهی نظر آمد
 در کف او مده بده که در آمد
 هر دو جهان یکجای نظر آمد
 شاه جهان را جهان معتبر آمد
 مصیبت ملک شاه با جود آمد
 از ظفر و قلع بر میان آمد
 نصرت دین دزدی و ظفر آمد
 شاه چهار هزار دفع بر آمد
 عام چشمه را از حشمت بهر آمد
 از نکو در خلق سید البشر آمد
 عذر خوزه جرم چون کشته بر آمد
 هرگز از خود کجا بدی میر آمد
 زانکه در اخبار روزه چون بهر آمد

دزیر شاه سعد الملک مسعود
 که سعد بن ملک مسعود گشته
 ملک مسعود را گوی عطا داد
 که سعد الملک بکرسی جو آصف
 ز سعد الملک سعد الدوله رسد
 بعد از دست حق و پیرشان
 چو از شاه و خلقان بگریست
 با قبل شمشاه معظم
 شد در جواب او مقبول و مقبل
 شد نور از منده و خورشید ناپید
 بزخم گویشال اندر فغانند
 با سخفا و اهل بیت بر ازم
 در احسان خود بر خلق بکش
 چو با بدع خوانی کرد خالی
 بطبع خوشی و خویشتن بخشید
 حصص بخشید و اطوار اهل کائنات
 چون انبان بین از سیم دارند
 ماه روز در هر روز کجی

چو سعد آباد کرد از کوی محمود
 ز سعد الملک سعد آباد مسعود
 فلک تخت سلیمان بنا داد
 بعد آباد بنیشت از ره خود
 شد آن آوازه معدوم موجود
 نشست اینا با اصل و بیگ مولود
 بر استباه در اقران گشت محمود
 شد از ره دنیا محبوب و مجدد
 شد ز بعد ای او محمدان و طرود
 شد بوی از طبر و غیره و عود
 به بندیشان از به خوارگی چون عود
 بهاء الدین محصل کوه مقصود
 بخشیدن گرفت از پیش کج بود
 ز حال و نعمت موزون در معدود
 ضیاع و غنچه و محمودی در مقود
 که برگ تو را نمکند هایت بود
 باز دشا هر دو بنود چه مشهور
 بخشیدن بود رسوم و محمود

نصیه ی صادق الوعدا و نایب
 معجزات باشد چه هر کس
 بنورانی که خردی نیست یزدان
 که ناکه کنی او سوزنده نار لیت
 دل اعدای او بر نار با د
 همت با سخنی در طبع دن
 حکیم سوزنا را دل زنده شش
 نه از مدح او حدی نه از تم
 کجا به پادشاه خورشید عالم
 حسودش را کاف نه نفس با لاس
 ۲۹ دصی و اهل کرامت بر اولاد آدم

بهر از دی خفاف هیچ موعود
 بهر جمدی اندر بنبل محمود
 بهجودی که خردی نیست محمود
 کرد واقعه شود در حال موقود
 بان خندق اصحاب اخذ
 لکمی محمدی باشد گاه موقود
 چو در عجب باد بر از در موقود
 که نام محمد در چون گنج به محمد
 به نام ظل عرش باد محمد
 به اس با اس گشت عمر محمود
 بحومت باد آدم در سجود

عبد شاه محمد درین موعود بیرون مال
 بر خلائق سایه دار در وقت و قبل باد
 سعد اکبر باد نم سعد المصروف مال
 از نیلا بر رخ آیام زلف خال باد
 ساعتی روزی در روزی ماه و ماهی سال باد
 بر قدر طغیان آتش اندام مال باد
 از خیزن از کج ماد و کج با عدال مال باد

بپرد بال طایر بیرون اوله عید غنچه
 نخت بر در زنده به زمین را بر سپهر
 تا بخشیم ته غنچه خوب روی روزگار
 تا قیامت غنچه اندر طول عمر شاه شرقا
 آفرینا گویند که چون گویند آفرینا کارگاه
 از کج آفرین مال در در شاه میل

هر که کج کین شاه کارد جو کج کین شاه
 دس بردارنده رادست اهل اقبال باد
 هر که یال از طوق طبع شاه بر تاب بقیصد
 تیغ خورشید در اجون طوق و کج یال باد
 احسن الاقبال شاه است از همه شاهان عصر
 احسن الما خلق شاهان احسن الاحوال باد
 کتو عمل ملک با کتو عمل عمر
 بر طرز داد و دوزی بر کجی مموال باد
 هر که اندر جن و انس از ادبای شاه نیست
 نام او اندر حواصی ماله جن دال باد
 بصر اطاعت و احسان شاه از در لایزال
 نائب الاقدم در تحریف و بد زوال باد
 روز دامان داد و جود میدان نبود
 هر علم شاه بر می هم نبرد زوال باد
 موصوف آید گمان شاه از دوستی
 نصرت و فتح از صف دشمن با استقبال باد
 بیست شیر شردن است در پیش صف
 هفت شیر رضا با قدر جنگال باد
 خسرو نام است پیش آتش خشم تو خشم
 نال اگر سردی فرو شد آتش اندر نال باد
 پای بگویی کوسری جوید در جگ بود
 کز تو آمد راننده است استیصال باد
 باز نال شکر آمل اهل اهل را
 تیر به بان سبب شکر آمل باد
 ای تو بر روی دشمن که تو بر دست خصم
 قاهر و خالبر از آمل بر آمل باد
 روی داشت کارزار از خون حلق
 همچو خون در بهار از گل آمل باد
 هوش و کمال اهل اهل از قیمت تیغ تو رفت
 هر که با غی شد ز قیمت بقیه تو زوال باد
 لطف و عفو تو بر اهل و بر اعدا
 از کمال آمل در شاهی هر دو بر اهل باد
 عفو تو بر دشمنان کرد از کجاست کند
 لطف تو بر دوستان جوید بر اهل باد
 تا در اهل علم و حکمت فضل و حال با قیمت
 در بر روی تو زنی در قیل و قال باد
 از تنای اهل حکمت و ذمعی اهل علم
 بر تو ملک حدیثی در دنیا منقسم اهل باد

شکر از اوصاف

تا زین و یاد دال آمد هر که اسم عید
 سال ماه تو سر اسرار و یاد دال باد
 تا بود ز دل تنوالت باشد از عید
 بر تو هر روزی جوید ز دل تنوالت باد
 ۲۹ روز از العود و حمد روح شه را شوی
 عید شاه خرد دال محمود و میمون خال باد

خدا کجا مفضل خدای یار تو باد
 خوار ملک تو بر تیغ بهر ار تو باد
 ز بهر روی تیغ سهر امانه
 سپهر کفایت تیغ که کار کار تو باد
 طغر جو تیغ بدست تو دیکت تیغ
 همه سلامت از دی چون نگار تو باد
 جواب بیدار تو با لب تو گفت
 همه سلامت از لطف مشکب تو باد
 ز گوهرت شام روی تیغ تو چو نگار
 گهر نگار است گهر نگار تو باد
 نغفنه سمن آرمینغ تیغ تو ملک
 طالع کاشتن داشت کار زار تو باد
 زنده تیغ گهر با رنگ داده بگون
 نغفنه زار دسمن از درد لاله زار تو باد
 نیام است جهان بگردد جهان باری
 همه سیرت زین صحت گهر و دار تو باد
 نگار زار کار ز خونش دن خصم
 نغفنه سمن آرمینغ لاله کار تو باد
 جو به با جستی میسواره چون خورشید
 شکسته صدف دشمن از زنگار تو باد
 از آسمان نظر سعد اکبر در صفر
 بخت و طالع نام بر زنگار تو باد
 هر دیار که رسد نام قوتی دارد
 دعا و خطبه نیام تو در بار تو باد
 تا که الله این ه خرد دین محمود
 ز نام تو در قم سعد بر دیار تو باد
 شکستنی سپید و سنگد کردن خصم
 نهاد در رم دره دست و شمار تو باد
 تو در ملک شرف شاه تیر شکار
 که بر تو دعوی شاهی کند شکار تو باد

چون صدوزده جهانش در سید
 حضرت خن مثل بدین علم صدر
 صدوزده جهان از مدینه خود جانیان
 صدر جهان که خرد و شریعت بجان
 نمودن آن صدر گرفت جای
 هر اسم که اندین نقش صمد بود
 کنون از استماع معنی در پیچند
 گشته خلق خرد و خوش بیکدیگر
 سس حرام بر آن آن بوی که هر
 دریای فضل دکان خود شکر صیت او
 دریا دکان بهی کند بر مکان مکان
 چون سید رسل بهیال کردن مکان
 از دور آسمان که هوای همایان است
 گرد غنی هر آنکه بدریاد کار رسد
 مستغنی از آنکه بدریاد کان رسیم
 برهان دینی مبین حق که زبان او
 بر وی نغمه گر طبعی زلف نکتند
 هر که هر که نخطای او ندر زبانی
 گنن در زمان زمین گوهری که
 جویندگان بهای یکایک از اعدا
 بنیهار خدای بندگی چشم به ان
 عا نبردش فرق هم نبرد تو را
 نظر کردن خصم البته فریدون فر
 خنج دنیا در باغ دین بود و حقه عمل
 بکام و حقیق رعیت و داد کار تو
 عمر عدالت و حکما علی شجاعت و حرد
 جو عمل تو جز از عزت و عار لدم
 فرید دیده فتح و ظفر شرق و غرب
 ملوک روی زمین انکلت و تشریف
 بک مدینه محفوظ حوزه حضرت را
 جو تیغ شایسته است عین تو شد
 جو بارت ه نشینی اختیار تو بود
 ز نسل امت مکرده است برار
 حکیم سوزنای سیر ملک اطلب
 حکیم دارد دکانوی شهر او بیکوی
 ۴۲ روزگار تو نونند سیر جهان کن
 ۳۸ با کام دل بر ملک کاهن رسید
 صدر جهان حضرت شاه جهان رسید

تو باد
 رحمت تو زهر بد بز بهار تو باد
 دور و سیر تیغ تو قهقار زد و لقا تو باد
 ز تا زبانه تو گزگاد ر تو باد
 طراوت از گل بخار کار کار تو باد
 رسیده و شریعت لقا خود تو باد
 سبیل و سرت هر دو قدم گز تو باد
 نشاط خلق به ان عزت و عمار تو باد
 ز جنبش سپه تو تیا عبا تو باد
 گلین و قاج و دگر سر لرزای تو باد
 مدینه کاف و سری تو دحصار تو باد
 نکتی سلطنت اندر حوزه ر تو باد
 ببارت ه ن شدن هم این تو باد
 ز طول عمر تو بر ناهه شمار تو باد
 مدیح شاه جو بخت سنگ ارتو باد
 خدایگانا فضل خدای یار تو باد
 که آینه گشتن تو هم بود کار تو باد
 ۳۸ با کام دل بر ملک کاهن رسید
 صدر جهان حضرت شاه جهان رسید

زود برسد بحق دین آفران زمان
برای او کوفت و حرام کند شتر اند
استیلا رویا تختی از دستان
بهر یک که آمد این ارضه دوم او
است اتفاق اهل سر قند ز کدو است
از فاندن بران بران های شریع
هرگز ز رفت دولت از بی فاندن که تا
او صد سوزن داد کج شایعی
در شاهان سوزن تقاطع طبع داد
هر دانه که در عهد سینه از دست
۲۱ چون آمد از شاه به عالی بقای تو

۵۷ از ملک سید آفران زمان رسید
از هر کجی به رسته اجدان رسید
او در چنین کوه کوهت خود مکران رسید
سرخ گران تکبند کوه گران رسید
کلیج گرانها که کار ایگان رسید
هر کسی که در سینه بی کوه گران رسید
گویند کسی که با زمین فاندن رسید
در کجی بقوت ماندگان رسید
از هر سنگ شمشیر تو تا در میان رسید
از کام و دانه با نش سنگ چنان رسید
شد سنجاب و شتر دود را جاود در رسید

۳۹

صدر جهان ز مجلس شاه جهان رسید
آراست خان دمان نخسته تقای خویش
خداست شهر تختب در ارضه خوشتر است
صدوی که آستان جعفی بمرکت
بر آسمان بساید فرق سواد شرف
از آستان او رزه صامد ترکت
صدوی که در کف حق دارد ملک حب

همان بهر ریشه او نیز بان رسید
که زینش تخت خان لاری فاندن رسید
صد هزار آنکه صدر بهوش دمان رسید
گر از آسمان نه برتر تا با آسمان رسید
هرگز شرف کجرت بی آستان رسید
آسمان با آسمان بر بی آستان رسید
ز اولک خویشی چون ملک جواد رسید

۵۸ این لفظ بر زبان و کتب تخت است
جسمند اهل تخت و بجان جوید بند
اندرت او ز کار سنگ لحد او
دریای جود دکان سخی لفظ را دوست
از شهر تخت شرف ترفی همه جهان
شد دولت آن دولت تخت بعد شاه
سروران بود هر بوستان رسید
یکچه که نیاست آن بوستان که گشت
ای آنکه هر که دید تو را اهل این رسید
بند است سیت است تحقیق کفر کفر
بر قور بان اهل زمانه دعا گشت
نزدیک است ملک زت خود زمین اهل
از رسم و بان خود رسیدی مدینه محل
باری سپاس از ملک عهدان بند
گویند همدی آید صاحب قران بود
۲۲ صاحب قران تو با دی و متت سیر مباد

شادی کنیم چون ملک از نزد خان رسید
و اکنون که او رسید سوی جسم جان رسید
زی اهل شهر تخت خط امان رسید
کاشن او بجهت خلق جهان رسید
کامر در سوی تخت در یادگان رسید
کسیر و درود بسین کسیران رسید
آخر و سر فر از بند بنی جانشان رسید
یکچه که نیاست ابا بوستان رسید
بند است مادی و پید ره بران رسید
ز میان همی بگوئی ز راه بران رسید
جود و سخای تو جو با اهل زمان رسید
دکس که کسی به نیز فاندن رسید
هر کسی به بی محل همی رسم و آن رسید
کامی جا ۵۵ در دین از ملک عهدان رسید
چون مدت زمانه خود هر یک آن رسید
چون ملک جهان تو صاحب قران رسید

۴۰

بر هر عشق یقینی بوشتا در زبرد
از جهان بر سواد آنچه چنان که بر زبرد

اصول ازین از عشق یا یقینی ببرد
اگر از آن طرف جو از کج سعادت گوید

در گویا منی شد خلق یار سیمبر
 دل خدی دلمی کردم که ز لبی بگو
 دیده چون بگریش دیدم شتر نه چشم منی
 یار منی شکو بر کل روی دمی با دل
 چرخ ز بجز او که دل بر جرم منی
 پیش از آن کان چه سینه را بخت غریبی
 سر ز بر آں تکسین از کون یار منی
 اظهار شرف شاه آل حسنی بن علی
 که سرندی از پی حدیثی در گریه می کردی
 جز خداوندی که بوی نام معبودی بر آست
 چون ساقی نامه آل نبی دفتر کند
 از هزار کند پیر زده بر احقر آن
 آن هفت را که سوی جدا با درودی
 خیر نی گوی ای دم بوی خلق جداست
 از جنون بسته خزان زان روز جز
 ایجان از جا به تو بکن چنان از خرد
 مر علی رضی را بود قهر تک علام
 ای در غیبت زنی بر کند دست با تو
 دی سر خنتر تبع حبه تو از منی جدا

بختی در کون آری ای چنان در گزرد
 هر که دل به دستم آید که او در بر سرد
 گو شتر شد چشم منی از بهر آن غم بر سرد
 اگر کند در آن لادم زانگلی و شکو سرد
 چون بدنی ز بجز شتر نه سینه بدان چه در سرد
 سر بوشه گر دلم ز آنچه بر آرد سرد
 در شرف بر آں یاسینی سر را بر چهر سرد
 اندک علاجه او هر روز عالیتر سرد
 امنت حدیثی بر آندی که بقیه سرد
 هر خداوندی که با شکر او اجا کرد سرد
 نام او چون خاک که آفتاب آند قدر سرد
 قسم آنوالا که پیر دوزی اختر سرد
 عمر گری او با زوشی و ابد سرد
 در صف خلق حدیثی از عمر گری سرد
 سیه کوبینی امیر دلمو منی جدا سرد
 خردی غیر تو در تو جهات از سرد
 هر که هر از نفسی در در تر اقیه سرد
 بد کا لان تو ادل چون در غیر سرد
 جنگلی اعدا تو اسر چون سر غم سرد

تا به دوزخ در دنیا به در جهان آرد سرد
 منزلی خردی از عاقل تر نبی گوشت سرد
 خاطر مداح تو در دای بی غیر سرد
 از سرا خرازی بد بیاریه در یار سرد
 بنده مداح و لیلی دومی خود سرد
 عرصه ز در بصد تو از بنده پند سرد
 بنده در عالم بنام تو شنا گستر سرد
 هر یار از آل ادا از جمله لشکر سرد
 از دعا علی علی ایمان سدا گستر سرد
 قده اعدای تو سر تا پای چون خنجر سرد
 بچوید هر که ز بنده به حد پیر سرد

هر که سازد از کین ترا در سینه جانی
 هر که او از نو تو مهر تو کاسی نوش آرد
 خاطر از مدح تو در ریاست بجمع علی
 اینی دومی خاطر بنده که صد کعبه کبر
 اگر بسینه افته تو را می شاه به لادرسول
 از هوا خواهی که هست این بنده محمد را
 تا همه ابا شد تا کس تو آل رسول
 شاه آل مصطفی و محمد است ترا
 تا تو با جوج چشم بد نیارم تا خلق
 تا نیاساید ز دوران آسمان خیزی
 ۳۲ ساهی عمر تو با دای زور آسمان

ساقی نظر راه کاه بر سر سر و بلند
 طر خونادر بود خاصه سکنی کند
 در غم عشق تو صیبت با رفیق گشند
 دانگه لقمه نهی بسته و بادام و قند
 از سر بر بسته دانگه نار محمد
 خال سپاهت بر او ز خسته خم نشیند
 ز کرد و سکنی که ان نفس به بادام کند

ای ز خور زلف خفا که غشبی کند
 نظر ماه میر از بر سر و سهری
 ای سبت با دم چشم بسته کن قد لب
 ای که شبی تا بر روز عهد و صلح دمی
 ز جو دوصل تو است که بر بنده کنی
 گو سهر حار است آرتی از خود خفته
 که جو دو جو غم تو است که بر بنده کنی

همه گزاشتم بدو تو گزندی پس
بست بیدنی آن گز تو بدم بای
هم ندانم که چند ما تو بوم چون بود
از گریه من خنده نه چو لب لعل سیه
اچدی من انب تو نه زار گری و گری
دهقان میر عید صد ساله از بخت
انکه چو رفتی دهنی انکه چو بختی و فضل
صد یکسانی گو کند بر تو بر بسم خوش
اچدی بخشد اگر کج نهادی زمین
دره آزلگت قول دی و فعلدی
داد که اندای او دست مستم بند کرد
گرنه ره نیاود داد بد دادیک
حکک سبک سیر او از بی اصلاح حکک
روشنی و خوبی مملکت از حکک او است
تا بر سالات شد مملکت آرام یافت
ای تو در باغ فصل سرد بهر سر فرار
بهره در روز بخت اهل صلاح چسار
کف جواد تو چون ای بهار است زین
آمد فصل بهار آمدت را باغ

خالی رخ تو ز تو دفع کند آن گزند
صحبت من با نصیحت بر تو نیاید پسند
دلکف من ای بی بیچ در دل تو چند چند
کج هر سعدی از مسراده چند
طیره کی را تو زان گریه من خندند
بر کرد چون ای سید درون بختند
دره چو در هر بنده ادا انداند
گرگ درنده مگر با ره تو کشفند
کشتی تا پشت سگد کنده که بر دی کند
پاک تر بود زرق بود ز تلبه خج
جو ره زینا که کند شهر بازوی بند
زانکه بعد رای او کج تلبت و بند
از جنت سعادی اوم تیز زنده نوید
که چه بر حکم او تیره است و زند
از بر دیای عینی تاد خوارم چند
وز تو شده بچل و چهل سر زده و بیچ کند
ز او و عابد چنانک مملکت چو لاش و بند
ز زده بر شوره زار دلا جو بر گنمند
او کل طبره کند نموشی حال چو بر بند

۶۲
باد بهاری اگر بر تو کل اوست آن کند
بر کل تو زنده و اف مظهر آغار کرد
غیر کل نه خیا نکند زنده آتش چند
قاعده بر نام ساز بر کل و نقل چند
مطلب بر آن تو با دانه که از حکم
۲۲ خصم تو چون شمع باد بر کند زنده باد

جز سر استغنی صای مرو و سر بند
خوندا لجان خوش نماند با زنده زند
خوش غموزدان آتش خسته از زند
که از غمت سوده شد غل کجست بند
ز هر نشاط زین تا تو دلخواه نوید
دلکف تو چون چراغ با ده انگور بند

۴۲
عید شته ایام ما تا آمده ایام عید
سعدی صدی که دیدار بهار پیش بغال
قبیل اهل علم مدوح دیندی که است
مهدی انعام در همان بنده پرور منی
پرشته اندای سید دی بود آسان گن
خاره دروی او حدی مانده اگر آید جو نام
چون قدم در پیشی او اهل علم خدمت کند
خدمتش از باب دلش از سر بر فایده است
فرد چشم اهل علم و عقل در دیدار او است
هر کسی در دانش گوید جز ندیم است و نیست
ای بهر قضا زهرنا فصل زیادت ز شاه
هست در بار زار جو شایان معنی زنده

چو رسید از راه بان جهان میر عید
همچو نام شاه سعود او چو چنگل سخن سعید
آستان دولتش خراب اجوار عید
در حق هر بنده یک مهدی در صده معید
سده اسکندر که است از خاوه وردی حدی
ز دانش ششیر شده چون چشم نه گرد شدید
چون قدم از سر قدم سازند تا با شد عید
هر که دادش بود داند عید از سفید
سهت یادیدار او دید غل و دی اندیشه
آن دلیست از حمید دلش هر قضا خرید
آوردی جاه تو هر روز با دای بر مزید
کرده خلقان سخای حاتم طی من مزید

هر که را عقل و بصیرت باشد خاک دود او
نابد آنکه کرد کار شیاطین از نادر
۲۱ باد بر ملک بی آدم فرماش روان

بجز از سره چشم جهان چینی نکند
سجده بر آدم بیدارنده ز طین نکند
که بی کار بفرمان شیاطین نکند

۴۶

سخن سرای گوید تا نری سراب
ابو العلاء بن محمد بن علا کو
اجل صعب که جابه صحبت قدم او
صفتی دولت باقی که دولت زندگانی
معنی ملت باقی که جز بچویشی نیست
جهان بیکر کهنی است نیکه بر قدم او
زمانه را نبود هیچ کام و هیچ هوای
به پیشی رایش خورشید بر سر چهارم
نهاده خشمش چون دهبو اهرام
سهر دور هوای در آرزوی بر آن
دشمن خدای او چه لبست مادر کتی
خانه خضم در آرزوی بلند کتی
خودت ندر خاسته متابع دورا
تفاوت هیچکس رو بر از خدمت خدای
در

بجز مجلسی و انای سید الوداد
ز رای محنت عا کشید سر بلبلان
کنند نیکو در گذشتن زمین بسایر
دهم سر دینی که چه جان نصیبان
خطر بود که بعد از کند خا بکار
بر انصاف که بود نیکه بر راه بصایر
جز آنکه کام رو اندر دیشی کلام دهبوی
بود حقیر نمانده چون بهما هوای
خطر نماند بنیاد دهبو اهرام
که وقف کرد دل خاندانش بر هیچ کار
سنگ خدای او میرود بر راه دجا
بهرت دل در شفقت بر اندیش و عبا
زهر رحمت و زهرت تحت خرد عبا
که صد طیار کج بخورد در جنگ بوی و عبا
همیشه رنگ برد قد خاندانش بر

خدمت و محمد قبا گنایان باشد
بیای قد رسپی سر و قد او حمت دجانی
و اگر بر سوار سپاهی دیستی

بجز عقل و جود تا رسپی نصیبان
همی خراز قد را بفرودین از مهاب
سما فوس گرتی نورش صحنی از

صبا و زید نیارد بوی غ و بی تی
لبیکر دو جنگ انقاف نور و خزان
بودی عذر او انقاف بودی انقاف از آن
نزد خطا بظن که بود نیز دهم کسی
ایازمانه مباحی به بنده چون صدت
کهنه نده صد نور که خواهد به
دو ملک را یکی کفای کجی تیر تو دای
خطا نیامد و خن ز نو ک کفای
ز سهم کفایت سر فکند شمشیر
صلاح ملک بکف تو اندر است سران
ز خلق تو همه خلق خدای تا گریتم
خلا بقتد که از بهر یا بیداری جا بهت
همیشه تا ببقار کس خا نگر نید

خست تا خورد ما و صحنی از بصایر
اگر رنگ مرا عا او چکد بیبار
که محنت عا شوق که عطا دینی بجا
بزداد ز همه کسی بود دنا بر تبار
تو که مصدر طلق بصد و بدر بهای
مصدران چهارم چون ننگان به بهای
چنانکه سرک یاد شاه کاه و او
به یاد شاه خزان نماند جسمی خدای
بوزدش که حولا خط او بخطاب
توان عبادی کرد انجیدت را بعباد
خدای دادگر روی چه نفعی تو ببار
گن ه اند زبانها و دستها به عبا
چنان کجا به بنید که خط بوی ببار
اجل دجال کفایت کوفته بطل ببار

۲۶ بقای تو رضای خدای داد و عذر او
هم ز خرید گام تو هم از خرید کار

۴۵
پشاه باد هر نفسی آخرین تار

شاهی که اصل دروغ نهال نهاد و
بشدت ملک طغی بر مالک سخن
با آفرین شاه باشد با هم وقت
جاریت اگر در پیچ آفریده را
دولت ملک شرق به جز کن دین قلع
شاهی که عطا به بی بی دیار او
شاهت سلطین مسعود بن حسن
چون شهریار شهر سرقد را بقا داشت
تا در ملک شهر سرقد شد ترا
حضرت بهشت روی زمین بود در توشه
دولت توشان بهشت در آسمان
از نظر حصار جو خورشید آذ آسمان
خورشید ملک و سایه بزدان تو خونها
خورشید نور و نار بود نور و نار باشت
از نور و نار هر هوای تو خلق را
در روز کار دولت تو زان کار حضم
خورشید دولت از خلد خسروی بیاب
تادزه دلبر تو مولا دهنده حوض
از به شام باغی و طایعی که جمع شد

۹۷ در آفرین بشود و مایه وقت برگرد بار
در نظم آفرین ملک در سرای بار
بهر آفرین سران در پیچ روزگار
به آفرین شد ملک آفریده در
طغیان سخن بی بی ظفر یار
در یاد کوه را بنود خدمت دیار
مسعود بخت شاه حسن خلق شهر یار
از شهرای روی زمین بهر شهر یار
تو در ملک داری و اعدای ملک دار
نذر بهشت روی زمین آسمان نگار
شهر از بهشت ختم دار آسمان حصار
تا به زبرج عدل دهنور گلی دیار
خورشید و سایه که نشد بر زنده سوار
باشد زهر صحن خلق نور و نار
دل بهمت از آن جای که باشد زانه نار
حضم از کجا دید که ام و چه روزگار
هم روز بار دادن و هم روز کارزار
تا هنرم شوند اعدای ستاره دار
شهر تو کشید خمد در خط شمار

چون در شکار است بر نودی گنگا گلی
از بهت تو شیر شکاران نهان شدند
طایع ز ملک دران با جی بهین ملک
بر اهل بی و طغیان چون برگون و گور
کام دل از هزار یکی را نده بران
دینا که بهت مزه آفرت در داد
عدالت در فضل و رحمت دست و کمر کن
کار جهان اگر کنده از دست پاک نیست
۲۹ ای سوزن بسوزن خاطر بسته کنی

گشته عده شیر شکاران ز شکار
زبان که تا بخت برگزیده آسکار
در تیغ جان طایعی و باغی دینی برار
بیری بهنگای و سلا بهنگه در
تا از جی لغات غانده یک از هزار
از بهر داس فضل ملک تخم عدل کار
کار توشه در هر چه جز اکت است کار
گنبد رازنی جهان و جهان را انگیزد
در هر شاه عالمیان در شاه هواری

دین من نوشته ز سرده عشق آبی شیرین پیر
گردد اندر کام اگر پنداری شستنی شکر
تا که بر لب از بر سلیمین میانه دینی کر
تا سرتر گلان منی شتاب فروردینی نظر
تا بر آفرین بشود دران آذر بر زنی شهر
را از چون کردم عیان حسبت دل سکنی شهر
در شکار جان من زلفه کما زشت میهنی شهر
دینی شکار از آن شاه پیمانی زنده شهریگر
زادتی را دینی را صاف زنده شمس الهی نظر

۴۶ در استان عشق زانامه شیرین سر
آفتاب شیرین که بیا دلب شیرین دو
آنکه رویم چون که گزیده سر شرم چون عیان
آذر بر زنی شرد در دل من عشق او
ز بر فروردینی من اگر مظهر کم که شود
پیشی او گم هم را ز دل سکنی عیان
من جوش میهنی در ترازو داشتیم با بی تل
گویا آنکس که در اند صورت داد و دستم
داد و خوامم داد در آن شاه پیمانی شکار زنده

نمود میر خراسان آنکه نام یک سوست
آن عیبر زاده آخر زمان که از جن
صدر در سال با سیمای آنکه هر که نشد
تا شود مولای تو آید بدین جبهه تو
ذات هر کس از غیر زمین پدید جهان
دیگری از صاحب جهان بر آید و حاصل
دولتی داری که گیتی پر زرد گوهر شود
اینی داری که گیتی پر زرد گوهر شود
نظری داری به بیگانه که در هر دیده
گر خیال خرد تو دمی بهل صورت که
نماندی ستم دینت مگر به نمون تو
هر که از بعضی تو سازد باز در راه
بهت تو چون نبات انبساطش بر آید
از خفا و کین تو بر گویندیش بدل
حاصل از بهت دولت پر زود تا ابد
شربت کینی تو عینی است مرا اعدا تو را
ای حق فرزند حیدر در صف اولی قوی
گنجه ناکون سخ تو چون گنجه نامرید
از انبیب رخ متین پیکر تو دشمنان

۹۹ در عاقبت دم در دم دهند در زمین که
از برای جلا داد را آفرید از طینی بشر
صلح صد داد کند چون سوره یا سینی
حضرت آمدتین سخن تو ز قسط طینی
دین ز کجا تو گزیند از آن تو زمین
در کجا دومی از عاقبت دینش که
که عیال از هر دمی شود در زمین
بخش از پرستی دان خاک را این جور
نور بفراید در آن صبح به بیح از بی نظو
گردد از نور دلش در وقت روزی بی بصو
بر قند گردد چون نخل چون حای بی نگر
کرد با به چارو ناچارش سوی کجی نگر
گر کند اعدای تو چون تو خشک بودی خنجر
جز کجا بن خود خنجره زان صفا کجی آو
در بر دید تا بجا آید جوهر گیتی خنجر
چشم باید داشتن از این شرف گیتی خنجر
میخا دوست در بان که در صفی پیر
حاصل است را در آن بر تو گنجه کجی نظو
انجمن جوید که تینی زهر آگهی خنجر

۷۵ گویا که سایه رخ تو بر زمین خند
از سر تیغ و سنان رخ خون آشام تو
از تن دشمنش کم باد آنچه بر با بینی بند
تا که از اینها دشمنی از برای وزم و زم
از برای زخم دشمنی در برای زخم بند
چینی چشم تو تیار شوخ چون آگهی کجیم
از لب در صف زده نماند از زلف و خندان
۳۹ آفرین ایزد از اعدا تو در نگردد

از سنان چون زبانش بگنجد تین از
خون بد خونمان تو با دایحه التین بهر
آستان تو کند بهر ایمان با بینی نگر
سیدگان آردند شیطان سینه حوراللیح
جز بر تینا محو نه جز لعلت تکبیری خنجر
در بر تو لعلتانی بر زم چون سوزنی بر
بگر کل حین و شکر مرصعه گریه جیبی نگر
خود مماند کردن از اعدای تو لفرقش نگر

۴۷ ای سرت گلگون روی آن با ده گلگون بار
باده کردی خورد بیمار گرد تندرست
باده کردی جدا گرد نخل از راه برود
باده چون گوهر فشان که نهد سینه بد
باده سوری کجی گریه می گلگون رود
در میان اینجی خرامه ساق با نثر از رنگ
ساقی از سروردان زنده جو کرد آغا اور
شاه با مغز از نخل شرف از سر و کلاه
کرد خنجرش با زرد کز بزرگان جهان
خونین را ساقش از اعدا خویش تو تبار

کوز خنجر از تو دگر رنگ روی عاده حواری
باده کردی خورد بیمار گرد تندرست
باده کردی شود سیر حکیم از با سواد
گوهر نهان مردم گردد زوی آشکار
آن گل سوری که بر سروردان آرد تبار
باده سوری ز نثر گل خ آید خوشگوار
صاحب قبل نشی زاد لاصد ذوالفقار
تا بد این ملک را در فغان او قرار
خونینش بر توان حسرت صاحب خون بدنگار
خونین را ساقش از اعدا خویش تو تبار

هر که در دنیا برسد مسجدی از هر حق
 حق تعلقا خانه سازد مراها در بهشت
 صاحب عدل بی مسجد نهادند جهان
 مسجد جامع ز بعد آنکه از آتش نماند
 ز اخصاف دینک بدین پاک دست پدید
 منزه خوب و طاقی کرد که در دیده ارا
 هر که یک مسجد کند بگمانه در دوزخ است
 زان قبل تا حصن دینش باشد تا در آن
 خصم دنیا را ظفر نمود با بر زنی بصنی
 تا بوی بر عقیده عقیقی بود اسال گذار
 چون بود عقیده عقیقی بود اسال گذار
 از برای خفته در کینه و نظر در راه شرع
 روز خسته در تازدی دی آید بیگان
 اتم کون باشد که گردن از حق فرخنده
 همچنین اگر در کفتم در گنجه کشته
 از برای روزه در آن راه عشق جوان
 چون نبود در جوان چه روزه داری بر
 همچو کسی چون صاحب عدل است در راه دینی
 بر هر خلق حدی از راه دینی در عقاد

هر که در خوشی و تبار آل بر بند بود
 هنر در دنیا و دنیا بر مراد نیک کرد
 خود بی داشتن از خوشی چاره آمد
 ای شهیل نبی ای استادی بر هزار
 تیر ماه آمد بگرفت تا کند در باغی
 دست نشان عین و کله نیک باشد
 تاج صاحب دینی که هر سوره شد پدید
 تا به از تیرمه که فصل بودی در میان
 ای سکو خندان تو پرست دشت از خویش
 حاصل آمد خودی دوزخ از نیک کرد
 خانه دل پاک ختم دنیا را بخلاف
 بر حوز از جز زنده دنیا اظهر از نیک
 عقده ای شرف و ملک بجایه و روی
 تا بود ملک شرف تا بی مال مصطفی
 خرد ملک شرف با دی دیشی و بی آ
 ۲۶ وقت هفت تو یعنی سخن تو از طبع خویش

در دو گیتی باشد اینی از حق او در بار
 دنیا و دنیا را گرفته اینی در آن اندر کرد
 ز آنچه تبارند که گردد یا در خوشی و غم
 تا هر دو آنی قول هر چه آرزو در شمار
 شایه روز بروز نور تو دنیا بار
 در برای تو بهاری حرم از رنگه نگار
 تیرمه در باغ نو دادند برای تو بهار
 در برای در باغ باشد هر دو در یکدیگر
 دی به بدینشان تو پرستند و خوار
 همه هزاران عزت دل ختم به هر عار
 عود جابه و خود شکست از تو تا دور شود
 ای شه ساد است از شرف بر دست اظهر شمار
 اظهر و شرف به بند از جمع ساد است شمار
 کاندینی تر است ندارد هیچ
 شکر و زال نبی فرما بر و طاعت کرد
 چون علامت با دست تا نورالطبع بود در بار

باشد آن مسجد اگر چون آفتاب سنجید
 است بر گفتار من نطق شده نصی خیر
 هر کس چون کعبه نبی بنیاد سیم دور
 اندو چیزی بجز از بهشت و خاکستر افرو
 که همچون بیت محمود از فرود زید و فر
 روح گردن تازه و خرم دل در دوشی بهر
 او که چینی کرده باشد که بود بر و نادر
 کرد آ باد کن رقبی باشد خصمی این شکر
 خصم دینش باشد زان رقبی بودی ظفر
 عقیده کنی کرد بر هر زوی آسان گذار
 عقیده ای تغل دنیا را کجا باشد خطه
 مدرسه آراست از قصر خورق خوبتر
 هر تو با کان بود از خفته و نیکو نظر
 نور ساد و نور بود او امام معبر
 از معنی بنیاد خبری از جنان نیلوتر
 همچو خوان حجت آراید بر شام دست
 مایه از عودانی او هر روزه داری هر روز
 باشد از بارش هر روز که او هر روز
 در راه دینی زعیب از راه روز را هر
 است شرفی تر به از غم و خال و از زبار

۴۶
احمد اندلیغ دین مصطفی چون گلشنی
گفتی اندر روی تو این بیت و دودی لایق
تا دیده گلبرگی روی تو دهر خورشید نور
حق او باد احوال جو بر کعبی خورشید بر کنگر
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

صلح و محض شایخ وجود بر کعبه
ای گفته گلشنی بر رفته تا خورشید سر
تا جو دان بر سپهر و تا بود این بر شیخ
طغش با فرقه خورشید و با بزرگم
تا یگونی خورشید آمد روزه و خدیگر
بکام دل رسد از دست شاه که روان سخن
بشد بر طالع میمون لغز خال باز آمد
بزرگان خراسان ما زیادتش بفر او
ور از طاقت سلطان سلطان زیادتش
بزرگان را صحن فرمود و طاقتش
زهی با شنیدن سلطان بی پروا کرد زین
تجدید پیش سلطان فرستد و محمد خراسان
چونند فرمانبردار سرگذر خار خشک افقه
چونند فرمانبردار ابا عتق کردن سلطان
باغ آفت سلطان خواجه ضیاء الدین
زنجب صاحب عادل هر کاری که بود آورد
کار دینی بر ذیلا و تغزل ملک سلطان
ای خزند فرزندی که اندر دست صاحب

۷۴
مدیران یون توای خزند ساریه
دل در بسته تو صاحب را صاحب خلق عالم
تو آن گوهری بهتر که پیش کوف را دقت
فکست حد او ندی و در عالم آراست
ازای تو مشور عالم در خلق این عالم
چو میخور هر آن سال که کوف پیش تو گشت ایه
نمیزد روز روشن حاسد جا تو زان بعینه
نبارند چشم بدخواه تو روشن تا بد انگه
مکلف خلق و مکلف قدر در چشم تو گشت ایه
بچشم همه خویش ما و خواهی دید که تو را
فکست بر تو که کوهان نه در سندان را زانو
کسی که میگویند را نماند تا کی جوید
جهان فری نماند بر تو صاحب جنت
کران آن نماند حق بود بر هر چشم افتد
چو دروغ بر دست تو شود مالک خلاق او
کنون حضرت جو جنت گشت و در صوفی و مصلح او
شوند آنرا نماند بجای تو وقت در پناه تو
بقای عمر تو خواهد جاه دوزخ صاحب
او تا در دل بر با جنت جوی دیگر گیتی

۷۵
کرم عادل و عالم چون یاقوت بازگردد سر
نه صاحب را سپهر چون تو نه عالم را چون قهر
حجالت باید آن ابوی که باران بود انگه
چو خورشید در کعبه و خورشید در جهان
شده بر روی تو خفته چو بر خورشید بر یاقوت
چو میخور هر آن سال که کوف پیش تو گشت ایه
که از روی تو با بهره است چون پرنده خود
که اندر چشم خورشید نمودند سبب
ملک را با زانو باز ملک را چهره از چهره
بجز در هیچ نماند کعبه میمون خود کعبه
سماوات را کند با این روز خالق است
نزد آیه زده گاه تو کار بجای جوی در دگر
گرد زنی با دست ناید بر این روزها هموار
تو از یکمان جز بنده این خود شمر
شراب بجای تو عیسی در دوزخ تو آورد
بیم خلق تو عطا کوف را دوزخ تو
چو در دل جنت آورده زگو مانگن با او شمر
که هر دو جاودان بادند بر خورشید در کعبه
بود فرزند جنت را روشد آبی او اندر

۵۰

ای ز سعد الملك خج غلبین چهار زیادگار
 سخن معبود خلق طغیان معبود کرد
 تا بنام خیزد سعد اختر معبود سخت
 سعادت و انقباس سعد الملك
 خاندن سعد الملك شکر باقیال انصاف
 روزگار از آب جوی را بچو با زبرد
 بر او ای شاه ترک کن چو شهاب ز آسمان
 پروبال تو در آینه با رنگش و کفند
 سایه پروردگار بر دین بقیال تو اند
 کنگر طکر آری تو تو قیوم کند جز عیال
 آسمان بخت ضاوت و بگرد زین
 از دست دکان غدت چون زنده در آسمان
 تا شود در کمانها روز زلفی آراسته
 زنده در آسمان بهمان نشود ز روز شب
 شب ز روز در روز ز شب زنده در آسمان
 از خطی از کنگر تو یکا غزنی باشد در حد
 خلق ادب از تو عید است به خون عید

بر جهان ندی میا باش سعد الملك وار
 نام معبود تر انقباس سعد الملك یار
 بر تو سعد الملك شد ملک سعادت بر قرار
 و درت حقیقی یک نام هر یک زنده دار
 گشت سعد آ باد را با دین بسعی شهر یار
 هم کوی خویش با آینه رنگت از نگار
 ز دریشان مشاء او پرورد کردی احمقید
 با فراغ بال سایه بوسه خویش در تبار
 آل سعد الملك صحنی از صفار در تبار
 ظلم نبود دلت در هیچ شغل و هیچ کار
 آسمان را بر سر آرد تو خود هر بدون مدار
 طغمت بکم شکار کرد ز نور نهار
 کنگر تو ش طه کرد زین برمان بنده کنگار
 در کنگر تو شیب بر بود کرد آسنگار
 این همی جوید که بر خدایان همی گیر کنار
 چون شب قدری که گمرد دوزخ عید و کنگرند
 مهر تو در هر جا حراست با رخ عمار

از جمال طلعت خورشید رخسار آسمان

هرگز آن زینت نیا بد کن تو مسند در دنیا

چون بصدور با ریشخین چنانکه از ابروی
 بنده پروردگاری و حلقه رانده شده
 سوزنی پرورده انعام عم و با است
 که یکم یادگار ای مدحتی تو بشنوی
 تا یکس ناظر خویهر بود اختر سعد فکند
 باد سعد اکبر داصو شده ناظر تو
 بخت سعادت و خوانده بر سر ای بار تو
 هر که باشد دوستدار تو شکار همی

کف داد تو شود بر تان دنیا ربا
 که تو پرورده شود هر بنده پروردگار
 نعمت این خاندان شکر گوی معنی گذار
 بر براق سنت عم و پدر باشی سوار
 تا بگوئی نظرت سعد ملک را بخوار
 هم بر احباب تو ناظر از صفار و ادب بار
 خیر دار حق فیها خیر ارباب الدیار
 ز آنکه هست دوستدار خسر دوشی شکار

۵۱

خورشید بر رخ حمل آمد چون یار
 نور از پند مدش شدن عالم تار یک
 تا با زجهان از تیش و تابش خورشید
 بر گل گل از اشجار بودن آردستان
 او رنگت صحت گردد چون زلفه بر آرز
 دستان زین تان بسوگامان گردد
 تکلام تاشای خداوندان گردد
 بهل چه شود را نقل دادی دکنجانه

هم نور بجای صل شود از تابش دهم بار
 نارا از جفت بختی سرخام بر انبار
 بر ناستود آغا زین به آید انبار
 الوان بدایع شود در خاک بدیدار
 دزدی هر او گردد چون کلخه خطا
 بر سرد سرانیده سرد و غول یار
 که طارم دکاشانه خزانده بگزار
 بیت دغول رود که اند حق عیار

۷۷
 از آن نه همانا که بدی آنچه نظامی
 صدری که نظام الملک از زنده ثواباز
 مستوفی ملک ملک شرق محمد
 میری که امیران سخن را بیکه نظم
 در شغل شه شرق قلم و امین است
 آن صدر سرادار که ارباب قلم
 هر کسی که مزاولی او دایه بنند
 لطف و کرم او به خلق رسانت
 ای اندک ملت کش بسیار است
 آنار تو در عالم خواهی که نماند
 نظام بهار است دین موسم فرخ
 با لعلت فرخارت تا طرب انگیز
 در عقد بنامت قلم سحر نمانت
 چون طیر سوی فرخ عمقا خط او
 نوشتت سر سال و با قبال شه غروب
 تا چشمه خورشید هر برج که باشد
 تو چشمه خورشیدت تا طرد خود بمانت
 او ندر رخ یار که میگویند و میگویند
 گو سوزنی پیر دعا گوی ترا طبع

در صدر نظام الدین بر خواندن آن نظام
 از خدمت صدری نه همانا که کند عمار
 فرزند علی بن امیران شه ابرار
 از خدمت او به نبود حکمت گفتار
 تا اهل قلم پیش دی آید قلم دار
 بر روی زمین نیست جز صدر نظام
 گردد بسوی سجده از پیش سرادار
 با اندک بسیار ویند اندک بسیار
 کسی را بر دست نخوبی سمت برادر
 ز تو خوبی مانند نظام آزار
 از خاک پدیدار شود لعلت فرخ
 در خارت جیشم به اندیش ای عمار
 چون رزنی طبری که در آن سخن تبار
 اوراق رسانیده بسؤال و برادر
 تا سال بگرددل و جان خم طرب کار
 باشد ملک حسرت هر کوکب سیار
 هر جای که دل خود می بروج عمل انکار
 خورشید برج عمل آید چون رخ بار
 چون بحر عمال گردد بر نون سوار

۷۸
 در روزن نظام کشه رشته بسوفا
 طی تا سوزد نیاطی کشته جو طوماو
 ۵۲
 لعلت و گویند عیان نیم دایره دینار
 تمام بینه بحرمت بدن برین برنگار
 بود بدل چون یک گوشت نازده رنگار
 که از میان خرد خواهد آمدن بنگار
 هلال روزه برای چه شد کجیف در ناز
 حمیده قامت در زمین عذر چون عاشق
 هلال در چشمه خورشید نایب و پیر نه
 میان آن شمعان و ادب برضا
 چون کرد شعبان یسین سپرد آستان
 هوای منور گشت از شفق جو مویگان
 هلال روزه به بی دهنه که دادم رخ
 بطبع بنده فرستاد نون و منور
 سر مفاخر فرزند خرد دین احمد
 سپهر مردی وجود افتاد دین احمد
 زهر که او بنهر کرد فرزند عالم
 حال گوهر خاک کنگه از نون صفتی
 ۵۳
 لعلت و گویند عیان نیم دایره دینار
 تمام بینه بحرمت بدن برین برنگار
 بود بدل چون یک گوشت نازده رنگار
 که از میان خرد خواهد آمدن بنگار
 هلال روزه برای چه شد کجیف در ناز
 حمیده قامت در زمین عذر چون عاشق
 هلال در چشمه خورشید نایب و پیر نه
 میان آن شمعان و ادب برضا
 چون کرد شعبان یسین سپرد آستان
 هوای منور گشت از شفق جو مویگان
 هلال روزه به بی دهنه که دادم رخ
 بطبع بنده فرستاد نون و منور
 سر مفاخر فرزند خرد دین احمد
 سپهر مردی وجود افتاد دین احمد
 زهر که او بنهر کرد فرزند عالم
 حال گوهر خاک کنگه از نون صفتی

صدای که جو بر صدر بار می‌نشیند
در آسمان هزمندی و شجاعت وجود
که کعبه است اصل و ماه لسته کرام
بزرگواری که در صبح و از منقبت او
میان سبک که این پرورد آید بنده نواز
به برد احسان از او بر مهربانی دارد
کف عطا ده او با سخا و احسان است
ایا کسی که نماید بچشم خنق جهان
سرمای بار نواز روی تو جهان صفت
بروز نامه بخور تو با سخا و کرم
شمار وجود و سخای ترا فدای کفایت
چه میزبان که می که آواز حضرت
عجبت می ای همه ای همه ای تو
از کردگار که جانها فدای نامش باد
تندرا اول رحمت پس بود بر تو
دوم شاد بود مظهر مستحرم و خطا
از آنکه جهان باشد ز تو با نازدی
سینه از پیمان میمون به روز بهر شربت
همیشه ناز عطا و نذر زور نه با ناز

۷۹
چو آفتاب که خیره دیده نظر
چو آفتاب نثار در قرین و بزم دیار
زبان بهجت او در در و شب گش ده کبار
بر آنکه دانا واجب نیاید استغفار
بسی کسی اندر افتاده که شده بیزار
ببرگ بار بر آن که طوبی از اشجار
در وقت طوبی با بوی که شود در بار
جهان زینتی کردار تو جان کردار
صفت جهان که چنانست به خدا چنان
دی گرام ز ناز خدا به بر طومار
ز غنچه کردن مستوحان نذر شمار
همی خیزد کرم بر تو همان دار
که بر تر است ز هر ماه هر روز مقدار
بسی رساند همان توبه گویند شمار
از آنکه بر ضعف رحم کرده بسیار
خرد که داشتی از آنکه آن خدا مکار
شاد آخر از دست بود خلاصی از ناز
چنین شب آمده با دل بهر تود و هزار
بودد و شادی چون آنکه است در آفتاب

یکی بدینا وقت گشت دن دوره
از آنکه نبود در دهه خدای خلاف
۸۸
چشمه تر زنده عید تو صد بار
۵۳
همت بر پرورده حق نعمت برودگار
استم آن پرورده نعمت کند بر خویش
چون شاد نعمت حقرا ندانم بر شرد
که زبان شکر دارم صد هزار را ز نعمت
آنچه با من کرد از یک خداوند جهان
بر کجی خود شاکر تا بشناسمش
کردگار گیتی و پروردگار عالمست
خالق کونینا در هر چیز که باشد در کون
برسل به پیغمبر حق نبردندگان
آنکه از نقدی در حکم او نشاید بنده را
هر چه آید اینی از تقدیر او در رضا
از دل صافی و طبعی پاک دایه در دست
از به توحید او گویم شای مصطفی
صاحب تاج دلوی حمد و مدح در با
وز به حمد و شکر دی تا گویم بس

۸۰
یکی بعبقری وقت نمودن دیده
ز هر دو بادی چون آنکه است بر خوردار
عجسته تر زنده عید تو صد بار
۵۳
واجب از روی دین است هم نهان هم
داد تو نام شکر دن لغت بروردگار
که تو نام بر طریق شکر بودن حقدار
تا بجز خود مقربانم بگیرد دل قرار
گفت تو نام بر خود یک از صد هزار
کوی کوی بود کوی باشد از روی شمار
راز تحقیق و پدید آرنده به نهار
صانع کردن کردن رنگار نور و ناز
ایزد دارالقرار و طاوور دار السوار
جز رضا در سبک و به به هیچ و هیچ کار
بنده ام از روز را طاعت نایم بنده دار
برده توحید حق با شتم تویی و اتوار
احمد مختار کوار انبیا بود اختیار
صاحب خرفان و حج دعوت صا ده اختار
بوامان بسند دیده که دیده هر چهار

کامدین آریم از تخمید یاران بج
پدش صبحی مهر دین و دنیا اندک هست
یا فتم از خدمت سلطان سلطانان دهر
ایم بگردت سلطان عظم یا فتم
کار من مالا گرفت از اعتقاد نیکوست
مال بخنیدم مگو کردم کجی خاص و عام
بر رعیت از حشم نامه بفرست
عدل در زمینم بعد خویش چون جهانم
مال خود بگهز آن خویشی کردم ندا
از ره نیک استقادی ورزه نشود
م کجا نیرنگ دادم مرا آندار کجا
در سر زنها نصیبم که بیبار جهد
دیده در لغت پدش ندیم آندار کجا
بر دکان وک بختندم کس نیرا که وک
داشتیم بر کجی یگوهر آندار امین
بس که بودند از بر من آندار و نهان
همچو مردان مال من بر خویشی کردند هم
حق مال دولت من بگویند آتش خند
کسی مال خویش خیدین دشمن بگیرد کس

کاز دنیا را بر آریم بملوح شهریار
کارای دین و دنیا ای از روی چون گلزار
حشمت و جاه و سکون و دولت و عزت و فخار
خویشی بر سنگ فغان کاروان کال کار
کار من هر روز بنده ام تا بر آمد در کار
خاص من بودم کجی خاص و عام و
باز نامه از عدل من باز سنگاری استگار
تا بقبی باشم اندر خلد با همای یار
تا فرای من نشوند آنکه که باشد کردار
خواستم من کمتر آن خویشی را کار و بار
بر قباد پیر نهانشان نمودی بود و بار
مخفیسان با در باری و غیبی از بیکار
بر وجه پیر نهانشان نمودی بود و بار
حرفی نادرش از خط زین یاد کار
کز نفاهی کسی ندانندش از صفای بخوار
کسیه با سیم حلال بده که در عیار
د انگلی کردند بر من تیر زدند آندار جو مار
آن سنگان ما کار و آن جان ما کار
انچه او ندان مال الاعتبار الاعتبار

دشمنی کردند و بگویم بر خاقان مرا
خان زمان من دلا زدی که کن هرگز مباد
لازم بود در جنگ من همه بر باد شد
کجی حواسی بختی در خواستند
فضل کرد بر دین بر تمام از صفا خویش
چون بر سلطان سلطانان خردت عالی
پیشی سلطان جهان دران چو بودیم ازین
زاد که هر یا فتم خلعت از خویشی او
هر مردی که خداوند جهان بدخواستم
دولت در مجال سلطان من نموددی
باز دیگر ره تو اگر گشتم از انعام او
از خداوند جهان خواهم خای عرشه
عدل سلطان جهان خواهم ز جبار جهان
دور یا رنگاه تیرب برکت عمر تو خواهم
باری از دیدار تو می کنم صلاقی آورده اند
تا بناید سر مر یا بد عشق ایشان نمود
و در من دردم که با صفا من خود بودم
همه بزدان نشنم با خلق نیکویم بد
تا ز با صبح در لبان در آ چشم او

دول خاقان نمکند از خواف من عیار
عادت آن کردی که با من بود همچون یار عیار
بیم بر آنکه که آفت آتش اندر ز عیار
از بس ای حواسی گشتند جانبا خواستار
جان بودم بر دم چو مردان از من شایسته
کرد بر سب آمد من حلا از چوین گذار
باز بخت در آسمان بر من زبان اعتدال
از رنگ دیدگان در خون دل بر دم شمار
زویدید آمد حاجت بد رنگه بی شمار
گفت چوین گفتی با بدک صحیح بود اقتصار
صحیح سلامت سر مرد تو دیگر در شمار
ساعتی کجا حلقه را در بند آمد چوین
چون بهنگام خضرع بر حجر عالم عذار
ز آنکه در دنیا یافتند آن مبارکتر روزار
دور تر باشم بیلا در نفسی هزار
هم تو ایلم کرد حاصل طایبیت عیار و بار
سخت آسان باشم ز زینت بر آوردن بار
در بدی کردند با من از گذارم بر دور
مشکفه هر صبحم کلها بهنگام بهار

۶۴

۵۴

عشق حسین لببت من کجی یاد کرد
 ادوی من ازین که کان است به کلاد بزد
 لببت حسین من دلاد بزمیل د هوی
 ور نداد بر میان زین جراد در دگر
 تا بدیدم شکرین یا قوت بر ثلوی او
 لوبور زد و جوع من بگره باد کرد
 جان ابادام کس بوس لببت من او
 گفت یا قوتم نداد زهر به باد کرد
 عینین زلفین اواز از دکان دار دشتا
 پس مقرر زد چون شمشیر عارضی
 در سر من است مایه یونای عشق او
 که بر در د لببت من حسن دوزخ
 نور چشم صاحب عادل ضیا الدین کردین
 به ضیا دوزخ را نش نه ضیا دارد نه فر
 الله بر ملک نهر مندی و دلش با دشت
 پادشاهی که دوزخ یادش دارد پیر
 صاحب عادل عمر کور انام دلا و دین
 روز عشره نیا اینک ای آنها در د عمر
 شاد بر خورد ار بادا جاودان از عمر ملک
 صاحب عادل عمر کور چون ضیا دل دیر
 آن پهن مندی که اندر تهری و سروری
 مانع جود خلق او بر عطا دارد عمر
 آن خداوندی که آسب هر و ناکون
 تازه دلد و دست دوشن حساب در دگر
 هر دگشتی آماده مرا احب و مرا احب
 این جراد اردین و آن سزاد در دگر
 از کیمی بر ستاج او دهن نفع و منال
 و ز صلی بر منافع ناروا در د صر
 گرام جود از دوی آنها در د کرم
 دهنر جود از دوی آنها در د کرم

۴۴

مهراد عین صورا و کین ادصل خط
 به لهر باد الله به آن نورینا دلاد لهر
 کف رادش آستان سائلان ازین
 حارسه خاطیش در راه خطا داد خط
 طبع او بوی لیت کاشی است بگره کرم
 جوداد چون عشق یا دم کیمیا داد کرم
 سال پناه در دوزخ باران این دوج این
 هر هر بیگانه دهر آشنا داد در د
 میگوشی با دهر بیگانه دهر آشنا
 تا کجاست بر در خود هر دو رلا در د
 در خوشی و صرمی با دغای غم را
 نابدی کتی در امکان بقا در د
 در منشا ماهر که گوید کفایت به
 رسته دارد چون کجا با کجا دارد عمر
 ۲۸ خدا دعا بر د بلا باشد کفایتی
 و ز عا ساز د پیر هر کز بلا دارد عمر
 ا خال کردم دست بد خدا نش در کفایت
 بر نفس تیر بلای دهر کار کیمیا داد
 خود بنا سازن دعای او بیاد در د پیر

۵۵

شاید به دیده شدن سپهر کار
 کاهد ز لهر بار خدای الله اصرار
 خورنده ملک فضل و حماد
 دهقان اجل اصل جلال احمد سار
 از خنده نصیر الدین صدری که ز دلش
 به چهره لوتی صند زهر دیدار
 محمد دم جهان عین دقایق کیمیا
 آید و فتنه شد دیده بید اعمار
 آن سنده نوازی که نماند که مر او را
 جز بنده نوازی بچمان همت دگر کار
 برونه تنواضع سب از زمر صفا
 وز همت علما شده بگره دوار
 ناز روی که ناکف ادولو ناکف
 اسیدی روی خردم و زدی دینار

زینت جود نیاردم او کف آورد ^{۱۵} بان دست بهی خشد بر سائل و زرد آرد
 خورند کف را دورا بر زرد بر سیم
 از خاک زرد سیم بر آرد کف خورشید
 از تابی بسیار کند سیم در قرآن خاک
 ای سینه احوا که اوارند از بند
 جان تو که تا تو بسفر بودی بودم
 به مجلس تو سوزشی بودم ضایع
 سوخار نه نارسته در آرد و بد و زرد
 تا تو نشدی نیز سفر غم بد کس
 تیار تو و تریبت تو شده از من
 غم خوردم و تیار کشیدم تیر و زور
 تیار کند هر که تو تیار نگاریش
 ببریده مرا هوس و ضرر زده کس
 خاطر شده از کار خود مانده دل و سر
 زان بار که آنتر سندی بر دل و جانم
 از خدمت تو در جزینم کمال
 گردد حضری بنده ترا هست تا خوانم
 من چون تو صدایند مرا خرازمندیم
 تا کند زنگاری گرد که خاک
 آردم در خورشید و تیر و زرد پیدار
 دو کا رعیت است برین گونه در کردار
 اد خاک بر آرد زرد و سیم بخردار
 دینی خاک کند سیم در زرد کجاست بسیار
 از بنده بدن خاک کفشی از انوار
 آرزو دل در کجاست در حشره انگار
 چون سوزن سر را کتبه کفنه سوخار
 سر سینه ز کز پای پیارند بر دل خوار
 در زردیه مانده بدم در وی بد یوار
 نمک مانده میان غم دانسته در تیار
 ای خورده غم من ای و دانسته تیار
 غم از وجود آنکه ندارد او غم از
 خاطر شده از کار خود مانده در انوار
 آنرا که نیاید جو تو مدوح سراورد
 کم خواسته بایست جز بر دور تیار
 خوابی سفر خود بکس را بی باران بار
 در دسفر خنده ترا هست در انوار
 تو نیز چو من بنده مطوع نیز بنده از
 آردم در خورشید و تیر و زرد پیدار

اگر گزشتی او باددم سال شب در دزد ^{۸۶}
 ۲۸ با علم جابه تو پیوسته مرا خراز
 آید روشی گفت و تار شد هوا از ماه تیر
 رنجت در شام در حقن از نهید تیراد
 زانغ بگریزد تیر انداز چون از تیر لوت
 مشک غوغ در دستان گرفت زانغ بر لغیب
 ۵۴ پروردنی حور رختی بخشیده بود
 تیرمه زینت کجایند لبا را در داد
 چون خورشید با در بر کجا بگردد در غم
 هر جهادی با ندانم تا در نمودند کت
 ماه تیر از تیر این خوانند این را با مرا
 باده میرد بیک بر نماند در فصل بهار
 بیک سپرد باده بر نماند بهنگام است
 سپرد بر نماند آید در دوزخ بار در بر کم
 صدر عیال رای و هفتان اصل احمد کرد
 دیده ای کفایت که ضرر کس عکس جوشی
 آن هر نمندی که چون او کفایت کفایت نهاد
 مکش ق و حین است و در بر آستانه
 در دیده اعدا خود رنجت زنگار
 اعدای ترا کجاست سیه باد و گوناوار
 با چنان غم خصمه اندر هوا انداخت
 عینها جوشی و هوا بگون بر انگیز
 زانغ گرد آمد جو تیر انداز شد غم خصمه
 سرد و کله بر خصم کرد از خود خوشی خصمه
 ۱۴ رخت غوغ را تا مانع شد زینت تیر
 آن حور رختی با رنگ دنیا کو زور
 سیه لار و میوه دارد مناسب این لار و قصر
 عادت دولت جو از نامی صدر بیک
 کاندین ایام خلق از خوی غم بند تیر
 بیک سپرد باده بر نماند جو آمد ماه تیر
 اندر آید در طبیع مردم بر نماند سپرد
 صدر بیاخت بر انداخت زردی خصمه
 همه دولت با ترف جو کونین یزدن را خصمه
 دیده ای کفایت که ضرر کس عکس جوشی
 تیر بر کردن زینت او بگرداند تیر
 رای و ندید ولایت آراشتی شاه و در لوت

۸۶

۵۴

ای بنده آخر خداوندی که بر خفته بر
بوسه شست و جاه در زگره زلف
فرخی جو ریشده مصفی از دای تو گوید صیبا
ناظیر دای رخشندت بود کسی اضی
قطره از آب وجودت صد کج محیط
دلگشایست چون سر کف تو که در کون
هر که روی از تو تبا بد و تبا روی بخت
جز رضای تو که در دست و نمایه خلاصی
حسد جاه تو خواهد بود خونی از لکمی تو
هر که در جاه و ایضی تو که در از حسد
هر که در آینه جانت تجویه روی خویش
تا جو زیر در چه چون از نشد بلای تو
چون تو به شی جاه در دست از نشد نهنگ
حسد و بد خواه جاه تو برگشت از نند
گاه بر گل بر روی تو تو که بر گل
تا جهان باش نصیب تو طرب باد در جهان
عجابه بد خواه تو از لا بار دست اثری

17
هرت بینی همت دادای تو پست و حقیر
ایچو خورشید از میان اختر لای نظیر
همان که فرخی خورشید صافی ماه نیز
نه به کف بخشدت بود او بر طیر
دنه از کوه جامت صد کوه شیر
او زنجیر حارسه بد خواه تو که در جو غیر
هر که نامور تو شد بر کام دل کرد ایدر
هر که در ادب زمان در جنگ و بد غم ایدر
یاخته صباه و ایضی او یاخته شغل خلیف
نان خود خود را کفده است که چه فقیر
از آن نوعی با بهر با نند چون ز آینه منیر
تا تو سید که ز بختی با می بر با ننگ زیدر
آن سزاده او ترا هر نام سازد ایدر چند
گردان حرمت ببرد با که تو گوید میر
از کف کلمه که دیان است چون شهلا نیز
لهزه بد خواه تو اندک در کم در میر
باین اقبال تو که بگفت از صرخ ایدر

سیم یارم تو دیارم سیمبر

عاشق سیم از بخواند دی مرا
نان نگار سیم با من مانده
گرد از تی روی من و ای کله گفت
لبی سیمین صبور قامتی
سیم تنها نه که ماه دستک و گل
نگرگی او بر کان بسو سسته نیز
تا شود از آن شکوین مر جان او
نار در آن مر جان نه آگهی او
اشک و شمشادش کشیده در گل
خط و زلفت آن زشت که در دستک
بر رخ رفتن آن میر تبا ن
راست مانند خط میر عمید
آنکه تشبیه دورت و کلاه خدشت
از کج لب عدل شاه بخورد بر دجو
از زبان او بخورد بر شود
ای سر اهل هنر در خط تو
چون در است تا جور گردد هر انگ
خدمت صدر تو از جان داد جنت
تا عمید ملکیتی همه کسک دست
من در استعشق دالم سیمبر
چو نگاری کان کردی سیم بر
منت از منی دان که زار سیم بر
بر سیمین صنوبر سیم بر
رنگی دستت دو مر جان و دور
تیر اهل زهر گهی بیکان ایدر
زهر تیر رنگی او در ضرر
کر بگذرد یا سیمی گوید سیمبر
دایره چون طوق قری تا قر
برده شمش از رنگ از دستت دور
تیره در عوالم و سمود کیکر
سید الکاتب سعد الدین عمر
همست چون از رنگت سحر سیم بر
تا شود در بر از آن بجز آنجور
تا بی از سیم تن از رنگت سیمبر
خط تو تیاج سر اهل هنر
چون قلم در خدمت بندگ
بر کمر بند آن شاه تا جور
اعتماد در دوا خوله و دادگر

آستین سلیمان و زانمان
بارگاه خرد و شرق تبت
حکمت آریان بیخ صدر تو
دفتر بیخ مدح تو دولت ترک
سوزن رادتنا د مدح تو
رشته حرکت سوزن دو کشید
گرفتن یابد از اقبال تو
تا خداوند سخن را در جهان
بادی بسخنی را سال و ماه
نور خورشید سخنی تو عطیست
۴۱ در جهان همچون سخن باد و سخا

۱۹ زان تو مستور بر سیم و زر
زان ازین زان که صبح از نامه دخور
دفتر آرایند از الفاظ جو زر
در طلب نارد کسی رداقت تو
گشت از سوزن سخن با بیکتر
تا برشته در کشد در دگر
نشکند سوزن را تیر
از خداوند سخا نبود گداز
آستان در که تو مستور
تاخته از هر کی بر نام کرد
نام تو باقی در محمود اثر

۵۸

سلطان شاه شرق و در خان ملک
فیروز کرد و فرخ کرد و جسته کرد
بفرود نور دیده و دلهای تهریان
شاهی رسید ملک هر چند داکه هست
از شرق تا بجزب بخشد ملک سوال
شاهی که هست روز سیر و مبارزت
برخ سواخان برود دست گنجش

ملک به گرفت سایه کردگار
بر خاص و عام دین از روز و روزگار
او کرد نخل مرکب میمون تهریان
عجب شد صفت مکر و خورشید همدان
وزق و تا صاف بگردید ملک سوال
ملکی که جمله آرد در روی صد هزار
آب سخا نمان بر در تریع آبدار

پیدا کند شجاعت و سدی بی تیغ خویش
حضرت چون بملک در آید بر دوزخ
پیر است خوار خرد غایت سلوک
عالم قرار گنج در چون شاه خردان
تا بر عدلی او کند این ملک را جهان
ای از شاهان بگوهر است بی بزرگوار
شاه با زانو از انبیا گان خویش
بیشین باشد ایمان بر تخت ملک
بفرست بنده گان بکبار همه جهان
گیرند از زمین و بنزد تو آورند
عقود عقوبت تو بود بر همه ددان
بادت شراب خون عدل و شکر جشم
جان عدو تنگ کرد شکر لیت به مال
۲۱ جان تو بادش تا در زینهار حق

۹۵ چون کند کرد حیدر نازی به و انظار
بر خصم کارزار کند وقت کارزار
پیر است را فغانند پیر است خوار خوار
گنج دقت ملک خویشی قرار
از خفا و ظلم میوه عدل آورد بهار
ملک جو تو نه بنده شاه بی بزرگوار
خدمت بنده جرم و جرات در دگر
تا یابد از تو مسند تو عود و افتخار
تا آنکس که امر تو باشد بر کنار
بنده میان خدمت تو بسته استوار
آن کنی که کام تو بود ای شاه کمال
یک است از شراب میای و از شکر
خون حمود خود که شراب است بیخار
بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار

۵۹

یارب مرا خلاص ده از دیو کج گداز
هر لحظه صد گناه جوان زبده اندویش
سودای من سجود و بیکه گدوسیر
حور و سیریر که بود اندر ره میر

دهر گاه سحره دیوم بجز خیر
من پر خدیو بیرون جو گدوم هر دوخت
راه سعیر میرم وزق دمنز
ملک بختی که گوید می ای نام پر سیر

آرزو در علانیه کردم گناه دودشت
 حق بود برده پوشش من از فضل و بخشش
 بودم دردن چو کوبه پشت می داد حق
 صیاد پیری آمد بر صیاط من
 یک تیر او زنت یک تیر او با ر
 از دلی بر زد و نگنجدم سپید کرد
 چون نصحت تیر خوردم شد تیر خاطر
 پیری چو عمر من بعد و سال صید کرد
 این سال و ماه در روز و شب عمری زنی
 چون قید گشت نامه اعمال من بخرد
 چون طفل خود کو تو داد تو ستم بزرگ
 حرم کنیز دارم لیکن چو بکر
 بیسیدم آستان بر آکان و جهنم آستان
 ما مورد حق آید بایست مرعرا
 مدح و ذمیر گفته سلطان دیارم
 آنگاه شد که خدمت مخلوق به دست
 دارای آستان و زمین خالق با من
 گو با دعوی خالق اگر عین رسد
 آسایش نباشد از ناله های زار

ای مولای من
 در پیشگاه
 از کفایت
 در کفایت
 در کفایت
 در کفایت

بستم ز سر جو بارز داند تیرمه
 ملک کشیده بنده عیشی در اوست
 آن صانعی که هست ز تیر صانع او
 از حوی جو جو صدمه غمت سوز منی
 حجت رضای او تر حسی در او تر
 حور و حضور و معنوی و غیره انگیز
 غمت دلست در رخ و چشم در او تر
 اهل در اعدا ز هر گوشه رخ دغم
 جام عجم بر لب زقوم بر او تر
 در زیر بار صرم در زل با ننه چون
 گردنده در و نده بفرمان حکم او تر
 لاشی شنی بقدر تقدیر او تر
 ای آنند که بفرمودی خمیر را
 هستی یکا دست را بر یکا گویت
 هر چند که گنم مر آ بودی سیت
 بید ی تو تو منی و بگذارد حرم می
 در دیو با منی از زه تو به جیل زند
 ای سوزنی جو سوزنی از گلار سببه
 جز رنگ سوز که تا تو حیا طفضل حق

در حیرت میانه جواند رها بر تیر
 افروزی بود از ملک خریدن دار بر تیر
 حیدرین بر شمع شب آرای در تیر
 چون بگذراند از بروی عارض نظیر
 حیدرین هزار نعمت اللولان به نظیر
 عودان خود سمه و حریفان خوشی صفیر
 به حد عا و گرم و خردوان غم در حیر
 در درد آن بر آده از هر یک نظیر
 یک سدی تقی ناره در گروی ز هر سیر
 در هر سویی سستی بر آورده و ز حیر
 گردن ستم بر و هر سهر سستیر
 بر آنچه نام شکیله اودده قدیر
 کیفیت تو نامه دد قدرت و حیر
 اقرار دیده دل از اقرار می حقیر
 باره تو مآب من و م جو صیر
 در آسح عجم خلاصی ده ای حیر
 مرنبه را تو با منی در لغو که نصیر
 به آب در فرغ در فرمایه و حیر
 دوزدم از بی تنی تو حله هریر

بسیار مهمل گفتی بکنجه ز بهر گوی
 چون جوی طبع را تو محرم کنی بزهد
 چون توی که با نیت استادش خوان
 بود مصطفی از وی داعی دال او
 چون طبع را محرم کردی بزهد و بند
 چون نامہ بقای تو خواهد شد

۹۴
 بنمای نقد نظم هر نقدی بصیر
 زان گفته با چه موی بر در آن آرزوی
 اندر تو در نظم تو بند نه بسی فطر
 بر دوستی تیر و بادوستی سبیر
 زان گفته با چه موی بر در آن آرزوی
 چو ای چیز با چه موی بر در آن آرزوی
 عنوان شام حقان در بیا حق مگر

۹۵
 ای ز پشت اسلاخان بر سلیمان دگر
 سایه بزدان تو شاهای ترا شایع حق
 خرد عاری محمد بن سلیمان آنکه بود
 از جهان بیخ بر آسود و چهار گفت سوس
 خردا گردن گردان کرد خواهد تا بند
 دولت و پیروزی و فتح و ظفر ساعی
 شاید از اجال و جکت تو که کیهان آفرین
 ملک باب خود گزینی یاد تو یابیدار
 تو چنین کردی بنامی کانه برین کتیج
 لشکر دوران خستی سوی ایران سپید
 هم ز ایران اگر کجایی سوی تو سال آرد
 در صف کین آرماد خرد و لایر عینت
 با ندی دستخ ترا مردی در بان دگر

آنگون تریزت از شران جلی در مصف
 هر که یک میدان به پند شیخ ترا
 اگر زندان ما بر سازد عدو دینش خوش
 در سپندان بر سپندان بود بیگان تو
 بر هر آنجا که بگشت از دور از زده بگنج
 تیغ خا خا خا تو هر ترا لیل را کوید بگنجت

۹۶
 خرد از تو تو کمان تو ما را روزگار
 گرد یکستان بهستان فک از ما برد
 از تو دی شاه جهان در زمین گلان تو چون
 عفو بر خونان کجای یوسف خزان آنکه
 اگر با بسی عفو تو بر خلق ایوستد خلق تو
 چشم بر بقوب دیگر شد بیدار انقواب
 شهر یا رانسان منبتی تحت سنگ خوش
 بیرت و سان بید کن با رعیت و برب
 تا ز دران حدت با چهار زده نیست
 عالم از خرد تو ما را چون نیسانستان
 مدت ملک تو ما را بر همه روی زمین

۹۷
 سر و زمین طرف ماه میر
 تیره کرد از خط شبرنگ جو قیر

بست بنزد خط تیره او
بغیر آید عالم هر گاه
روح آنما گرفت از یک سوی
کرد دیوانه دلم راز سخت
چنگ یاد در سر ز بجز زدم
لب لعلش بزمیم کجوشی
شیر از آن لعل فریدم در مهر
کودک نو یکدست آمده ام
صاحب عادل صدر بود زرا
نمب خردمیران بزرگ
مسند آرای لغز و شکوه
آن وزیر می دانم می که چو
در امارت نه به کف و شنبه
سیر کلیدی آراسته ملک
ای وزیر می که سر کلک تو کرد
هر چه تصور کند خاسته تو
دست عدل تو مست یافته را
در تنور گرم تو همه وقت
نیت عدل تو قویست

۹۵
رخ رخنده اوماه نیر
کرخ ماه بگیر دشتگیر
نغیر آمده زو نغیر
والکمی بست بشکینی ز بجز
شد کنارم همه پر شکوه غیر
یا قسم زدم زه شکر و شیر
باز کودک شده کار بود غیر
سخنم ز بجز از مدح وزیر
صدر خرچ ز خرنده ضمیر
بلقب صدر روزیران بگیر
ملکت آرای برنی و تدبیر
نه وزیر است بعلم نه امیر
در وزارت شده مثل و نظیر
حسرو شرق شده کشور گیر
صورت عدل در مرال تصویر
نمود خام و نبات تر ز غیر
راست چون موی بکار از غیر
آرزو خاتم نبودت خطیر
دیده شاه بودی تو قریب

وزاد امر را ای صدر
نیت در عالم یک نوع بهر
او را زدن شود از بهت تو
تا فلک بدل خصم تو زند
حسد جاده تو از آتش دل
تیر از سهم سر خاسته تو
گرم نیت را چون دم صور
سائل از ز تو کرد قانون
نیت آیات کرامت تو
هر که بیخ تو فرود خواند بچو آب
باشا در کم تو بجان
کسوه بر کسوه شود بچو بیار
تا چنین است و دیرت نو
تا که باشد فلک بر زنده را
باد بر کلام تو تدمیر فلک
۴۴ تو همه سادگانی و طلب

آمد چنانکه گدازده نمر ستار
تا در نشان تبارش شاه ستارگان

۹۴
نیت از خدمت صدر بود
که تو را نیت از آن بهره دیر
بدل حاسد تو چون نیت تیر
تیر در برج گمان گردد تیر
بادم سرد بود در ره تیر
لم کند بر فلک خویش تیر
زنده گرداند کفایت بصیر
اگر از مدح تو سازد کبیر
بجز احسان دایمی تفسیر
بخت بیدار بر آمد تعمیر
بست نیا بچو سیرغ فقیر
پیش تو مدح بچو پست جوگیر
نمود دولت تو عقل بیدیر
از بر خاک سرتل تدویر
بر همی باد کفرا القدر
مانده بدخواه تو در گم و زغیر

۶۲
شاه ستارگان محل شهرت را در
بر سخ آسمان گون آرد ستاره بار

بستان چنان شود که ندیش از امان
برش خارستان پهل نوازند
در جوینا رسد بباله زهر آن
چنان سوزیده بوطف جوینا بگل
بنگام را محبا بنمود مثل زنده
بگل گل رسیده ز گل روی بعتی
خوش بر کن رگیزد نشان بر کن خوشی
ز خاک دغا و خار باو بدشت ماه
اردی بهشت ماه باقی کند ندا
تا شهر بار و دار بر تنوی خرد
صدر کبیر علم عادل بجاودین
دستور دادگر سلطان دلاگر
فرزند سعد دولت فرزندان عدلک
ز دوده و تباروی نکند در بصرح
ای صدر روزگار که در روزگار خوشی
پروزه گون سپهر بزرگین است
داری دو کف دو کف شاهین کبریت
ش همین صفت است پرند و شوق
و ادعین تو بسجا بیعت و عین

۹۷ چون بگفت بر رخ بستان ستار بسیار
بویبیت خوش نوای بیل زشت خار
تا فاخته بنالده بر سر و جوینا
قری عزیز دلد در حست و جوینا
تا آن مثل زدن دل از عاشقان قوار
بود بر سر رام گشته هما بکن کنر
مکند از کنر تو گوید ددی کنر
رویه خفته زار و کنی زار و دلا زار
خیزای است بهشتی آن صامی بیار
حاجوی از تو گوید در کشور شهر بار
آن هر حدیست او بهادرت بهار
مسعود سعادت سلطان کامکار
چون جده چون پدر شرف دوده و مبار
در دوده و تبار بد اندیش دی تبار
نوردل گرامی و تاج سر کنر
از دولت شهنشه پر در روزگار
بختند کان سیم حلال در عیار
از کف عینت و از کف یار
خلق از یاد تو زده با بخت و یار

۹۱ در چشم تو که چشم به اندیش دودار و
در در دل تو آب ز جوی سخی خورد
آید بجا صل اهل سخی را مدح تو
نامی چنانکه از لبی آن نام است نکت
در باغ عمر کوزنای صدر روزنه
چون بختد ساکنان شود از کفایت
بسیار منت است ز او می از قیام
از نگر منت تو ز میری معصم
تا در نگر گاه بستان عاشقی لب
از بوسکه خونان نگر نگر باقی
تدو زبان نازی بستان بود بهشت
شاعر هزار باد بستان مدح تو
۲۴ سال بقای عمر تو پیش از تاره باد

از عزیز نباشد در عزیز خوار
سند نام در بنزد تو حواله عزیز خوار
آزاد کن تو باشد رسم و دره و شعل
فخری چنانکه از لبی آن خرمین غلام
همتا در تهنان و کمون و در بهار
بر روی کار نامه خود لعنت بهار
کفر اندر که نتوان بود حمله در
کرده است با ذرت تو نگر نگر انگار
با نگر نگر چید بهمان چه انگار
نابین کار باشی واجب از بنگار
نام هزار دستان در بونکن هزار
تا چون هزار دستان بستان زنده هزار
صد بار از زنده کرد تا به ستر شمار

۶۴ ای شهریار شرق و شه آل ذوالفقار
بر ذوالفقار با زدی تو آخری کنه
روح از سما بجز سبکی گفت راجعی
الون همان منادی رحمت و توجبت
حوزه نشین بکله چشم دلاگر است رحمت

باشه ذوالفقار نام و بنزد یار
روح بنزد جان عالمی شکر کردگار
الا علیا چون شد غایت گشته ذوالفقار
کز است زنده نام حسین بن ذوالفقار
بسی از سپاه دزه شاهان سپاه تار



خوشتر و در چهره تو نور افکند
 جنبیدی و خشم جویری مر ترا مطیع
 اندر مهر حاتم تو باشد قمار عسک
 در خدمت رکار تو گردان لشکرند
 هر یک کلاه حمله جو صحر صحر مضاف
 زار است آنکه کجا ر بوقت مبارزت
 از شیر دامت تو در عهد برو ز خوب
 جز در وصف دشمن تو طبعه سیرت
 هم در میان بسته در تانیر فصل تو
 پیش سان نزه سندان گداز تو
 در حصن آهنگی جانان باشد در کعبت
 در پیشی از زبانی دمان در مهارت
 هر دشمنی که کنی تو در سینه رازد اهرت
 اندر حصن ستم دستار در چه خضم
 گوید که در تو کفایت نام کنی رشید
 از روزگار خویش تا ز لای اطمینت
 کفایت سخای عیب دیار تو
 به بدلی زه سوز عیب دیار تو
 در چشم همت تو که در در چشم بد

جنبیدی و در چون بنشین بصف بار
 خوشتریدی و عدد ز تو چون بپودر هزار
 دلمه نیام نیت صام ترا خزار
 به بیست تفتق زور سفید یار
 در حمله چون سکندر کرد مصفا دار
 با کله تی غلام تو افتد بکار زار
 ترس دهر اس جدم پیشان مرغزار
 شتر اجل جو بر کند بچرخ بر شمار
 آمو بشیر سیر کند شیر کج خوار
 چون ملکوت صا نبود آهنگی حصار
 از غلبت بهت تو در میان لغو مار
 بر تار ملکوت دو اسبه روی سوار
 شد بر زبان جگر تو از زنی آشکار
 چون روزگار حمله دست از کج بکار
 کای در صاف رسم دستان روزگار
 کرد روزگار سبک گیت کرد اختیار
 در یاد کوه راز بر دایرت بسیار
 تا تو عیب خویش به انستی از بسیار
 سیم صلال به خطرت در زرع بار

مزلکه خازن تو بزد آرزو در بد
 باد سناوت تو در کمر بر زمین دزد
 آهباد تو دالت تو در آن مهر است
 با سرکت ن تو در آن ابرک باده کن
 تا میر عیسی تو ساقی کند خطاب
 تا آسان بشی جویشگر است کرد
 بادند لشکر تو از سیاهگان خزون
 تو شهر تار و در جو خوشترید آسمان
 با دی هزار سال شدتی و غمی

باز دیگر همچون شد ای مراح پیر
 صاحب عدل نظام الهی در زین شرف
 معا قرب صفتقران عالم فضل دهنر
 مسند دصد سر می دم یکم بند جو
 از ضمیر روشنش کید ضیاء شمش مضمی
 دشمنیکه خونی رنه عدل دی از دست ستم
 خلق را بودی بغیر از ظلم پیشی نهاد
 تا زمین ه شد اندر ره انصاف عدل
 دل جو قهر رخ جو زرد و دعه کرد استلو

از به مدح جو ائمت جوان دولت فزیر
 مخواداد میران هم امیر دم وزیر
 دند دوان صابقران یقین با نظیر
 صدر دوا لاهر علامت روشی انگیر
 هم به ان تقد بکر شمش مضمی به برگیر
 تا نگر ددی بچسکی دولت ظالم دستگیر
 عدل او در دظلم را بغیر یا د نظیر
 بچند آهوسته از پستان شیران برگیر
 مرغ زنی تی ازند منقار در دهیای غیر

هم بیان دریا ی قیر و هم بیان مغایرت
خود کسی با خود و با فقیر و ندر جهان
چون خرد طبع صفت او را کار
از تو که گوی ما بچو بیای قهری
ای صبر صفا تو مکن شده آراسته
که صبر بر سر مکتوبی بگردن نشود
صافی ترا بود مکتوب تر شد از حراق
از کفون صبر خردان بی آستان تو
حاصلت راز در صبر و نماندم
آفرین گوین علم آفرین گوین شده
بیز در علم کنان و در اولی سخا
شرفی و نام خود نادان هر کجایی بود
تا علم کردد بر و چون مظهر بر کشد
از بیلهای سپهان ماه باشد چون پرند

آستین بر ز برد از خط او دست فقیر
کس بدین قوی نداند ز خود او پذیر
نخل را زان گل بردن آید چون نموی از غیر
حاصلان جاه او را خاموز آید بطیر
در تو آرایش گرفته مسند دصد در کبر
پیشی سیادت دیگر نشکند باز آبر
بلند رود از قرص خورشید از پیکان تر
تیران بهابا با جو روی زهریر
دم لبان زهریر دل کبود اسعیر
پیشی تخت چون تو صاحب دولت از بوق
مفاتی جو تو صبر و نماندی جو تو نصیر
شرفی پیشی جو پیشی جو کلین شریف
از تو مکنی از تو روی کاغذی جو
در زنجیر دیوان تیر باد همچون زیر

در حکمتی همای امیر
نشاندند صغیر کم
بوزارت نشسته خوشدل و شاد
تا همیر اینان نظام آیدین

داند با شمشیرای وزیر
خواهر دران فتم وزیر و امیر
وزارت گشته خال بیزیر
عالم عادل کرم دگیر

اند خورشید عدل و فضل و است
درین بی چشم مکتب او
رای دهنده بر مکتب آرایش
آیت فضل و رحمت از حق
دیده مکتب و مکتب داران فرا
صورت عقل را به اراد مکتب
از دیوان مترق و موزب
خط او پیش دیده آمد
بجز انصاف عدل و شفقت و درم
عدل او نهی ستم از کجاست
در جهان با کف خطا راه او
دراوی ز زارش کم پیش
بمچو مظلوم با شد از ظالم
بهر که بنده ضال او در خواب
و ان که در هیچ بر نگردد چشم
نظرش ز دیده افزاید
ای نظر تو جز تو نه جهان
سوزن بر گشت و در پیری
گر تغییر پذیر شد سخنش

فرا گزیده بر کبیر و صغیر
مکتب عدل جهان ضل و کثیر
منه و جز موافق تقدیر
که بخرفی ندانندش غیر
داد از تیره دل بود خیر
بصیرت تم کند تصویر
بصیرت تم گرفت بریر
که به اری شود به به بصیر
فکره در نیایدش بصیر
بگشت بهیچ موی را از غیر
بمچو سمیع و کیمیاست فقیر
کیمیا در مکتب و تقدیر
ظلم از دست عدل او بصیر
باندش از تو خرفی بقیر
چید بود هم برای سقی بر کبر
زانکه صد رحمت بی عدل و بطیر
بجوان بخت و دولت پیر
گشت در خدمت تو با تقصیر
بند بود بخدمتش تغییر

بمید

تا سپهر سرج دوران روست
تادم خود در آفت زین
سپهر و بر لقاوت ربابدا

۱۰۳
سپهر شمس مصفی دهر زمین
ملک - حافظ و معنی و نصیر
جودان بر سپهر جاه میر

۶۶

ای سینه مکرم تو اهل روزگار
در هیچ روزگار نیاید چون تو کرم
ش طردت کلک تو کز من غایب
بردی بر آن نگار که بیدار تو نگردد
ز اهل کرم بر ابرویش تو نیست
ز آن تا خط و کشت غیر تو اهل
کلک جو زوال عقار علی تر کرده
تا تو وجه دینی بقی اهل دین تو
آن است بختیا کرد و جود جهان
مدافع صد توجو باوص خلق تو
در بحر دماغ دلی او برهنی
ز دینی سخن بود در صفت کرد عجبی
در طبع آن امیر کنی که کون بی
چون تو سوار است خصایص تو اگر
با قدر تو نه چون برینت سر فرار

جز کم است نداری نه شب نرو زگار
کانه رخطا دین تو هیچ دور لگار
ز لطفی است نه زنده بر رخ بهار
که در هزار کسی بی خطه چون نگار
ز اهل قلم به دانش تو کج از هزار
از دل صخر با ز زنده اند دینی دیار
تا خون بجلی دیزی چون خون دوزخدار
استند در نمودا جود جمله کبار
از جان نمند بجهت صد توجو فقار
در خاطر آرد آرزوی بدد در شرار
عطار طبع ملک بر آتش کند تار
کلک سزای را چون ندهی گندار
جز کلک تو نبود دینی سخن پروار
سخن بود پیاده ددد از نسی عیار
با صم تو نه جرم زینت بود یار

۲
علازی زان موافق تر ازین
۳
اعمال در عطف بر آواز زین
۴
مطم بزکی ز دور کف بر هوای دل
زبان باقی کلام در زین باقی کلام
نقد تو به سینه آینه جود
تا زنی هم او بود افلاک را مدار

۱۰۴
۶۷

نداده تر دکان زان بده ترده و
ما را بفر طاعت خویش آن سپهر فضل
تا آمدی خبر ز خرامید لیس با
بودیم از دینک خبر خوشی بسیار نمند
روز دوم بد از زده آزادی صیام
از کردگار خود به و آزادی اندریم
منت خدایا که بصدور و سپهر خود
خورشید لوی کرم جلی بر جان رسیده
خورشید دوده دگر خندان خال
خو زنده بد است ه دنا قین روزگار
خورشید آسمان هر اقیانوس دین
آینه ای این طلیعت سجادت چنان بود
تا ذوالفقار جود دای آینه شد بهار
ای آینه در زمانه با جان دوری
در حقیقت کشف جواد تو
با بار شود منت احسان وجود تو
در باغ کرم است شجاعت تراست
یکس ز اهل فضل نیاید دینی یار

دیده تم فر طاعت آن علم مهر
خود داد تر دکان خود بود ترده و
پیش از خبر رسیده خبر ما ندانم
پیش از خبر رسیده خبر ما ندانم
که زانوار از سفر آمد مستقر
آزادی ز غم دی و آزادی از سفر
آمد زانکه رفت بصد بار خود تر
اولوی شهر خویش چنان آمد از سفر
آن کوی برده هندی از غم و از پیر
خو زنده خود دینی دهنه و ندها دگر
دهقان غنی که هست علی خصوت و سپهر
آینه ای این طلیعت سجادت چنان بود
شد خون غم در غم تو بجلی از جهان بود
شد نام تو جود دای این کرم
خورشید کم زان زده و دریا کرم از سفر
آزاده نیاید در کل سجود
زاهان وجود و برد کاشخ در کعبه
ز باغ با نصیب جا بهره زان شجر

پودند اهل حضرت عتبت زید باز
بسی همزان دسران آستان گشت

در خدمت تو آمده مخدوم بینگان
دین بندگان خشت مانده ز جا تو

دهی تو جان یکایک صخره رسیده
شد خشت از جمل تو بار در گنجینه

تمامه روزه و شب قدر است در جهان
تا حشر ماه صوم و شب قدر در غنیمت

چندان بزی که ز غنم دال غل تو

98

هلال روزه نمود از سپهر راجحتر
گناه چشمه گو تر رسد بود که گشای

بلاهل دنیا گوشت از این هالیون ماه
مهرت فرخ یعقوب بشا ابروف

بقدر رکعت امانیه به از هزار اوست
موقت ملک شرف تو بعبودت

چه سده کرد و صومله مهر دم غنیمت
زمنی تو اضع صد لیت آسمان
شود تو خوه او پر شده بجاه خطیر

از صاه دار جلالت تو به حال و فر
وز آفتاب تو لعلک شان رسیده سر

سبب بصیرت تو چون بندگان گم
مخدم چون بر چرخ کفایت از پسر

چون آمدی بنفع بدل شد همه ضرر
گویند خشت است ای یار خشت دیگر

تا عید رسد چه در روزه شد پسر
بر تو بخیر باد و بهم عدای تو بشتر

عاجز بود خواطر دجلون شوختر

بشکل شرب ندی ز چشمه گو تر
حقیق عزم از حق بجاهت مدح

ز کبر مبر که کند و میون تو
غزیز گشته بر یازده براددو سر

چنانکه میر عمید از هزار مرد پسر
کرنا طرند بوی سده هفتاد و کبر

از کجی بجل دیگری بدو پسر
چو اینی بجم دفا چو آن بجاه خطیر
زود فاده بداندیش او بجاه خطیر

106

بزرگو اراد گوهر شاس اهل سنی
توئی در تو سنی او صند بلان گوهر

باب دآینه ماند ضمیر دلش تو
در آسب دآینه پیداست خیال در صورت

سیم صفتی تو کرد ضمیر وی جو خضر
کجاره بگردد بر دم ز خانه خضر

گر افتد از کف تو سایه بر سر در پیش
چو آفتاب تو اگر شود بسیم و پوز

بایه سپر روزه در جوی بخرام
ز چشم بدنی ده تا بگر دگار سهار

بخج و سپر ماه دیوار بر بام
تو آب روزه در نماز در طمع

زکات صبه به بندگان از دراز
محدثه تا به رسمت بوده روزه

عاقبتی رحمت بادی بغیرت لعل
چو از عذاب سقر بنده خواهر آزادی

بهر رسمت از از ز کرامتی دیگر
دوم ز مغفرت جرم پرست مغفرت
بهر رسمت سیم از آبادی از سقر
جریه سخن آرای پیر سوره بگر

99

ای جهان شرف تو محمود
از خداوند دلیل و قنبر

پادشاه حسینان اشرف
سهمت در جنب پادشاهی تو

پادشاه سیدان و تراست

یافته از دیوارش مستور
در خداوند نافر در مغفور

شرف دینی کردگار مغفور
بندگ پادشاهی مغفور

از شرف ملک از خود دستور

امت حبه تو را حشمت
 بچکس ز تو به بل عکس
 بهود هواهی تو در دل کسی
 تا دم صورت پادشاهی کسی
 بهت خزان حبه تو در خود
 شهر تخت بجز دولت است
 چون نبوت بجز تو محترم
 لغوی کف عطایه تو
 عالی قابل شای تواند
 نظم در بند سنان است
 از هیچ تو بر صغیر
 عمر من در شای صبح تو باد
 محله دولت لغای تو باد
 تا شود ریشی به یاد آرد
 دور با دار تجسته مجلسی تو

۱۰۷
 طبعاً را عیاناً بجان نامور
 بچکس ز تو بتی رنجور
 ندید آفتاب ایان نور
 نیت دای تو زانو زدم صور
 بشیر روح و زلف گوی حور
 بچو غنچه برین بجز در صورت
 شد قوت نام تو مقصور
 بکجا ناکرند تو مشکور
 ز وجه منظوم گوی درجه متور
 راستی بدو غایت و نور
 کرده صحت سرای تو مطور
 تا بقد صغیر من مهور
 جبر صامت سستی و شهور
 دور جریخ بلند روش در دور
 نکبت در هر پیر و دار خور

ای نامی از تو نام خداوند الفکار
 هم خلق سید ولد آدمی بطرف
 از ذوالفقار وجود تو سگشته از عجز
 به چون فو ذوالفقار علی غرور و عجز

۷۵
 در دینی سید ولد آدم افکار
 هم نام در هم سخای خداوند الفکار
 به چون فو ذوالفقار علی غرور و عجز

از بخل خیرت دل جو در ز تو
 از خردین خالی نیگست یاد کرد
 جایش اهرت با دگر دهان خویش
 اعمال نیک از شده در ترک منقطع
 زنده کند پیر را فرزند بکلام
 خاص خدا یگانا خلق خدا را
 در روزگار دولت تو خاص و علما
 در سینه تو بجز کجا موج میزند
 از بشمار حواسه بختیدن تو نیت
 با اهل علم عقل بهر علم و عقل
 اندر میان دها شایسته هر تو
 قبله در سرای تو است اهل فضل را
 اقبال دولت بیرون و لغنا
 در خدمت تو اهل هزار شایسته فضل
 هر شایسته که بود در بر کباب تو
 می بود داده ام در گران بود
 در نبرد بودن تو ز پیری مقصرم
 دلت دهانش در غم خویشی عشق خویشی طلب
 در میان کشته رضای خدای با نش

۱۵۸
 بر روی خود غلام در چشم محل خار
 از هر آنکه مانسی از دستک یادگار
 پرورده اهرت شد آن مفلح بیار
 بل کر تو شد کی عمل نیک از هزار
 نام پیر و توان پیر خویش زنده دار
 یای دینی به سستی با دست خدای بار
 از خفا کجاست از جور و دنگار
 تا عاقبت تو شود اندام این ای بار
 در غم دهم حواسه بختیدن تو نیت
 کم پیشی سعادت تو نیت بر قرار
 بگر حبه زین کن ارجان تا به در کنار
 گر که برای تو حکم فضل با دار
 جز زنده زینتی پرورده در کنار
 از خدمت تو دوری شدت و عجز
 اگر دهم دولت تو برابر سخی سوار
 تا همچو من تو ندوبه از من هزار بار
 ای کجاست تو جوان زین پیر در کنار
 سینه نوزد باشی سخی اندیش و حلاله
 اندر ز صبی ز به دل تخم خیر کار

تا جاشی بگری نقیمت تو بوفرد
 دوماه روزها کاست قدر کن بشکر
 کعبت شام یا صبحه باشی بوفوت
 عیدت حجت باد و تو اندر حج کنگی
 تا دور حج و دلیر ستاره دهنده اند
 سل دنیا رسال دمه تو بخیر باد
 سیوزنه بیخ خداوند ازین لطف

نوشته بجهان جهان دیگر
 زبان لفظی شد ارسال سلیمان
 سالار صف سپاه دین آنک
 تاج راجا حسن کز جان
 آن شیر خا که با چو نیت
 ابروی که سپهر پیر ناورد
 در روز مصاف را بی دست
 از ممدی از نند مردان
 نام پیر دهم بگدشت
 دینی حمت خاندان خود را

جرح دیگر در زبان دیگر
 آمد لفظی ارسال دیگر
 است در شرف آسمان دیگر
 بگردگرت دکان دیگر
 در فتح بیوان دیگر
 زینا تر از او جوان دیگر
 چون رویت کاویان دیگر
 هر روزی داستان دیگر
 نیز اردوستان دیگر
 ضایع کف کسان دیگر
 نقشه بخاندان دیگر

نوشته در روزگار
 در روزگار
 در روزگار

در روی لب نغمه کون تیغ
 تخت بچای او شده امروز
 جز سالی عمل او تخت
 ای بچوید ربروز بچا
 بعد از ملکی که جان منانه
 در ملک شمشیر که نه نهد
 تیغ تو کسرت یا سبانی
 صفتی که فیک کران بخت
 تنها شکلی جو حمد کردی
 معجزه ز لیبی صواب زحی
 جز خلق مخالفان نه یه
 پرده هذلق کت بجان
 مرغیت که جزدل مخالف
 دستان که عوای تو بگوشد
 آرزوی کار ملک را نیست
 ای برستم در رحمت خویش
 امروز بعبه میز باجی
 همان تو هست شاه تاداب
 مدراج تو صد هزار کسی است

کار کل و در عوایان دیگر
 از بعد جان جهان دیگر
 کوه بکجه ان دیگر
 شیر میه زبان دیگر
 شتر تو جان منان دیگر
 دلدهر حیوانان دیگر
 به منت با سبانی دیگر
 دیدن توان کران دیگر
 به رحمت هم عنان دیگر
 مصلحت لبان منان دیگر
 مرتب ز افان دیگر
 هر روز بقصد جان دیگر
 سینه دانتان دیگر
 هر لحظه کند همان دیگر
 جز زاری تو قهرمان دیگر
 حال دغم هر بان دیگر
 بنود جو تو میزبان دیگر
 زین بهتر مهیجان دیگر
 هر سو بچی زبان دیگر

زینان جو محمد بن سعود
الخطه خردن خود ز مدت
در خود کف تو هر زمانی
مادام که تا مر این جهان را
در ملک جهان مباد جز تو

۱۱۱ نه کنه و معج حوالن دیگر
در خاطر خود توان دیگر
یا بصحت گران دیگر
نارند نبی جهان دیگر
کس دلا و کامران دیگر

۷۲

آراسته بعد بگردن آمد آن نگار
بر صورت ز بهر بوی بگل گفت
بر فاسته ز خیل گل از عارضش بغیر
آمد بعد گاه چو سرو آن کبره گل
گل بود با سرو و چو گل میاده شد
تیردگان ز ترکش و قربان چو کشته
تیردگان و قضا و بزدش را یکی
پیش از ناز غیب بقران گشادست
این رسم اد که گوید پیش از ناز غیب
گفتم تیر غزه چو قربان عاشقان
از بهر تیر بارو قربان پیدایی
فرزند پادشاه دبا قتی مظلوم است
خویش را آسمان مملای تو مرتبت

از فرق تا قدم همه آرایش بهار
با ادها بر چیده و خدی بر چنگار
وز فاشش قیامی از سرو چو سید
بر برقا چون لاجی گلگون شده بود
و آنکه که ز سوار گل آورد در سوار
آمد نشانه پیداد پیش آن نگار
تیردگان غزه و بزدش را یکی
در تیر غزه کرد دل عاشقان نگار
قربان تیر غزه کند لغت ستار
آیین نو نهادی و این بود در اختیار
گفت پدید نیست بداندیش احمق را
علا محل و قدر نیز دیکت شهریار
کز نور رای اوست سوز ز همه دیار

خویشید وار نور دیده بر همه جهان
خویشید را بر ج عمل چون بود شرف
از خدر بر مثال سپهرت سر فرزند
دستی با بر نیسان ماند که سخا
است از نسیم خلق دی آورده خلقا
انعام و بر آن خوب رزق خلق کرد
ای بی شمار دولت و اقبال یافت
در هر کجی رسیده ز تو خود بر قیاس
آن ز جهت آن که نیاید نام نیک
ز آن تا بنام نیک بر آن جهان ترا
گر کار نیک خویشی شود تا فریفت باش
همه بیس بود نه همه جو تو کار هر آن
در باغ نهدی چو گل کامکار باش
آئین عید کردی جشن بهار ساز
آورد زه باقی و این است را بخوان
اردی بهرنت ماه سپهر گیسوی
با مطرب هزار نو با ده خوش کن
خویش نیز شمع در خوش آمد بر دیده
از شرف را با دگونی در نغمت

چشمید و از چون بشنید بصد بار
اورا شرف زیاد است از آن دان هر بار
وز صلح بر نهاد ز عینت بر دبار
مویا شد از بر نیسان ز بخش و دشتار
شخ درخت دولت و اقبال برگ بار
در بنده پرورد رهن خو دبار
درد روز کار دولت تو اهل نور کار
وز هر کجی رسیده بهوشگر ستار
یار تو ذی کنا و جهان تا به آن کند
وز هر دایه دار پرورده در کنار
تتها خانه آنکه بود نام نیکش یار
کلهما بیس بود نه همه همچو کامکار
تا نیکو اوستی بر بند رسال خار
هم در بهار خانه جو بهیخته بهار
خیزای ست بهشتی آن جام می میا
کار دی بهرنت کرد جهان بهرنت و
در موسمی که زلف بهر عیت شد از هزار
در موسمی که باشد گلزار شخار
خویش نیز اد فرضیه چو خویشین حصار

محمود تا حدین است احوار روزگار
 از شاه سواد بختش او طغی بوی کرد
 او تا جدار ملک هنر ز پید و عهده
 تا آرد دینار خورسان نماورد
 بر خرق اهل فضل هزاران شود
 بنی دوزخ و دجهه در چون موج زنا
 هر که که بچک کرد در او کوه
 آرد برت او امرای کلام را
 محمود شاه عازی شاه نوزخ
 از سر گذشت بود بود همه جهان
 از شاه عوان بخت محمود پادشاه
 وز ماهان مجلس محمود تا حدین
 محمود سون سنگی صنم شکن
 آن سر تبت نیافت که محمود تا حدین
 ای تیغ که جواهر دانش مر تهنی
 نورد و در رحمت روح سدید دینی
 عبد الکریم صدری کردی که تیر
 اد اصل هم تریست مران اصل را تو فرغ

مستوفی جمالت شرقی تو دولت
 ز انبای ده نگار نیاید کسی جتو
 کر کار تو بقصد بنامت دیر ملک
 بی سهود بی غلط بجز بیده نشانی
 دانی شمار آن و ندان که سیم دور
 بر شاه عوان شای تو دیر سلطنت
 اگر شود بنده همت بدین جانشین
 تا ز بردی گفت و شنود است خلت
 سیاه باد ریخته در گوش آنکس
 کوه دارد از شنودن سحر دستا عمار

سعد دولت را بعد الدوله باز آید
 همت با جوی نیک ز ایام از دی خود
 ما چون رای رضع دعت بعد دحل
 هم کون باشد که گردن بودگان از انفراد
 بی بیازن جبار ز بار بی بیستی او
 بگنوا ه او که چون مرز تو دین او
 به سگال او دولت گزری و آید
 اگر بود بخت پیچ با هر جایی حاصلش
 حاشی الله که بر دده جایی با بخش
 هر دو بهر مدگ و پیش استادند باز
 با که خواهد بود چون بادی سنا تینک
 را میت اقبال بعد الملک نشاند خرا
 بیستی در گاه تو آرنده ازین دنیا
 بسته دگتاده مند خدایست نیاز
 داد آن فرست که آن را ز بردار کرد
 بیست او جز آنست موم دروغی در گوار
 ما ز در دخت پیچ یا بی جاده نیست باز
 سرت با زنی شاه دود دخت پیچ یا بی باز

دایه در اعدای او را چو خیمه آن تیرود
تا چو پستان گزوفند آنکه کشان شیر باز
دقت آن آمد که اعدا را که بر چوید
تا یکایک گنج یا مبد از رخ سیراز
حالد گفت که به بر فرازی نشیب
نصیح انگشت گایه هر نشیبی را فراز
از پس آن درازی که ندرین بیان بودند
ناصحنی هارند زبان بودت بر حاله دراز
گفت ای بدخواره سعد الله در این کلمات
گفت من بعد در حقیقت گفت تو مثل در جهان
استان بعد دولت را از عالم قبل کن
تا در اقبال بعد دولت آید بر تو بیار
حاکم ای سعد دولت تو تباری چشم کن
تا شوی بر چشم در راه بدرین و با باز
دی خداوندی که بر صد رضا خندان جمله
بدر صدی تلمیه کرده بر سر بر خور نماز
تا که باشی بر صد سردان در هر باش
در سر کفک تو کار در هر را منع و جمل
دوستان در دشمنان را از آن تو خشن
به کالان را بسوزد و بکشد آن را رسد
تا به آید با کوشی بنان یا خطا بر
لکله بادیا را از نگاه با سنگی خطا
تا بگذرد باز از آن کسی خوارید تا از کرد
بچو بردی پای چوین از ترک تا ناری طراز
دست خدای چو خورشید نیا از کنگرین

۷۵

از گداه جو علقا با تشایه باز
بسوی بنده خرابی مشاه بنده نواز
سستی که بنده نوازی و لطف او آورد
تشان ندرین را به بندگشی نیاز
سستی که با گداه دست سحره گاه مملوک
همی در نوازیان سحره که مملوک نماز
گهی نیاید در خود با دشاهی اگر
گنبد مبداده وجه یا به و احوال

رسیده تا جهان سوی خود بنی اهل
شسته نواخته شده خود بنی ادهای بود
سستی که بگویند سینه ان دارد
سنان که در حدیث گفتند انداز
ش مملوک بر ایهم رکن دین حیب
که یافته است بهم نامی حقیق جوارز
مملوک شرق و سلاطین چنین به دوازده
جو در ضلع حیب اهل است اهل عجاز
از هر قوت دین حیب اگر چوید
اساس دقاظه خود را نهاد آواز
خصلت دار بنان نشکند که تمدت
ز آفرانه نرود بخلق اجزاز
گرانی بر ایهم آنکه ندی که به نرود
به بی بختن نرود با حیل اجزاز
خرد غمگندی از یک غمگن گریه
چهار کسی نرود در آنکه بیرواز
ایاشی که در آفاق هر کجا شهرت
که دین دست فاش است و کفر و بدعت
نداه عمل تو در داده اند بر مینر
نما دیان سیه عایه نمده آواز
شود ز عدل تو گیتی چنانکه بهم بام
به سبب مقدس توان شدن ز جیب و طراز
نه در برابرند تا نزد تو خراج آرند
از مصلحت خود و عدل و نصیره در دهوار
ز روی تجر به را اگر گمنام بنده خود
سوی شهنشه کرمان خرسی و شیراز
مخالفت تو اگر شمع گیتی اجزوار است
چو شمع کشته عرش بودند در درواز
۳ چو سردار ایهمی سر جد آنکه بنگار
اجو شمع گزین خدا سیرده ایهمی
دمش از زعت تو تنها که یار در زد
دری لطف تو که کردی در بار
که خوانده آنچه عصیان تو که در لطف
ز تخت بچو یا به بچاه بچو باز
که گفت بره زمان تو که از لغزان
رسیده بخت ز فریان آویسد باز
بغیان

۷۴

آفرانه - شعله آتش

۱۱۷
 نه رودانه برون آمد از حلقه باز
 ز لگم بچه فروریزد از نهنب نهان
 به پیش بارش یوز آمدی گزرا گراز
 رود جو بزین جنگی بسوی جنگ گراز
 ز شاهنامه بهیبه این رود جنگ فرات
 گز نه مرد بجای آید دهنه زبیر ساز
 بگویی بازی باشد مرد دهنه آزار
 مراد بر تو بود خواه باز و خواه مبار
 کی بگویی گزای جنگی بچکان یاز
 حلاوت لب معشوق تو نمی بگماز

۷۵
 در دولت باطل در زارت آمده باز
 خطای دین شاه میرانیا که بر کان
 چهار سال جو شهباز دانه آینه عکس
 عشق و سرای و سر بر دست خویش
 گرفت صد روزت بفرقی تا کرد
 عدم شود قسم از کله عدل گسرد
 جو سیر گوفته دارد در ستم پسته
 تو در کله دی آراسته ممالک شرق
 برای دولت میران شده در باز
 خسته خال کوهت از باها دار شده باز
 لهر هوایی بر دواز گردد آمد باز
 به آن نسق که معشوق عاشق دل باز
 همای دولت چه بر روی از برش بود باز
 چونند سندی انصاف او بنده آواز
 خبر بد ستم اندیش از رخ میاز
 برند نامه انصاف او بنام و حجار

۱۱۸
 جو شمع دورت بوزد و خفت بوزد
 ای خود تو از صباه تو غیرت دویک
 جو شمع باد به بندیش تو زنت باغ
 نیاز بود جنی سکر ایچو تو وزیر
 بشد آهنت این سکر ایچو نه تو را
 سیر نیازی ایند اگر خوارم سوزند
 خلاف باشد دانه از من آن نمود
 بدایه حسبی کفتم بود مع طاق طبع
 اگر به آمد اگر تکب بهی خاستیت
 من دوازده عادت شاه مجلس تو
 بحدی تا که بنیند از اسیری

۷۷
 این نمناز بصد آهتر کتر نواز
 فصل درج طبع بگشته بمفقا زبان
 چه کتر نواز از جوت من شاه خوشی
 خیار آرزو کمان دالاد چه الدین که خلق
 محترم صد ری که در ساز سیر این دغج
 آنکه در متن دماغ آرزو کمان دواز گمست
 آنکه تا آرزو کمان بر نام او تحقیق شد
 از نوبیان یافته تر خواندن حدت جوار
 آشکارا کرده هر دردی که در دل بود باز
 من خوشی دشا از خوال آهتر کتر نواز
 طبع او خوانند چهل وجهت در جوی نماز
 حرمت آبادت چون بیت الهی که همه جوار
 سوئی آرزو د آرزو هر دو سر فرار
 سرد من دانست آرزو کمان نامی جوار

اندک باشد بر سر بی نیازی شکمی ^{۱۴} سوره سوره به نیازی شکمی که لای نیاز
 سفره وجود در تا با زکتر دندند ^{۱۴} بخی را از زکتر بکسر و چهره چون سفره خرد
 با سخای و حدیث از کفم است ^{۱۴} گفت هرگز من خوردندند نام آرز
 آزدک باشد و لفظ کره و بجز ^{۱۴} ساق خر عکای من ندادند آرز
 سنت در سائل بیان بود روز ^{۱۴} بر چه جهان آن خیر دارد در بدکس
 همچو طفل نازنینی در نام با چهره بان ^{۱۴} سایان و زبیرا را از لفظ او باید باز
 که صبر را در دیده ساقویان ^{۱۴} با صبر در صفت تو بر تو در دیده بان نیاز
 که زلف کیم بخش سایه خود بر منی ^{۱۴} در زمین او نه زهر کیم تا بدین دهر آرز
 همه آن از بهر حال خود سازند کیم ^{۱۴} او هرگز مال باشد در تو بر آرز
 نایب از بهر حال شرف و بهر حال ^{۱۴} دل زهر زریه به همچو خمر ز بکار
 دل زهر سیم صاحب خضر در در سیم ^{۱۴} نه پادند زنده که ای سیم جو را زنده که از
 ای ز سیم بهر حال در ای عدل آموز ^{۱۴} یوز از زنده بود که زنده ده و که از زنده
 قاز از زنده باز و زنده بر زنده ^{۱۴} عیج عیج در امتوانی تو داز سیم قاز
 صغوه در ظل امای عدل و داد ^{۱۴} در عیج عیج و ای بر در زنده عاز عاز
 در نیاه بهر حال کعبه نماند آرز ^{۱۴} چه به کمان دانه چینی بیضه شاهی نیاز
 به بل صدری و رای تو به بل داند ^{۱۴} تحت بیخه یا به بر اعدا یکجا نصرت نیاز
 ملک تو در آن چهره گردالت بر روی ^{۱۴} رای ملک رای تو بر هر دو مایه هر دو نیاز
 پیر بر وردند لطف تو را زنده ^{۱۴} هیچ دانا را از طغی تا به پیری شیر نیاز
 کرده کم کرده بودم در خرق ^{۱۴} کرده کم کرده را حاجت بر آه آرز نیاز

آمدم تا طبع را سازم رفیع تو غذا ^{۱۴} مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز
 در اصل نادیر مازی و درازی ^{۱۴} چون اصل با در ترا در و درازی نیاز
 به کمال تو از هر شرفی که باشد ^{۱۴} مانده از اقبال که نه اندر از بار در نیاز
 تا زنده از حسن جوان طرازی ^{۱۴} از کونان مجلس بزم تو چنین باید نیاز
 کسوت عمر تو را ماس آخو زمان ^{۱۴} از بزرگان نام تو بر استیسی با در نیاز
 ای نظم آرائی با بعد کبر ^{۷۸} مدح بعد اللک سعودی استعد کوی
 آنکه لفظ ناطقه او نسیده را ^{۷۸} هر سکه مدح او در نفس آرز
 صدر ملک روی علی را می دستور ^{۷۸} با نگاه قدر او کیوان نداد در سراسر
 صد عجب عدلها و ادب که است ^{۷۸} شاه مشرق را چو شاه تو در سراسر
 آفتاب حسرت و اوسانید و ستار ^{۷۸} عیج عیج در لیت فتح دلش اندیش کوی
 خردید از بهر یاریش بهر خرد ^{۷۸} چون همای از تو بود باز از جده طایف کوی
 خلق در لبان خنقی خوش نوا ^{۷۸} شکر شکرش عذرا که جو طوطی در نفس
 ای سرد صدری که بر گاه و سیر ^{۷۸} من تو صدری بنید است و بنید چشم کوی
 شاه سکه رای با سیه چون بر ^{۷۸} به کمال ملک او را چون بودی چشم کوی
 آسمان قدسی تا قدر تو دیده ^{۷۸} آسمان را در زینب آفتاب بود ادب کوی
 ناکنی از آفتاب آسمان زین ^{۷۸} در هلال آسمان خنقی کوی
 همت در میدان صحت یگانه ^{۷۸} همت با نیران چشم تو چشم کوی
 هر دینار در دم را در دل تو ^{۷۸} کعبه دینار در دم نهی غیر لایس

کعبه صحبت بودی سندان کعبه است
 خج المثل گر جان شیرین خواهد آید
 دشمن صاه تو در دل نیر که در جویب
 گریه ناله نوح مهر تو در پیش دل
 هر که از لیبی تو در دل سپرد چون تو با
 گرسوم هر تو کردی دنیا بگذرد
 دیده صاه تبو چون غم آنگو را سحر
 در شای عیبی همین تو مداح را
 سوزن آب خواجه را نماند در پندار
 چون بنامندش و کامه ز تو در
 حس بود در لفظان تو گوید در شای
 بخیران کنی شوند اندر لبس که در جویب
 تا بقران قصه اعیان رس خوانده شود

اندر آدر دهر از ره شرف بگوش
 صوفی در گوئی کند صفر بیان در
 تا کله گوشت رس نیند از اقبال بخر
 عیش بردش تو غم شد از کلت صند
 ادبجا عیبت که هنگام دعا روز نبرد

هیبت ابرو زمان دارد اندر صف صفت
 پیش او پای ندارد که سرافکنده بود
 پیش او پای نیار که فنی نمیزد
 کمتر نی نیده او که کج هر روز و عا
 نتا نه سرتبع و میان روی توی
 خلقی از خسته دیداد خود تیره کنون
 انجیر ادندار زنده بدی رستم زال
 با جزدادن در صدد ایزد کج بنین
 رانمی که گوزنی ناله رخسان اندر پیش
 دیده صاه صاه به خواهد تو بلا همه سال
 بر روز نا آمله ران که هر دو نام
 در شب و روز میان ز شادی و غم

منم هم ز راه بر دل ز عشق یار آتش
 چون رنند دم از عشق ناردان لب آتش
 هر آخریه تیر سوز آتش دل من
 اگر نه بر راه دیو سپهره دل من
 خوشی آتش عشق تان زین معنی
 ندل قرار نید بر دند دل آتش عشق

باز در صدد بر سر آتش در سیمای خوش
 دشمن حلیه گر کنی کشی دستان کوش
 سبیل عاجز در مانده دل صفتان بوی
 بر رخ در این ناز بران نهد اندر دوش
 هر کجا خاسته شد خسته چو در پای بچوش
 کند از غلظت سرفشته دیداد خردش
 دهشتی خج اگر بودی در پیش تو جوش
 ماده نذرتی و طرب و لهو کنی در صبح بوش
 عشرت در عین کنی و کیمیا در آغوش
 خسته از خار عا و ز سر سرتگان خوردش
 تا بود نامش ز رود که گشته دی در دوش
 می خست مشو از زهد در ایضا خوش

گلان نبر که یک آتشی که صند بر آتش
 می نعل عد چون دانه نامی نادر آتش
 عجب چه بد عا ز آخریه کاد آتش
 چرا جودید که خیره احیا آتش
 بکنیم بهل خویش بر شاد آتش
 چه بر قرار دلست این چه بیو آتش

در آب دیده تاب دلم از آنکه زنی
ز دیده حلال خود کسوتی بیوشم
ز سبکه ز نره با دم رنگش لنگون
دلم بخار پرستی گرفت ز رخ دوست
ایر عشق نگاری زنده ام کجا ز بیم
نگار من جو سر زلف بر خوار زند
عزیزت زلف خندان دستار و تبت را
حزینت عشق خندان کجا خود گویم
چنان خود بیای افتی ز دین که کند
عنا که بچو خداوند ذوالعقل زند
بزرگواری که با ختم دهر است او
ای سهر معانی که از سیاحت تو
ز زلف بیعت با نیت هر زمان بفر
از آنکه تا بلف ز رخسار تو ماند
از آنکه تا بزد هیچ خام دشمن تو
زهر بوهقی عصم تو در آینه شکست
کس که کرد خود از حسمت تو در گره کرد
به دولت تو سیادتش دار بود کرد
مگر کس در دلتش نیار نماید عروج

جوانم با کجک و جوانم آتش
چو کس که بود پود آتش آتش
لگان بر بد که دارم همه نما آتش
بود برای پرستنده نگاه آتش
که عطر است در زلف خندان آتش
ز زلف تو در دست و شمار آتش
بر آب با دم در زلف هر چه را آتش
که بی می شکست هر با بدیش بکار آتش
زهر بوهقی عصمش افتی آتش
بجان در جسم معدود زنده لطف آتش
خرد تو در بدل خاک آب و آتش
همچو به که ختم تو ز بهار آتش
سوی این فرستد بی تیر آتش
همی صبا کند از خود ز عیار آتش
بود بر آینه در رنگ آتش
اگر چه هست همان گردد آتش
تقی بود ز سدر گم به دیار آتش
که خوشی نیار بر مکتوب آتش
جو بر منی بود آب و بر آتش

گر از تباری بکیش دم از صاف تو زد
دم خلاف تو با چیزش آن که نه بی
بر بر سایه سردی که دشمن تو شست
گل بهار که بر میدم به شش تو
زمانه دست خود تو بشکند جو حیار
معمت تا نمود با دو فاکر کجکان
ز باد ساری خصم تو باد فتنه کجک
به اهلش که تو حکم کرد کما کردی

در آنکه همه دوده دبار آتش
بر آن صفت که در افند بر خوار آتش
زنده خوشی در آن بود جو بکار آتش
چون در کرد و اندر فتنه بکار آتش
کس در سعادتی نایه جو از خیار آتش
ز روی طبع دهناد آب عفت و یاد آتش
در آب دیده شده عناق تا با آتش
بر دق نده جو حکم کرد کجا آتش

ای دل ز عشق یا چو زنده نار باش
و ز آنکس من ز جور تو چون ز جان تو
بوی نصال صورت جانان بکار کن
در دل برای خدای تو بگویند شست
هر چند هستی از می هر روز اول او
دست از تو ششم ای دل و دلام آتش
یا در لای تو زود روی از دست
گر با بیقرار کند زلف تو دست ما
تا یاد من مایه صلا توان کرد
با بوی مشک می بخون خوشی بخت آتش

گرداننده نار با به گودانه نار باشی
در عشق آن داد من جو بکند نار باش
دند در میان جان شش آن نگار باشی
تو همچنان بر آن است شش بخار باش
تا دانه خطا ز روی هر خیار باش
دند زلف در کارش از استوار باشی
در روی کار مگر جو روی یار باشی
در خط کز نگاه طلب بقرار باشی
در زلف مشکبوی در خط مشکبوی باشی
همیشه اگر در مادح صدر من باشی

خردن خردی که ز جان نمی بود
 دهقان عالم که جان می گویند
 ای صد مهر آن در ز کمان روزگار
 بروردگان ز نوبت زنده از غنیمت تو
 که روزگار آن شادتی و عزت است
 دنیا را به کف آزرده زادگان
 که هر که در دنیا است و دنیا در دست
 گاه ای شرافت تو نیستی از کس سعادتی
 از عشق در از غنا و طرب را بس گزینی
 خوابان پیاده پیش تو باشند صفی زنده
 در دهر نیست چون گنج در بهر هزار
 خورشید مهر آن در چشمه سردان
 خورشید دار از کفک مهری است
 اند جهان جو به مهری غیر عاریت
 خوارت می و با بل مهر گرای
 اقبال در عرصه جلا قرب است
 بهشته هر چهار ترا هر چهار طبع
 برای باد صبا شره بقیض کردی
 آینه نماند که در این مرا افتی را باش
 با چشم دین بخت کف زلفا را باش
 خوش عشق و خوش طبع خوشی بود که با باش
 زلم و نوبت نعت بروردگار باش
 تا با غنیمت باشد مشغول کار باش
 اراده دار با کف دنیا را با باش
 زنی هر دو کار و زلم با حقیقت باش
 در سبب بی نگار آن شکر نگار باش
 در سینه عشق و در کف صاف باش
 بر کعبه شیطانی خود سوار باش
 از مهری تو صد و سر مهر را باش
 چون این جهان خرد و چون مکر را باش
 برکت که مراد چشمه دار باش
 با خود با مهری و غیر عاریت باش
 در عیب عاریت مهری بر کنی را باش
 با هر قرینی مهر کنار کنی را باش
 عاریت بر طبیعت این هر چهار باش
 همه حق جهان در به روزگوش

که ز نایب سحر ما جوران تیغ الدین
 سرکش تو در آن معبود که در ز شرف
 هر شب و روز که بوی سبزه است کرد
 آن نه ز شرف که گویند پس از غنای می
 بهلوانا ز تو در پرده پهلود خلق
 جوشی دینی دل خلق بر گشتن تو
 ز سحر تقدیر کس بد عای تو شدند
 هر دو عالم که بگفتند به صفت تو
 اندامی بخت تو آمدی از صافه خواب
 بسو هم بخت به آن ن شوی از زرد و دل
 نگه معبود که شیر بود در سخن تو
 که زاری استود با تو بیدان نبرد
 شود از گوشش تو بر دل او در بدل
 نیت بهمقاری تو در ظل سپهر ابرق
 هیچ ماد حوا بهر تو محدود نیست
 تا سخن طفل بودت عروان دایه
 سوزن دایه اطفال مدکت با دار
 ای جهان از سر شمر تو در پای کجاست
 نصرت دین می حق تو از تو منصور
 عین ددست شرف شکر ضح بر خوشی
 مشرقی عاشیه اسب مرادش بر خوشی
 بهر ز امر و ز نه در فردا چون اندی و دنگ
 صحبت دوست بر این عالمی نالانی خوشی
 بود از آتش اندیشه جو در یاد خوشی
 یافت آرام دل جمله بعضی آمد خوشی
 بز یاد مکه کاشان دعا باده ادنی
 سردت به صیفی زنده جو ز رنگوشی
 بهر گنجه زده در شوی و جوشی خوشی
 از کجا در دنیا و در جهرا خوشی خوشی
 همچو روباه نشود چاره از جوش خوشی
 طرا افس که ز جان آمده باشد خوشی
 شود از بخشش تو گنج تو را مگر در خوشی
 این نه در زلفت برین گفته غم زرق خردت
 خاضع آمد ز که من با دج در تو مع خوشی
 خاطرش لیسان زو شتر خود ز خوشی
 بود این دوده سخن را بکنا در خوشی
 جوشی دینی تو شمر زان خوشی خوشی
 بهلوان چشم شرف در مغرب بر خوشی

۱- محضت آغوش است
 ۲- اصع آنست که محضت است
 ۳- با صد یسع از کوزه بگوش

بهت یکم علمت نام رسول قریشی
 مژده است سخن لغزش خیزت در دل
 دوش در نظم شای تو بهم بدم صبح
 بهل صافی مدح تو چنان درم نظم
 خود دوش زیادت شود از دست تو
 گنجی ز در دوش تو یاد تو است
 از کف یاد تو در دوش غنی شد صدانگ
 که جهان از سر شکر تو گفتم که زرم
 بطلد دست دل طبع از اکرم ایم
 بطلد دست تو که تمام دیدی از سرم
 گیتی ز مهر تو بر بنور می ماند است
 نویسی باده طبع از کف تری صغی
 دانت دمی کن دست در غم بسته
 می آسوده کف کیم در غم بسته

آن خط که بره کرد بناگوش دوش
 خون دل نمرت خط آن در کف است
 ای مجبور در ستان من از نه خون کن
 در دل منال عبرت دوش نشانه ام

بر روی من زدی همچنان آنچه هست
 از بسبب در لغزش دوزخه خوش
 از خرق تا قدم همه خویزد بریت
 از غره تیر دارد روز از بردان کمان
 هر جا که غره غازی زنده حکم
 از خون من بر بر دوزان غره غانم
 یکت از اولی من از نه خون من
 بچاره سوزد که سودای عازنی
 جو خسته دلا از غم غازی بچف شد
 رکاچ جز دلا بودی بد بیزمان
 دهقان علی سپهر آفاق رومی
 آن همتی که آسان سیرع و کیمیا
 گروی بخت بخت بکند عاف جوع
 از صد هزار خصم بیای بجان جمال
 بر آن خندنگ او بگم صید گاه و چرا
 ز بیابان بر بویست بریم اندون بلیه
 فرات را صحبت کف گوهر قان او
 آه من بر پیشی آتش حتم دی رهنی
 هر خانه که آتش کینستی از حتم

به آن سخن که شست کما آب دوش
 بر سن است کوش بو بر لاله بر دوش
 غازی است من اندر جانم بر کفش
 آن دلفریب و کسج دوی بر دوش
 سوان حجاب کرد بختان بر حوشش
 باشد ز بار خون من آردا دوش
 زهنا رخصم دار بگیرند دانش
 شد همچو حسرو بی حسران زده شش
 زانگونه سوزنی که ندلا ز لوزش
 تا بوی آستان حد اوده سنگش
 کز آفرین لرشت خداوند اولش
 و بند در جهان دنیا بند دشمنش
 جز نرم کردا نکته جوج نوسش
 ایمن شود هر آنکه در آید عافش
 از خون چنان شود که ندلا از خورشش
 در زلفه ندلا بار از هر عافش
 گوهر بر آید از دل برنده آهش
 در عین کده که اجتناب موم دوشش
 از باد مرگ و در بر آید زردوشش

اند از زمین دل که نه گشت کین او
در باغ خاطر کم که خشی شکفته شد
بیرینا و جبر شد سخن می که طبع را
زاید دلم بدیج با لوان از آنکه تن
من آن مرتبیم که هله سالد بنده وار
ش میت و بملکت مردی دهنر
ای یادش که کردن و تخت ببارت
دوهر جا که بسته شد اندی در کین
یاد برود و حشر بران دم کنی ز گشت

دست زانند در زنده آتش بزمش
از عکس بقی طارم و ایوان گلش
پر درده ام بشکر دروغ مستش
پوستیده ام بکویت خوب ملوکش
دارم بقرضیت مدحت مزینش
کر فضل است محنتش دانجو در زینش
آن تاج مگر شاد زین محنت مقلش
تا آمد بهر که بر این بی برکتش
یاد برود حشر مگر ازین مقلش

آفتاب شرف و حمت سلطان شرف
خلی طومیت بر آنکس که ضیا اگر شد
آفتاب همه ساد که با طاعت او
خلف حیدر که از محمد بود
یک زمان صد روی از اهل نه خلافت
آسمان بوسه دهد خاک در پیش پایید
هر که در خدمت او گشت بهر گشت با
ای میادت دللا سید محی را بهل
بهر حیدر که آری در پیش حاکم

نور گستر و ضیا، بولف طالع نف
آفتاب شرف و حمت سلطان شرف
آفتاب حیا را نه فرودت و نف
بایجو حیدر بنیاعت چه چه بلطف
بایجو خاندی تخت استمال از حلف
کاستانی بزداید نزع ماه کلف
از غم خردی و عفا و قلب در گم و نف
دی شجاعت و از حیدر که در حلف
چو بهر حاجی تنی چو بهر حاجی کلف

بزرگو خوزه کلف را کنی خواسته بدل
بدرت را اهلک لغزش لقرآن مانع
سنان کف کنی را ز دل از سینه خضم
چون خندند تو ز من - در نه گوشت
علف تیغ شود خضم تو در دانت نبرد
سفا از خر خرامیدین تو یافت زین
تا بزیر خضم چیزی اندامه وقت
خند چیزی اندر خط فرمان تو یاد

موی پنهان مجال ای سوده آفاق
مرا بچو تو دایم که هم چنین باشد
بحق من نبود جو تو بر روی دریا
به انسیب که تو ادم در گرام جهان
بر تو بیشتر آدم زد بگردن ابردم
کلام بر م کلف را تو که مازق را
اگر تو مخفی زنده چیزی بی سل
اگر کنون بسر خد مارتان بگرد
مرا بکنند هر کوم و عده داری
جان که در دیده تا گران نیاید از انگ

سبر تیغ کنی خون به اندیش تلف
بمفده آیت بینی مدح دی اندر صف
گر بود خضم ترا سینه سنگین چو تیغ
گلز سید بجز از جهمت اعدا هرف
سنتش با زرتیغ قوجه لغز بلف
قرقر دلی اگر بود چو قاعا صمصاف
گل به در خار که از لاله در ز غرف
در نه بشکسته جواز و بکا خنجر ف

ترا مدح می ایستد دست و در کف
که از صیقل طاقم تو در کین طاق
بمدح تو نبود نظم من بزین و ذفاق
سخنی در داد پسندیده سیر و اطلاق
ز میده به همه حال حسبه الانفاق
بهت گشت کعبه عزانه از زاق
بچه نوزن و فرزند من سال محروق
ز نان تخت جویند زهر را تریاق
به به بدن آن مرد کمل بر اطلاق
گران شود جو جانند باب در سراق

براز گندم خمودن تو یاد آمد
 تو در لحاظ با خراط و از مردم خویش
 بهشت تابش و روز از مهر و خورشید
 مرعاد و خورشید جاه دولت تو
 خود دولت و اقبال و عز و جاه ترا
 خمودن امیر کجی
 دوامدار که این بنده لشکره میناق
 صنایع نور بود کس بنده در آفاق
 نیز با بد مصلی با لیس و الا اشراق
 رسیده جان بخصیق از رسیده همه بحاق

نفسی بفره بدل بحد می ملک
 دائم کز آب گرم در چشم بکشد زبان
 تا یک کلاه است که سلاطین بگویند ای ترک ماه چه صبر با کس از گزینی
 غامی نوره تو شهر ابرم بر در
 تا از تو یک نمودم کام دل روا
 اگر پیش گل گشتم کله مشکوی تو
 گلوی تو که در من اگر تو گشتم
 از چشم در برین جگر تو چیکر شکست
 کان کل بینی هر شک بیز در حال در یک
 خزانه دل من که شده ز نهل دبی خطا
 ای چون ملک بستر و ز صورت آبی
 در دنی طاهر و ملک لایه تر ملک
 دیر لیت تا یادت اجمی بواجبی
 در آن چو قید سر کشی ای قید ملک
 بگردازی از همه شکر بی لاله ملک
 تا بجز ای منی دل کو ذوق کز آن
 زان پیش از امور بعد در کس بی ملک
 لکلف بجام در کف خانه بیک ملک
 بر من ملک من این بند شکر ملک
 دائم بنده بنده که بر کس ملک
 که کس کس کس منی بر کس ملک
 چون باغ علم شامی از ظاهر ملک
 کوی آدمی بصورت دایره ملک
 هم آدمی و هم ملک با هر دو ملک
 کس در خون فضل خیر لاله ملک
 اندرون نجایه اسلاف است جیک

تو در جهان ز لفظ با صبی خویش باش
 آید صواب هر چه تو گوئی در خصم را
 هر چه می گوئی که گفت به در کس تو باز
 بسیار هست که آن خاص هر زارت
 دانند بر آنکه باز شناسد شک از یقین
 اگر بر ترنگه ترنگ بود باد لطف تو
 اگر بی خلق تو جگر که کند
 در با هم تو زمین بر هند قدامی
 طوفان غم بر این از سد لغو تو
 زایر ز سب که ز رگ زار کف داد تو
 یا به ز تو جواب نفی سائل یغم
 با هر کس که دست نیازی نبوی نمود
 تو ردی تو از کرم و بجز مردمیست
 تا در دولت طلال نیاید ز شرمی
 تا بر ملک مردم بود دو اندر نجوم
 تو بهر زنده بخت شای در جوج
 سنجاب کون سپهر ملک خنده و آ
 یک از دنی ملک آئینه ز ملک
 که بر رخ معادی تو خون دیده جگت
 یا را تو هر چه که کند بچو نه خنک
 اندر دکان انبش جو گلگهره در لطف
 برون علم شای که با حقش بر ترک
 کلان بر بزرگداری تو نیست هیچ شک
 در حال شده و ترنگ کرد در ترنگه ترنگ
 کسین تازه بر در از ترنگی خنک
 موی شیرین نیکند از گل و در ملک
 خود را نصیحه سازد چون نوح بر ملک
 دارد بر در کارد کنی خوش چون ملک
 از سیر سال یا فتنه تا طفل تر ملک
 احسان نبی وجود عالمی عاقل ملک
 چون نماند نوردیده مردم بر ملک
 حافی عابنم سرم ترا ز در ملک
 چون نماند از نجوم رستمی در ملک
 دکنی فاده در سفر غم در ملک
 بپراسته بفر جو سنجاب چون تو ملک
 بر آئینه خانه طاعت زینم ملک

بوی سبزه در آن کس از ترنگه ترنگ

برای گینه سنگ زدن فصل مادما
 و نیکم و با سنگ اصل که روز است
 کبر نیک در سرامو عجب مدار
 یک روزه شوخ دیده و چشم گشته ایم
 اصرار کرده برگشته خود لب و جهر
 بیهوشیت در دل ماهی کبر خور
 در پله ترازی اعمال عرماست
 میدان فراخ یاخته ایم در دیوار
 با آنکه سنگ طبع پذیرفته علم صلح
 پیران جنگ نیست جوانان خیزند
 جنگ اصل گرفته گریبان عرما
 آینه خدای شناسی دست و گشت
 مایه جو رنگ بر آینه ریخته
 ادوی رخاں مارا در حق در خور
 ای کرد کار در دوزخ تقصیده ترا
 مارا هوس و رنگ در دوزخ بیستیت
 ما از شمار آدمی نیم سنگل
 آدنگ در زخم بزنجیر مصیبت
 دنیا قارخانه دیدت جانده

تخت نهاده بر خشت آینه رنگ
 آن خرم کار زار گشته با سنگ رنگ
 که کبر یا پای شود بیکر رنگ
 پس نام گزده خود در لغزش تو خورشید
 در شرم از صغیره دراز کبره رنگ
 جلا که نارساں چو سگایم
 طاقت دانند دانه در صحنان
 بر مرکب هوای هوس بسته رنگ رنگ
 آنجا که صلح مایه آشفته ایم جنگ
 در خنک صام باده در گوش با سنگ جنگ
 ما خوشی گرفته دانی آرزو جنگ
 ز آینه خدای شناسی زنده رنگ
 و آینه رنگ زنده در باده جو رنگ
 رنگی گرفته باز بومی پر رنگ
 آرزو آدمی دست بود هم پر رنگ
 در نیم آن سنگ بر شستمان نه جنگ
 از مصیبت تو در کار طاعت رنگ
 در زحمت رنگ و ما جو یک لقمه رنگ
 ما سنگ گران در اصل نقش بی رنگ

ایمان کجبه خدمت در درگاه رنگ
 حای درنگ ما بتدوین ز عقل تو
 ما در بهشت است کجا رو کجانی
 در بای فصل در وقت تو موج میزند
 در کام ما عداوت شهید شهادت
 در عمر خویشی در تو یاد لاه ایم ترک
 در ملک تو سینه کردند مبدل
 نمود بر گزشت سپرد از ارکان
 از نیم جریخ خویشی برانید بر هوا
 بیگان آن خدنگ چون لاله اند
 خرگون تو هم حوکس با زار خورده
 شد میرود در نیل خود نیل خرق شد
 آد رنگ با شهید رنگ بر عصا
 با این دو گنده مغز خود خسته رنگ
 ای سوز ز بر بسنه بت سوار تو
 اعیان سبانی تادم آفرزد تو
 با یاد حق مباحی که دیا دوزخ حق
 دسا ه دین حدیث در سنت در استواری
 عیب المصلحت است دل تو نورانی

دو خانه نیار گن بنده هر رنگ
 در فصل در وقت تو کجبه بی رنگ
 سر بر زدن ز خاک است و بهار رنگ
 نبود در مصیبت همه ما رنگ
 ای به ترک شهید شهادت
 در عهد بسته اند بویین بود و نار رنگ
 نمود در پسته خورده در غوغای بی رنگ
 زانجا که پیش لئان بنزد کنی جنگ
 با لگسان جریخ بر لگس جنگ
 شدت در آینه شد زخو بود دروغ
 علان بر بفته دشتی در جنگ
 خاشاک در بر آب آمد آن جنگ
 خرعون رنگ ما نخصا آمد آن رنگ
 کرد دست بر خورده بود کنی رنگ
 لبان ز دست بر خیزنده پا رنگ
 تا دید دین و تو نشاندت انگ
 شزه کمال عقل حید مردم چه رنگ
 نمود دینی بچرک سار کسور رنگ
 ده تانه خورده گند کا خر رنگ

مقادیر کشتی تو حید و زهر گوی ^{۱۴۵} کم خوی زهر و پیش بد و چون خردن ^{۱۴۶}

ای با بیکاه قدر تو بر جویخ نیرنگ	دور و ران شب و بقای تراد رنگ
اندو شب اولت تو رنگ ترا مدد	دند رنگت لب شب در اد رنگ
بیدار در رنگ بود در زبان کلک تو کند	چون بر بیاضی او م نگار و در اد رنگ
آئینه صمغی تو اندر مقابله	بزداید از دود آئینه صمغی مع رنگ
از جویخ نیرنگ چه نماند عارضت	از نیرنگ تو شده با نانو و رنگ
از عده جو رنگ بجام جهان نماند	جان نماند کنی که جان طلبیده جو رنگ
تیر صد ملک شاه کلک تو در اشغال	تا را می جرات سوی گمید از در رنگ
سنتی ممالک ترقی نظر آینه	که کلک لب تیر کلک را نیرنگ
تنگ نگر حدیث ترا مبدی کند	کماند عبارت تو کلک است کلک رنگ
چو نتواند حاصل کجا دهم جهان	بمومک کمال دهم بسته کلک رنگ
ندانی سخن نواری از تو عیب است	بدرست تو نواری غافل نمی کلک
از خدمت تو سوزنا بپزند جوان	چون تیر کرد قد خمیده چو لب کلک
لیکن بگرد عجبی او در کجا رسد	چون منت تیر کنی او با جوان رنگ
از تربیت نمودن تو مهر کریم	ادماه تیر کرد و صمغ تو کلک
هر شمسو او فصل کند معنان	یا بد کرد کردن از آرام با سنگ
دندان تو نهاد ملک عزت آسمه	ذات او کلاه و فطنت تو رنگ صمغی کلک
جفتی نظیر تو آینه بر مکاره است	نایافته نمودن بر عقل شاه انگ

از رنگ بیضا ماه آفتاب و اینجا بیضا آفتاب است

این گوشت احسان نیرنگ تو گوشت ^{۲۳۶}

صفت نیرنگ دم زن در دمای مرد صفت	وز مردی ندارد در دمای تو نیرنگ
صفت پذیر با سنجی و صفت نهنده نه	که تو عیبی تو نه بروزی نیرنگ
احسان تو برسان در بگ وسیلی است	در حوضت بخوشه انگور بر در رنگ
در خدمت تو بودن فخر است درین عالم	در خدمت تو کهن نامت درین رنگ
ایلی شتا و صفت ارباب نظم دگر	مطابق تو فی دینت در این عالم
به حسمت نشان تو از بیعت کلک	نگذ نظر عیبک تبر ببع سوی رنگ
با اهل صلح صلح تو قیوم کلک است	بدر اشتق بر ای تو از اهل صلح کلک
از لطف و سار در ای تو با هر انا صهر	در دانه زلال تا زرات چنگ کلک
خشم تو آدر است و خود تو مال کلک	من کلک را رسد از آدر در رنگ
آید هر آنکه با تو کند آسری بفضلی	در باون هموان بضر در سبوح اسر کلک
در موسم بهار که دریا شود جهان	بنا بچو تو کردد بچو نیرنگ
در مجلس تو ز درق باده رهنده باد	هر چند نیت عادت تو درق روان
تا بکند حمود تو صفت است خویشی	در سبک حمود تو افتاده با در رنگ
تا سیم در ز با نشی در ایمان کند	مردان کار دیده چه صلح چه اند رنگ
در راه عشق آتش رویان سنگلی	سیم دند ایمان کنی در با ز تو رنگ
حده مرا ز بهزل بیاید نصیبه	هر چند یکمزه بود شهید با رنگ
تا بگدگ کنی را به بود ای کلک	دیوانه باد خصم تو با کون رنگ
تا باد سار این صبر آید از سبکی	زان سرخ باد سار چه سر گفته با رنگ

در رنگ

ز آمدن سال نو بفرخی قال
 سال نو آمد بخدمت خدم شاه
 خرد و سبب ارگان بخرج بجهیل
 در علم آل شاه فتح و ظفر دید
 زان علم آل نصرت متوالیست
 موسم جشن حدیجان جهانست
 منظر جشن شاه مطرب لبنان
 تیغ مرصع نهاد بر سر طادوس
 شاه سیمان مثل و طهر سخاوی
 سلطان طمغان کیس طاعت او
 با سهم گاد و درمنه شکست
 ای ملک بعدیل عالم و عادل
 بخت تو بنام تو مساعد و بخت
 بر فلک پیر سعه اصغر و اکبر
 خرد و افزای سببیتی و بخت
 زلزله لشکر تو در ملاقات
 چشم جهان تو پادشاه بنیند
 هر که بفرمانت طایع و راجع

شاه چهار دست فتح و نصرت و اقبال
 لشکر انوع کل مقدمه سال
 از سر ملای کردی که گشت در زبانی
 کرد بند از سر محل علم آل
 در چشم شاه در در غیرت و دد آل
 نوبت نوبت تباہ کردن اهل
 ببل دست نرزی و قمری قوال
 فاخته افند طوق مشکین در بل
 از ظفر پادشاه بنده اشل
 بر کند از بیخه نهر بران جنگال
 شیر فلکت او بخت در منه محال
 خرد مستعد نام محمدر اقبال
 طایع سعادت قرین همیشه بهر حال
 از تو گشت ایند بر سعادت تو قال
 از تو در آغای تو بر اهر روز زوال
 بر زبیر آرزای روزم زوال
 بزنی و زنی عدوی مال و عدوی مال
 با نعمت در تو است توام در با مال

دانه زرد گاه نت طایفی دیانی
 بکه در آرد در حدی سدا ترا جرح
 خنجر آمال دشمنان بر تبه
 ای صنف آفر از صلیفه اقل
 ملک سلاطین کینی از دی تا تو
 بر تو دشمنان لگان گشت بگو قفو
 مهدی صاحب قرآن او بر نیی
 چشم تو بار است و بد کمال ترا کار
 سوزن اسما بر مدح شاه جو تخت
 در سخن دانه جبین غای و بسک از
 طبع سخن سانی از خوش نگار
 تا شود از مدح شاه دفتر شرف
 عمر ابد خواه پادشاه جهانوا
 باد بر اینی انصال شاه همایون

هلال روزه فرخ نقای میوز قال
 حمید و قامت و خدمت نموده گردان
 اجل صاحب عادل که مثل او گیتی
 کبر عالم کاند صلاح ذات دی است
 خود روی زگر کردن نیغام چونال
 زردی قنبد بهر گاه آفت جلال
 پدید نا رود و دوا و در صاحب اقبال
 صداع صنف کبر همین منتال

حجفت احوالت و یار شد احوال
 ایدی و اعناق در سدا و اعلال
 دهر ز دست قضا بجز احوال
 آنکه سرشته شد از سدا و حصول
 کرد محال تو محال احوال
 ملک زمین تا ابد بخت آذال
 نصرت عیسی در رض کردن دخیل
 تا بر بند کوی گیتی و ایمی نال
 بادل خود حسرتن خود لایسکال
 دانه دکه را فرود بیز زخوال
 باش با بیست خود جو دایه بر اطفال
 همچو رخ شکوان بنوع خط و خال
 در شرف و عزت لایزال و آذال
 بار غنچه عیسی در غم در اطفال

صفی دولت علا معین عت حق
 بنات علم و عمل است بر عرش شاه
 چو کار با کف صاحب شمع
 زنده است متفق بر عامر است شاه
 گشته کرده در داد و لبت و لبت
 ز عدل او نه عیب است در کوه دشت
 بنواگ کلک گسترده عدل در عالم
 به باب عدل به تمام او چه در گذری
 سران دهر در برگان عصر او زینت
 رسیده اند چنانچه خدمت در او
 دفا نشود در کف داد او بچو در کجا
 برد ز جود کف حکمیه سائل او
 ۲ مای جبهه تو پرورد کرد بر صفتی
 ۳ بزرگسایه کرد او جهان غلط گفتم
 ۱ ای ای یون صدوی که تو طاعت تو
 ۴ زمانه نیک کمال است یا دشاهی را
 نو اوصاحب می گر کسی قیاسی کند
 اگر که صاحب ملک بود آن درین ایام
 کمال صاحب روی هرگز اندرین زاده

در زیر نیک بود نیکو هم در نیک فصل
 بپرت عماد بصورت عمال
 در است بر نیکو جویده دعمال
 جو ما در پیدر هر جوی بر اطفال
 یک زهر تو آب و عی ز نیم دبال
 نیکو بود نیکو دیا سب از غم غزال
 بر آن قیاسی که تمام او بزم دوال
 کسی نیاید در او دیگر نظیر دعمال
 بجز نیکو است در گاه او تاب و مال
 تاب و حکمت و جبهه و نیاز و نعمت دعمال
 اگر کجای گردی از او کند سوال
 سهره تو عیار و عیب سیم محال
 که که سایه او یافت آتش ز بهر حال
 چو آن های بیا یون گستره در پو مال
 به از ایامی بیا یون بود بفر وصال
 که بیست بود او جو تو در زیر نیک کمال
 در او بود نه شمر اندرین قیاسی محال
 کجا تو با نسی او با نسی بصفت محال
 در آن نیکو است زنی تو نیت این کمال

کمال چه قدر ترا کرد که در فرزند
 بر آسمان بخرد که در بوستان سری
 چنانکه بدست با بر آسمان تو تاب
 حسود جاهه تو با داری بار نعمت و غم
 همه شیه تا چه اندازه است بهترین شهر
 لغدر با دوزخ تو هر شبی شب قدر
 هر رسال ترا عمر باد و هر روزی

هر آنچه کرد کند کرد کار نیت محال
 تو بهر دسردی دیگر کمال محال
 چنانکه سرد بیاله بهوشن تو بیال
 تحریفی جو محال و حمیده قد جو محال
 بهره تا شب قدر است بهترین محال
 بخیر بهیچ صدمه هر شب تو ز سال
 ز سالی عمر تو چون بود اول شوال

داد صد روی خود و دنیا سو خیزه محال
 بر محال دین مبارک گشته بود
 صاحب عدل خداوندی که هرگز نای
 این جهان اسر سبید در صایه خویشی آورد
 نزل جبهه دعمال گشته است دامن او
 ای سبیت عالم عادل عکر دین پاک
 نو که کلک لبی عمر طایع نیا داد جنت غم
 از دوال کلک این دمان دعا تو وقت تو
 کلک او امری که فرمایند رایج نیک الف
 هر مثل کلک او را سر فرزان نیک کلک
 زانکه سکالیده بعد عمر خود بر نیکو

هر محال دینی بر دوزن را بجا خود محال
 اندر ای دنیا دعای فراد تا در محال
 خال گمرد تا به از روی تو گمرد محال
 چون ایامی دولت او برگشاید بر دبال
 بنال جایش بر جهان در بر گشت بنال
 در طریق داد بر تمام خود استند محال
 چون در آل آن عمر مظالم را در کوفت محال
 تا تو آن شد ظالم چو کلک و چون دبال
 امت ل آرنیه اندا جین نیر در کلک دال
 سر فرزد دارند و از خرق سر آرزو محال
 بهیچکسی در عمر خود بودی ساینده کمال

مراد در دو دینی بود که گویم کرد
 بیوت پیرا که باستان همچنان فرخ دویمو
 صاحب حال بدد خورشید صبح سرودت
 میوه دولت نور او بدید بر درگاه بوی
 تا همان آرزای خولم نینا می بود بخت
 همهت خورشید حال آرزای جان پرده
 مجلس دهقان جمال الدین جهادان یقین
 اهل مجلس از جمال الدین ایمنی جان پرده
 صاحب عادل مرفه عیش با دانا اید
 تا جهان آرای جهان پرده بود زمین که هست
 بر جهان او جان ادبلا هم از آن آفرین
 از جهان آرای جان پرده رضای لا ینزال

۹۲

در آیم آمد و شد قدمنی جو ازین حال
 میان دال الف نماند نیت بدی حال
 فتنم از سر ترکان باغ خفا اهنال
 چنان شدم که نه اندک کسی از خفا
 اگر چه زرد زوالت عیدت از خفا
 که شخصی مدح مؤید بنی جمال
 کلمت چون بدیشی بد نظیر جمال
 نه خراب ماند سراد نه هموش ماند در حال
 حال یعنی مکن در قرار در آراست
 ابدان امید که بیغم خیال او در خواب
 نهال خواب و امید از خیال پریم
 خوشتر حال که از حال گوید حب
 بحب عالم میبخت تصدی گفته است
 جمال فصل آرزوگان مؤید دینی

ابد از این بیت یعنی مدون شده
 در آن این است

۱۴۴
 بهال املت گیتی جو کیمیا نایاب
 ز جود املت کریم طی از شمار گم
 چنانکه باشد سفله جمع مال جریبی
 ندید چشم کم پیش لایه گان جهان
 جودید سائل اول سائید مبدک او
 ندمت خرغ خاش از شکسته شود
 زهی شکسته سخای تو بخل را گردن
 کم از جویلت عینان علم تو جودی
 اگر بگیرد دجال دار بخل جهان
 بجهت تو نمی بود رند اهل سخن
 لهر مکان که سخن پروری نهاد قدم
 جو شد زین قلم تیره از زبان دود
 سخن نه همانا گمان بری که بود
 مقال شایر منجول اگر بود عینت
 فصح باشد منجول که بودت ادا
 از آن حیدر که بزرگ چه تو خودی
 طام نیت منجول که بزرگه شعر
 ز شو سزد فصاحت هر کجا که رسیده
 مراجع مدح تو خوانم نوال حاجت عینت
 بهم دکلمت وجود و برودت و اتصال
 ز علم اوست خفاطون ز عیب که جهال
 از آن عریضه است او بیدل کردن مال
 جنوز خلق جهان پیش ازین نیک سال
 زردر گوید انیک های خرغ خاش
 اگر عیب سائل نهد شکسته سفال
 خوی ز همت تو جود بفر اخته مال
 اگر گفته در از علم تو بود متقال
 بود سخای جو عیبی گفته دجال
 که بر درنده ایشان تو نفع دصال
 در آن مکان زرد جز خفا تو اتصال
 بزده خاطر بر تو شوم مدح سگال
 ز صای دیگر منجول قبل کرده اتصال
 خبر ندرد علمت ز لذت انزال
 بهان خصم شود گاه حریف لال
 بطبع خواتی نماید حکیم سحر حلال
 که جو تو نماید محدود با طام و طال
 همان بخواند از نیت علالت فصل
 که در نوال کند جو تو عین اتصال

همیشه تا که هر حال در حال شهر
چو روز اول شوال خواست بگذر
ماه رجب که رسیده است بر تو فرخ باد
که هست فرخ آیدش و عجبته نیال

بهر سلامت آن باد کویجان و بیل
همه مراد کی باد حاصل از عالم
زمانه بنده اجل صحبت از آن
وزیر شرف ز داد او همیشه ستم
از آسمان بر زمین بیج دلتی نامه
همیشه منزل دعوت نماید آن خانه
بجوی او مگر از جمله بی آدم
بنای بیج علی خویسم بونهند
بخز برای و تبه بر دینکسخته او
نه بشکوهش پیراسته بود ملک
رعیت و چشم دیدش هکم در
سزای علی بود آن گردن که بر صاحب
تکاه ارد در هر چه است حق خدای
نه ایرد است و لیکن بچم ای دینیت
جمال دلا بر از تو در جبهه و محمد یاد

بپیش آنکه از دوا حق با عمل است
با عقل نمود آن یادته که ناکامان
ز جبهه صاحب عادل ملک بگرداناد
عزیز باد صاحب همیشه بر دل ضیق

آمد بصدر خویش چو خورشید ز جمل
شادنه صلیق و رسم بن دینت خلوا
خورشید صیغ فضل و شرف افتخاری
زین نوع کو بصدر خود آید کجا بود
خورشید بکساره ندارد بهر مای
خورشید را کسوف در اوقات در در
خورشید از جمل سه گردن خدای
ببیندگان هر آنکه بخورشید بگرند
باز از نه لطافت در در جبال اوزب
سلطان شرف خورشید خورشید ای او
او بجهاب تا بر سلطان همی بود
ای به گزینی حضرت سلطان خردوان
خورشید از آنکه از همه چیز حکم است
بر آستینش بود دهد از سر نیاز

خورشید خاندان بی سیه اصل
هر موسمی که آید خورشید ز جمل
آن به بدل ز عالم خورشید بی سیه اصل
خورشید را بر جرح عمل نیست و جمل
او در ساره پیشی خدمت دارد و جمل
مشور بکسوف و زوال است از نازل
او از زیرت تا بر جمل بهتر در نازل
در نودیده نقص به پدید آید و جمل
افزون شود ز دیدن او نور در نازل
کلاه از کله جی بکنه گاه از کله جمل
پس بر زیاد آید از خورشید ز جمل
دی جبه تو گزیده سلطان همی نازل
از شرم زرد روی به پدید آید از نازل
پس بر سر ای بگذرد اند خوی و جمل

شسته از حسود تو خفا کند جهان
نامه بدون ز خانه اخوان خود سود
از کجا حسود تو سودی مهدی
از مجلس شمشه اسلام یاقتی
همه تو را مسلم در روزگار خویشی
درنده از طریق نقا خراسان عصر
آباد و خرم است بتو عالم هر
از خرم تست یافته جرم ز میو درنگ
از جود تو جهان عریان میو
افزون ز صد هزار کند از تو یافته
دوی سخاو فضل و کمدان و شرف
با کف سینه تو بخلق صدای بر
دلاند ترا که تو چه کسی دیگران چه کسی
به باد منت تو کسی در جهان مانند
نالای تو تا خبر آمد بنزد ما
اندو دروغ مجلس تو سب کانت را
تا برتن تو سهل شد رخ عارضه
جان ترا حدی عطا داد با ما
چون آدمی شدی جو خسته بیامی

۴۵
چون مکه حبه تو زیر بسته به بل
تا در شد لبوزن سوفا در وصل
بیرون شود جو خست گیمو ز فرو ک
تر لوف و خلعت دلعت خست و عمل
دین دیگران همه خست و در عمل مثل
از گرد فعل حرکت تو دیده کفصل
در وجودت علم رفتی خست و عمل
در غم تست یافته دور خست و عمل
پاشیده در رسته پو شیده خست
بع ذمیری و ضعیف و لعل استعمل
دلم زلفت تازه جو در طری وصل
ز اندیشه منازعت دکنیه وصل
آنکس که خرق داند که انگین ز وصل
از سب کان باری عا رسنه وصل
بر ما عیان خود را می خویش وصل
در هلا خان بوضان بدو دها نعل وصل
اندیشه تو بردل با جو چون وصل
بر تو اثری نماند ز نالای تو عمل
تن پاک گشته از عمل و نامه از زلال

اکنون که آمدی بعبادت بقدر باز
در مستقر خود شرف جادوان بزی
تا حاست حرمین شود خار و قنبر
تا خود ذل جاسد با حق در جهان
جدید با در عمر تو در شمنامت را
خپک اصل گرفته گریبانکه اصل

سوی جبال سپهر ارشد بسوی جبال
ز بیم آنکه سر تیغ او بیال رسد
عصال بود براد خون طایع از عمل
بجان دعال امان یافته از قوی
خیال تیغ قدر رسد ان سپه سالار
یکه ستان فرغ کرد از ان پیش
ز در گردن خورشید تیغ زن سنگ
ب عی سر تیغش بهستان کیج
بوز عادی آراست حله با زمین
سران صغ و مردان مرد و شیر دلال
برد ز بیم ز لهر و بند دوست نواز
بدانکه سیک سکا سدر سکا او پیش
بعهد او جو سکا ره سر سکا را
عجز از زوال ای صفت بدل مدرد در می

۹۶
صدای حوست براد سهل کرد جبال
عدوش سر لهر بیت نهاد تا خفته نیال
زندی فصل بزرگ بر خست خون طلال
نبوده یعنی ازین آن کی جان جبال
اگر کبوه در اخته در اخته زلال
کجی تبر کستان بوده بر سم زلال
شنیده که نه فعل در هر دران سال
و مال فعل بد خسته که ز خون جبال
چنانکه صریح بخورشند از حق مو شال
هناده گوشت بفرمان او کجبال و مال
برد ز بیم زهر و بند دشمن مال
زمانه هست در این سکا سکا
ستم گشته سکا ره سکا ره بر و مال
وند برسد دشمن جو صفتی و مال

اینها هزل نیست لشکر تو را
 مخافان تو از تو ضعیف حال بند
 سپرد دست و اقبال و خستت را
 هر کجا که روی قاهر آن در غالب
 همیشه تا صفت بزم و ندم با شد خوش
 زهر بی که بویم کس گذر دارد

از صحن ندیم کجاست بدم تار دل
 در بند عاشقی جو دم صد نه در دل
 طاعت غای داده بغیر ما که در دل
 که جز به لبه برده دل سپارد دل
 زو چون نگار خانه عیبی بر نگارد دل
 گوئی که در دستان مرا زینها در دل
 آنکه که در عشق و در اختیار دل
 شده آید بر دیده و شد تا بدارد دل
 کار ز آب پیشی کسی ننگه شکار دل
 سیمین بر تنی بود دو وقت کنارد دل
 بر کرد مهر از غم او سمار دل
 بیم بر بر شک دیده و دم بر شارد دل

تا چند ز بدم در عشق و دوست جان
 دادم باد ساری در آباد عشق
 به نظم کنت کار من از بند جان
 کاری کنم که باز خداوند دل شوم
 کامه بفرخی ز سفر اختیار دین
 دهقانم که همچو علی بد سکارا
 صد ری که به محبت او هیچ ضلوعا
 گوئی ز نهر هر در آفرید و بسبب
 اگر گواهی بشود که با تدا و کبریت
 در دجود و مردی آن عالم سخا
 گر صم و علم و شرم و خرد زینت کنت
 کان از زرع اترقی دل کند بچود
 تامل چو زده رسم سخن در لیدر
 ای صد درود نگار که اهل نامه ما
 با دلایت هر تو که کند به هوای طبع
 اندر هوای کنت کن در کرم را
 در دست تو نهاده به بیعت کرامت
 گردل بیل بود در دل خوشی باز بر کما
 در خدمت تو اند میان بسته چون شو

تا چند بسته دارم در بند یار دل
 شکفت اگر بیاد دهد باد سار دل
 کز یار باز کرد خوامم جز سار دل
 دارم در نظم مدح خداوند کار دل
 کز مدح او کند بجان افتخار دل
 در سینه تک سیر و انفقار دل
 اندر میان سینه نگر در قرار دل
 اندر نهاد آرد میان کرد کار دل
 کم داد آن شونده اگر گواهی شود دل
 مانند سحر می کند در کینار دل
 او را ز نیت بدین هر چهار دل
 چون خوشی کند بخشش ز عیار دل
 کرد از عیفتی میل بسوی یار دل
 همچو شد لب خوش نغمه روز نگار دل
 از هر هوا خفای بطلب شکار دل
 همچون هوای به صلح و بیچار دل
 پیوسته بادل تو نصیب کند در دل
 تا به هوای کنت کز ازین دیار دل
 گردان و ختم تی در صد یار دل

بر رویه بید چو مهر ابرو پدید
 خارا زید و مار حاکم محمود تو
 به خواه صامت از بهر تن دل تو چو چار
 در خنجر دو دیده کنده چون درخت نادر
 تا نسبی ندر آتی کونان
 بادند حاصلان تو آبی صفت بهم
 چون کون رخورده ز کوه دماغ بر
 بادوشان تو خوش فصل و مرگشمان را
 خوایم بقای تو زبان صد هزار سال
 چند ان لقات با کز لدا که کنم آن

خشم ز آنخو خوشنگه اردل
 دوزخ را دیده دوزخ دینار دل
 از سهم و بیم تو بگفاند چو نار دل
 خود را کند کجی خود ما رو اردل
 دین هر دور اندازد از کشته اردل
 پشیمان بس از زین حرف رو قایل
 در خرمی تو شده چون کونان اردل
 در مانده گشته با غم در غمک اردل
 از منی بدین قدر نکند اختصار دل
 آید بجز عقل کند از نظر اردل

نگار من همه حسن دما حمت و جمال
 غزال چشم نگاری که بر شکار دم
 ز تیرین لب بل شکر برشته او
 جو پوسه خواهم از تر آ کوسه خواهنی
 نبی در حدی در سر دمه نظر کردم
 مجاه کفتم کای خد سر و منت نظیر
 تا سمان در بستان از آنش هر سرو
 اگر چه خامه منت سرد صفت

همه طاعت حسن و جمال او کمال
 شدت چه تو ز شیر و شکار و غزال
 خط جو بگردد سبز بر دیده امسال
 جو شکر از آن خود خودی بر حق دما حمت
 ز خد دقتی آمد پیش دیده جمال
 بر دگفتم کای قدمه منت امسال
 ای خرد ز چه در همی خراز امسال
 در کجی چهره سر و منت ماه امسال

نیز من مری سر دما مطلق منت
 بگش و غایب حال از لطف او قلم
 کجاست دین محمد کجا که بدو
 سپهر در دست در پای فضل دکان مهر
 سوال بچکله را بنزد او تو منت
 بود بجان گری اگر سوال کند
 بر اهل فضل دهر طاعت خسته او
 دگهای کجی خسته فری از او
 ایامهای بیایدن اهل دانش و فضل
 کس که بر درش تن زید با او بیعت
 کجی را در دین مال خویش را مالش
 همه مال ترا کجی آبرو بجز ط
 سری نه بینم بر هیچ تن در ایام
 بطوق منت و احسان تو همه شعرا
 هر زمان در هر خط و در هر نفس
 مجلس تو خجسته قصیده استرا
 مرا آینه بر آید که همه است
 گراز زبان من آید مدح تو قصه
 همه منتی تا غنک بر نده از دی منت

که سر د غایب ز لطف دما کجی جمال
 منت مدحت محمود من حسین الحال
 کجاست دین محمد کجا که بدو جمال
 نهی مردمی وجود قبیل اقبال
 جو هر دعای منی ز لطف دمتعال
 پذیره آمده باشد خطا پیش سوال
 به از بهای بیایدن بود بفر و لصال
 بر آن بهای شود بر دبال دبال
 تو بر در می همه دازیر سینه بر دبال
 بفر و مار که آمد در از جاه در حال
 تراست مال کجی در دوش تو دوش مال
 سجوی سایل در زار بود تاب و مال
 که با بر ترا سیت گردش جمال
 مطوقه جو خرمی در بر تنه خوال
 هر مکان که بود شکر مدح منت جمال
 بدست طبع منم مدح مدح جمال
 زمین خرم جو وجود جو آبی زلال
 ز هر چه گفتن آن همه است با دلال
 بود جو دیوان در لطف اختر جمال

مبادر قلم هفت عامل ملکی
نزد الجلال که عز و جلال او با قدرت
۱۵۱
بهر نام تو ذکر کشیده خط زوال
بروز کار تو بروقف باد عز و جلال

۹۱

ای صاحب دگر از گوهر دالای حرام
سیف بر آن حرام از تو باز نهاده تو
اگر اسلاف تو در اسلامند مقیم
شهره در اسلام ان سپهر عالم
دیدم روح امی منم که کنه کار تو
فرخ آتش که کردی تو در آتش زول
نخب ای صدر با قبل خراب تو
تا درین مکه دینی بیت حرامی از شکست
تو آن صاحب صدری که تو صاحب
بیا ز زاده شام به آن رسم که چون
بسیاری نماند و اگر بنامی
هر چه بر روی زمین است علی نام تو
بهرت کردم اعلام به در حقه تو اند
کس نظیر تو در آنست بمید ان نظر
هر که دعوی دامت کند نه در دینی
هر که بر کشته تو را دلم آورد زبان

۱۵۲

دادم طبع مرا قوت احیای سخن
چو سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت
تا در ایام ترا مثل و عدیل اندر شرع
طبع از مثل و عدیل تو بیاید بر دست
تو کرام این کرمی تو اضع کردن
این تو اضع که تو کردی بحق خوالدین
تقصای حق هرگز رسد خوالدین
هرگز اندر دل خوالدین این هم نبود
باز شاهنشاه دینا به همان عزیز
تو که شاهنشاه دینی زده مصلحت
میرمان تو بچاکت دین خوالدین
تا بود دستش فلک نوره ماه و بچاک
هر مرادی که ترا دینی و دنیا است

۹۹

بنا دامت تو را شد آباد و خوشتر
بله عالم تا بنی آدم ز عدل او بیاست
جهان داری که اندوه قرن تپسی از بهشت
میکند سلطان خاقان در آمد باز فرزند
سپهانی نبی شایه فرستد تحت بغیضش

انکه او دارد و بس قدرت احیای عظام
بعدم باز رود خصم تو اندام اندام
که حرام شده را باز نیاید ایام
چون حرام نظرت آخته گردد ز نیام
اهت رسم و سیر دعوات انبای کرام
ماند تا بیخ نکو عهدی تا در زقیام
که برون آمدنی نیست زین عهد
که رسد جو تو بر رکیش بدین نام حکام
عذر تقصیر به برکت بغض از حرام
عذر بپندیر که زید ز تو فصل و آرام
جان ددل بهر تو دمان و ملک بر عالم
تا بیجا نهد دور صلک آینه فام
آن مراد تو محصل شده با دولت تمام

سلطان زاده تو در آن شهنشاه عالم
عذای عالم در دادش ای برین آدم
ز ملک خویش باز ستاد بر زمین عالم
بخت و طالع میمون برانی تا بر تو حکم
ز با م عاکی گویندش علامت بر جهان عالم

بر آن مبر کز ان مشی بدارید که خطبه
 خین الله بر مان خالجه که بر خاقان کند خطبه
 ز عدلی کتی آید ان شود چون گزین بجا
 ز سهم او چنان کرد که در خورش استبانند
 سپاهی در عت را جو خاقان کوی ملک خود
 نهاد عت تو را ان خود به بود تا کنون
 سپه داران تو را ز ان شایسته با بینی
 مردین را بعین امانت شوی شایسته بود از
 سپه داران کرب سینه پیشی کت بود
 جرات بود بدو با ز بهی ارسلان خاقان
 همچو خاقان از عت شادانه در قیام ختم
 که یاد کرد قصه این عت ملک تا باشد
 ایام پادشاهی را به از درای بی لارا
 ز بهی کت به ان شایسته ختم به به به تو
 همه با تو در تو قارون همه با تو قارون
 با لقا تو را رسید در هر کشوری مین
 و با تو را خواهند در از ملت تو زانست
 همه تا کنان تر دادند تا بهت بهی کت
 الا تا بر زبان عشق ما بهت بی مشی جاری

نه عمل تو بر کشت امید انش با بادا
 بهی تا گردش چون سنگ به پای زاید
 بقای روز عمر پادشاه تا به ان یک کشت
 که روز عشرت او بهی در چون بود سپه دارم

۱۰۰

محرم شاه شریعت آمد ز بیت الحوم
 آنکه از وی محرم تر از ای آند در است
 صد فاروقی لقب نسبت که در دنیا حق
 او برش با حق را به خود از روی نیاز
 پادشاه کجده در کان اصل شمس حاصم
 آیت زنج و عنای ساکنان راه حج
 مکو تیرب زیاد کرد و چون بود ان مرد
 لشکر بر آورد باز آورد از انعام خویشی
 حرد شریعت و شیرین لفظ شیرین است
 هر چه او به خطایرین را بنده اندر حاصل
 همه چون بر ان سیوف و خیمه حاصم الدین تاج
 کسید اندر ملک شریعت از نسبت بر ان خرد
 آمد از وی بر هو ادلان در بی میول اخر
 قافله سالار است را از در فتح و ظفر
 از شکوه او شکوف کوه بر گردن است

آمد از بیت الحوم شاه شریعت محرم
 تا به پیدار آمدت آمدت بیت الحوم
 آنچه فاروقی لقب از تیغ کرد او از ختم
 ز اثر بیت الحوم کرد در لطف کرام
 آنکه از در قارون شده مادامه باغ ارم
 اندر ان حاجی زنده ناز که با او تنم
 بر چه او در محرم با شیه دنیا رود رم
 با دنا منع بود بهر چشم دارد نعم
 جلوه شیرینی او بر سنده لاد نعم
 مستمع دارد بر انرا مستفاد و مستم
 بره نمان تا به راج و شایسته قدم
 شمش آوا حاصم و سیوف و تیغ عم
 آنچه از تیر شکاری بود دل غنر و غنم
 عیال حلقه الموت را مویع اللام
 چون کشف کرد نه جهان در تو با اندر کم

عجت در بر بود ان مولودا دم کرد
 مبرع چون صید او شد مانند درام نظر
 در شریع آنچه اندر جوی سلامت کرد
 ای سر بر نیان خضیا انقضی حق
 یافت خاقان تو تشریف امیر المؤمنین
 این را که در تو شایسته هر آینه پسند
 شاه عالم را تشریف امیر المؤمنین
 از سفر خرم خود میدی و کردی بنگهان
 هر کجا خواهی که بجای بقدر حرکت
 تا نیاید جرم کسی قطره بارنده آب
 تو جویش او شایسته از بزم شرف
 دره تا بنده کسی قطره بنده آب
 سوزن تا شرفیت را تانی کنی بفر
 آفرین در مدح شاه شرفی بگفت

شاه بر آن نذر نیت امین امام
 آن صفتی که حاکم نظرش
 بجای زین آ آخته شد زنده بمرک
 را بر دولت برانند صلب را
 خرد شریع مکراره حرم امین حاکم
 هر که از خصم با رام نشد باز حاکم
 تا برون آمد از عهدی ایامی حاکم
 بود قائم حاکم از نظر فقه و حکم

بمان تا غده امروز بمان را برکت
 روح بمانت خف بمانده بمان بزرگ
 کسی تر خف تر از زمین زار شود
 که در احسان ز نیت یا بنده از و
 سخن آرای صفاد و کف را دورا
 ز ننگه آرزب غلام آرزب خورشید
 آنچه چه و چه به هم بسبقی لم نظر
 تا تمام سخن غده و می بود خرفین
 در در دولت او نکته دلجویی و ملت
 بسخ کاه مردان باشد در خصم نظر
 سئوالها که لم قال تو چه سئوال
 مستقیم را یکبار که گوید اعلم
 لیسر خواجه شرفیت را بی صاحب شرف
 شاه در زاری بیرون ببری که پادشاه
 دینی اینها که تو از تقویت است حق
 در مصف نظر از حجت قاطع بر خصم
 جز برادر جهان نیت بی تو کسی
 دینی اعلام که با حقیت بغض است
 علی کلین با منند و بران یکتین را
 از حق من تمام است عبدی در قلام
 نام رسوا ف بد زنده چه جز از روح حاکم
 کسی که مکرار ز نیت زانها که رام
 سبک کن کف ز نیت و ذوق کرام
 مگر آنچه استید سخن نظم ده که به غلام
 که از اوراق خلایق را از تیرج نظام
 یادش و حسم آرای و حدیث مدام
 عقل مغوی شود چون رسام و زمام
 که به این نکته نند خصم نظر الزام
 تا رساییده حروف سخن با وضعی حکام
 جمله ندهد لیسر حکیم رسانیدن لام
 کرده باشد از علوم همه عالم اعلام
 خواصه نیت عالم که دانست اعلام
 علماء بر صفت اخرا حقه در رسد اعلام
 دینی اینها که تو با زود تو از انعام
 تو ز بر آن چون رستم دستان از نام
 کبکی با نیت اگر نیت که خود نند و کرام
 چون رسد کار به خودی رسوم اعلام
 سرور خولای بی از نیت شایسته اسلام

۱۵۷
 کر سیر بودن تو طایفه تنی ندیدند
 که آید خواهند شد اندام اندام
 دشمن تو سزا تو را با تو چو دید
 بر مرد تو حلا و فلک تو سزا را دم
 خطا حکمت صدوی و بدان دسترس
 که خطا را چو زمین آری ز اقام
 تا بغیران جهان در جهان او عشق
 سخن را حکمت و زمین را آرام
 از سر قدر او سزا بر فلک بر بفرار
 یادش ه غلابا بس چو چو چو چو
 تا به می آید در ملکوت حاصل عظام
 علم محرم دعت دینی قیام
 متوی قانت با در تو تا روز قیام
 نو بنویس سلام تو را سفاقه پیدا
 از در صد تو به در در سلام

۱۰۶
 صاحب عادل دوزیرت ه معظ
 صد خسته بی دوزیرت و کرم
 سرور عالم که هست از نیت یک
 علیان را از عقبت بیدارم
 خرم و خوشی عین با در کمال است
 عین عالم که در خوشی تو خرم
 تا سوی در غم نش طر تو خرم
 سده در غم نسبت بر تو اچو در غم
 در غم چون با دیده تنده در غم آید
 تا که بر در غم بیند او تماش
 گشت چو در باره است در غم
 همه نون بیم آن را تاب خندان
 در غم نینان شود چو یونان دیدم
 بر همه عالم مواجی است بیتیار
 لعلیان را جز با دیده نیندم
 آدمی غم در غایت ادمیت
 شفت او پر درنده همه عالم
 خلق که اینده در دیده ز اوطان
 در میان را مگر در صحرای آدم
 باز بعبای آید نذرانم

۱۵۱
 نام ستم ز در نهان جهان کم
 نام عمر زنده کرد در دگر کرد
 سرور بر محفل است صاحب عادل
 در بحر بر اضای او مکن کار
 تامل همه عالمت سخن و مبهم
 تا نبود خطا و حکمت کارگشایش
 بر علم او مغز منی است در ستم
 مصیبت شاه و لشکری در غمت
 در خور آنکه سلطنت خاتم دولت
 عیش او به نقش بر گسیه حکم
 عیش او به نقش بر گسیه حکم
 حرمت بر آستانه نامی مقدم
 حرمت بر آستانه نامی مقدم
 چون کرم کعبه شریف معظ
 حکم را انسی به پیش قدمی حکم
 ددت او با دنا قیامت باقی
 حکم را انسی به پیش قدمی حکم

۱۰۵
 ز گردن لعه کبر داد بیخام
 نه سوزی که با است همه حکم
 که تا من بعد ملک آسانم
 تو خواهی بود بعد ملک آرام
 ز سعد اکبری صدر اکابر
 تو مختصری بدین لوازم آرام
 سپهر نوسن دنده و حردن گشت
 چه را منی و لیس را در سر تو آرام
 سعادت که در دهفت اخلاست
 بنام و نجات تو بختند ه قاتم
 تو سعودی و شاه سعود
 در اقبال شما سعود آیام
 دل انبی آیام از شاه شاد
 صبر در شوک صبر از خاص و صبر از عاک
 تو آن صدوی که در لمانی شاه
 سعادت سعد اکبر را دمی و ام
 بوی ناظر سوی تبار ملک
 شود ناظر ز صرح آینه خام

نقد رحمت عالمت کیوان
 خدایا ز لادریز کجا آید
 بر دوزیم چون خورشید باوه
 خردن از دده خورشید یابند
 مجلسی مطرب تو ز هر زید
 میوردید این شاه آند عزامان
 همه اهل قلم بیشت حکم دار
 عطار در فک از هیچ حکمی
 چون غل است تو باشد نه نو
 نای در خردن فصل ددلیش
 ز آدم تا عهد تو نیاید
 بیاب همی غل تو کس نیست
 نهاد ملک شاه سرف از نیت
 بهار تازه گر لبان بیار است
 صبار از شاخ بادام زدن فصل
 بهنگ گل بادامی نوش
 شراب در غی که جام نامی
 از آن خورشید بخت جام که
 بجز مدح دنی خوشی فنوش

کشف بای تو بود که مدام
 بر خردن ابره می از ابرام
 شو دلا مع بود از سرتی جام
 ندیمان تو ز تو برود انعام
 سرودی سادی آغاز در کجام
 سباط از تو سرف گیر در کجام
 بطوع از جونی سر سازند اقدام
 که تو زاندی نم زنده بود الهام
 ز نور روی تو کرد مه نام
 صدر سروری حیت و با ندام
 چو تو صد و سری ز صلا در جام
 کز این که یم از باب در نام
 چو تبتان در بهار تازه می درام
 چو خردی بر سرف است و کجا
 گل افشان سجده از تو بادام
 ز دست ساقان چشم بادام
 ز در غی نور گیر تا حد شام
 بیاید دید حریف بچه از جام
 چو نبوشه ز اضغافه است و صلا

شود و گفت ای جان مجلس تو
 شود مداح را لفظ دری در
 دل مدح و حرارت صید خواهد
 نماند و درام حال در لفظ معنوق
 تو قادر بر کشتار حشم دق هر
 زبان سوزنی در نظم مدحت
 چه گوید سوزنی چون هر چه بایت

بزد اهل دانش حیرت و شام
 بظم مدح تو در طبع نظام
 حکیمان بخندان کنی درام
 لذت با در کشتار معنی مادام
 حیان چون برگوزن و کو نیز غام
 کنی برای حیدان شد جو همها
 ز گردن سعد کبر در دینام

قهر آن که کشته شد فاضل در داد کرم
 حکمت آن کسی اینقدر روانه که کشته بود
 هر نیم زنت و جاهل را تو گویی مدح از نیت
 مدح بر زنت و نیم و جاهل آید بیگان
 هر که در ادق فصل را کتم مدح دشتا
 فاضل در داد کرم امرد ز زبانه کرم
 نایب صمد بود میان صبا جلال که صحت
 آنکه اندر ادب نیاز برای دینی حق
 مستقیم احوال نماند در تیار است
 در خون فصل ددلیش بر همه دی ز جو
 چون لفظ از اسی اصل خود هم است

تایم از وی مدح او را با به برادر حکیم
 فاضل در داد کرم از جاهل در زنت و نیم
 آن مدح و بر کیم مدح او کردیم
 اینتر سرد گران و ناخوش بود مستقیم
 تا بود با کینه و غم و خوشی و سهل و سلیم
 نیت الاتاج دین محمودی عبد الکرم
 صاحب صاب و عیض و صابر فصل عظیم
 کفتم تماده الا بر صراط مستقیم
 محرم باشد هر کف از خوشی سازد حرم
 بجز مدح و کلام ندارد از حدت در اقصیم
 در مقام راستان با رستی باشد مقیم

چون الوصل در هر روز از آن خود شده ام
 هرگز آلوده نشد نام پیش از منم می
 اینها است و نه بنگه خود را در نه
 پشت دست او نشد از کس که او عمل
 ای به بجز ترا در هر روز از آن خود
 نزد تو نشد هر روز که گشته عزیز
 خط تو ازندی نشد از کس که نشد
 باهای نشد که در آن با حق است
 حق نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 کبر نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 نام حق نشد نام تو نشد نشد نشد
 نه نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 حق نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 بل نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 تو نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 هرگز نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 در روز نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 ان نشد نشد نشد نشد نشد نشد
 نشد نشد نشد نشد نشد نشد نشد

در چنین ماه معطر با چنین اهل صلاح
 بر تو شایسته ازین مجلس که گوی که گوشت
 جادوان در آفرین با در هر روز از آن خود

دشمن مجلس که بنگه در چون بنگه بدیم
 آفرین بگفت بر اهل آفرین با در بدیم
 حاد حاد حاد حاد حاد حاد حاد حاد حاد

هر روز از طبع خود سلام
 یعنی از کس که در دست منم
 از هر چه در آن کس که نشد
 صید دهانم چه بود که نشد
 کبر نشد نشد نشد نشد نشد
 بجز ز حاد نام که نشد
 بنام نشد نشد نشد نشد
 مطلع بر نام در آن وقت
 از دل او جان بخواهی بفرماید
 شاه میرایان که هر روز او
 بودی به خود آمد در او
 شاه گوید برین سنان بودی
 مرد حاد جان غای درش
 پیش ما که او حق گردد

ست شادی نام
 که هم از طبع خون نام
 صای بر جرح بنگه نام
 از دم صفت بی نام
 سخن بفرماید نام
 جبر نشد نام که نام
 شوره نشد نام که نام
 کلمه صبح بر نام
 شاه به کس نام
 خدمت مجلس نظام
 از هر کس نام
 صدر و بر در در نام
 نظر از چشم در نام
 بدست نام نظر نام
 برگردان نام که نام

بهر شاه که نام که

سواران زگر کله صم
جای آن کتگر بر ایل قلم
روز و شب راهفته در شرم
هر که فرمان هک او نبرد
نمک برد زه فیم ویم
نعت از وی عا کمال
شرم دارم که با تکلف او
زدن ترا ز که علم او سیم
گشت آرزویان شود ویرا
نامه شکر او کنم انشا
چون کنم لغت صبح و شامش
طبع منی آفرینی که بر من
نخست بر من سلام عید کنه
گویند بچشم آگهی در د
خانه دولت و در بدعا
لبت قدر طبع من با روح

سبحان ما که در نیام
من جو خواجده را عالم
بمقتد را شهوت شرم
بسی خود استقام
صبح او در دفع صم
صفت او صلح الام
سعی از لطف با تمام
آصف قیس را در ام
گر کف ادا و عمام
نام آن نامه تمام
دل بخواب که احق ام
من بران همه تمام
من بر او از همه صیام
که من از وی بعید لام
در د دیوار و کف و بام
بارتا در دعا سوام

از طبع کرد ز من آن صمیم سیم اندام
چهره بیدم و کفتم سبزی غم تو
که بعد سرور است در پنج ماه تمام
زدم این ز بیچاره زدم در هر طلام

از من این را که غم تو بر آید بید
چون زرد چهره و آنگونه که در چهره دهد
خوش بختید دم گفت بوی ز نشود
از چنان باید که تو بر صدم کتم
بسر تیغ زبان زردی ز چهره مرا
بزر بختی سرخ بر سخی کوی کوی
سخت بختی منی ما هم از زری است
سعد دینی الله محمود که ز اجماع هفت
کلاه بر مان کفایتی ز منی تن او
آن عدونه که چند زنده توان گفتند
کف ز ادنی بصفت بپوش غایت اگر
از هوای گرم او بر منی از پرور
می بگردم نامنه بختیدن ز
هر که می گوید بر باد جوام زدی او
سیر زگر از آن دشمن ز بختی دست
همت ز دوست جهان کلار با این طبع
سامی زنده در تمام و جواهر که بجز
باید در گلدوزی او بجز اهر علو

من چنین زردم امروز تمام تو غلام
گفتو این از نیدیری نیدر روز نام
کود زدم سر شکر چه کلاس کف نام
نه مرد سخته کار و نه ترا چخته تمام
بکلاه و بگر یا بر کاس بوس نام
بچینی ز زشتی ز تیغ نرلات به نیام
در نه کفایتی چون سیم سید آید تمام
سیکس اند سخی بختی من خواجده تمام
بسخی زدی کلاه نیکه هفت کلام
هم دند ز شکر نیزه ز دل زرد تمام
مگرفت ز داند کف ز دانی آرام
بر سر ساق باران ز آید ز تمام
مع ز زنی سب آید جو ز سائل تمام
علت مسته تهنه بر آن صد ز تمام
بر کفشی خف ز صابنه شود ز زنی تمام
که بجز بختی ز زنیست و تلفت و کام
خوشی بختی چون دیده ز زنده و دی تمام
کرد کوسالده کوشیده بگر ای تمام
همه بر عام کند بهره چنان چون ابرام

بجمل مانند آنم که کف سائل او
 در دلش خون جوید از پوینه چون آید
 تا بدوند که اینی مغز منند حق ملوک
 مغز و بالادینی مغز من در پیشی نهند
 من جو در ده جفت او در سنی کردم مهر
 تا بسکه به مغز من با در اولی جفت
 و در با در حوزان غم داند نشه و در

سبب که روز کف آرد بلای و ایام
 سستی میزد بر یکس از اهل سلام
 در گری کردم در جفت آن صدر ز نام
 اینی از آن باز نند که تکلف که کدام
 او کند ز سخی در حق مایع انعام
 در گری سازد او در ز سید آن هنگام
 رخ خاشاکش چون بر کشد نمانده مدام

جوانیه که گنه کفر ترا معلوم
 طلعه آمد و گنه بهانه بر اولت
 من انگیم اگر کسی بر غم من گوید
 بجزره بودی محسود کیوان خطا
 خطا جو در اثر اندر گشت و پنداری
 کل طریقت جفت خط نجفته طبری
 من از خط تو خوی ام بجای ندهش
 برون نهادم ز لعل نوشی باغ تو
 بپوسه سخی گلخانه ندم از تو طلوع
 نه از لب تیر سزدهم عاشق با پیوس
 جهان محب و مایلا مؤید منی جمال

کرد ز جفتی خشم آمد به کز غمی نام
 بی به خوی به کشتن حقیقت از موهوم
 نهی سیه بنیر بی غمی طبعه ستوم
 خط آمدت که محسود را کند محسوم
 خط تو دایره عصمت است و تو محسود
 رقم نجفته دکلمه گرت از نده مرقوم
 بر آید از بر کلمه کجا مکار تو کوم
 بجای بوسه بر آمد از مرد معلوم
 در گلخانه سیه آمدت کمال آدم
 نه از مؤید منی هیچ ساع محسوم
 که جو ز غم دلست از زنده کل معلوم

میان اهل نمان بچگونه دانش نیت
 میان انجمن اهل فضل اهل نیت
 ای که گریم نژادی که ناشی سید
 از آنکه موم داد رخا بهر سوال
 نژادشیا نه باز سیه خاسته
 نظیر تو ز کسین به بر سید نیت
 سخاوت و کرم و وجود موی منیر
 جمال دینی به اخوتی راهی مان
 همه فضل تو در رسم است نامیر
 سران عصر تو امد عهد تو محدود
 کنی که جرمی تو نظم کرده شود
 بزرگوار دانی که بنده دلپس
 ز لایحی مراند رگه نشت و غیر نیت
 خط نویسی سبوی دکن فاضله فونتی
 اگر چه تو نماند زبانه آن به با
 بعثت تا غم و شادی و کام و ناکامیت
 بقای عمر تو با دایکام دل جاوید

که تنی بخاطر تو شکست و نامعلوم
 بود جوید در خشنده در میان نجوم
 از جو تو جهان نام نکل شد معلوم
 بهر هر تو آهمن دلال شدند جو موم
 ز باز خانه نیرد بهمی حال بوم
 بهمی شهر و نواهی بهمی برون بوم
 ز خانه نیرد تو شد نام تو محسوم
 سوره نیرد تو آهمن دلال فصل در کوم
 همه نهار تو فصل تو نام معلوم
 جهان در تر افتد منند تو محسوم
 کنی سرای بود ظلم دکنی معلوم
 به است بر کرم تو مهربانی معلوم
 که قصه رضی کردم جو کهر در معلوم
 عا المصروعی بام روی بیان معلوم
 ز طبع بنده بهای گیر تو معلوم
 حکیم بر دین به بنده گان او معلوم
 دل قی تو شاد ددل عدد معلوم

میر خویان کشید نام معلوم
 حشر زنگ در حولا روم

گشت پوشیده زان برادر محترم
من برادر عالمم انور جهان
درد یا قوت شهید زرت داشت
رفت یا قوت شهید لذت او
زان دو یا قوت شهید لذت او
تا عالمم در و جو سوم در شهید
بیه خوابان بخت ظلم صفت
قصه مطوم دار غرضه دم
نکه از خط امرا بردن
آن بزرگ که در میان جهان
قره آلتین خردین احمد
که بهنامی دی آرد خرد
بم نفس جز که ما از لقبش
چون نبوت بنام صاحب شریع
لا الهی عز علی منلای روح
صفحتی دان که وی بیان تو معرف
ذات تقار سخای او داند
همه ها با بود ز غمی
ای بار خدی اتمت تو شده

۱۹۷
عمل تو شیر دوان لطیف معلوم
که نه مطوم دانم و نه مطوم
سما و دودانه تو تو مطوم
در جیب زرتد مسوم
قصتی بود بر سر انفسوم
در کله از آدم جور اتی معلوم
طاعت او قیاس از منی مطوم
از خط از مجلسی محرم
نخواهد زدن زمانه قدوم
هرت چون ماه در میان نجوم
بوالعالم علی سیر علوم
صاحب ذوالفقار بیوم معلوم
دینی دینان قادر قیوم
شد خفوت بنام او محموم
که از ان مرتضی شدی معلوم
رقعی دان که دی بیرون معلوم
زدن کردن خاست معلوم
زدن ذوالفقار غیر معلوم
مرضه را گمان گمانی از دم

تیر احسان تو ز سینه اخفوق
از بنی خال صدر در تو سری
آمدی تا تو از عدم بوجود
بمه احوال قت ناممیبوب
حیود در زید لذت و بیستی نام
جوینا در دنیا مدار حاتم
نیت محرم سائل از تو که نیت
یا به از تیرت سخت شفا
هر که نیت دهنده خنبرد
جز در باغ هوا حوکان کنده
بوی خلق خوش تو مشک و گلگت
بگردبال بهای دولتت
هر که آن سیه بهای ندید
نخست میمون تو تو اند کرد
با دنیا جاودانه میمون نخت
ریبان ترا زمانه دبی
نختم را حلقه کند اجل
هر چه جز لایق طبیعتت

۱۹۸
شکر از آنکه مهر دم
بچه سیف الله از بنی محرم
خیر موجود گشت و شر معلوم
همه اقبال قت نامم
متر اهرمین نهاد معلوم
آنچه اندر تو شد کنون معلوم
گاه بیل از تقال تو معلوم
هر که از تق آرز شد معلوم
از نسیم صبا و تق معلوم
بوی خلق خوش تر معلوم
حاسدان تو اشم و تر معلوم
سایه دار هر از کشور معلوم
شور نخت است در دگر چه معلوم
نخت به جواره جاه تو معلوم
ناصی شاد دعوات معلوم
خادمان تو اسپهر حرم
دست نخت نکرده در معلوم
جاودان بادیا از آن معلوم

در هر بی که تو گوئی هزار جبهه ام
 تا سحر رتبه ام در نهان زنده تر م
 تنی سحرست چو سلطان معصیت خدای
 سلام نیت لغو من خواهر دام خدای
 یک صغیره مراد بهای شیطان بود
 مرا خانه روزی مودی دانگشیر
 مودی است دندون خندان چو کوه دایم
 مودی خانه تا بر رسم ز عقل کنی
 اوئی خانه تا ساعتی حضرت ابو
 اگر نبود با این اوئی کدایت بود
 اوئی عن بود لال معصیت گشتت
 گفته عن بود لال دار خسته دهر
 مودی خردت در دستک بهار ساندن
 اگر بچ خود را به نیک و بد هر روز
 می بیاید بیاید زنده سینه ان کم
 چه مایه میده سندان مسلم تو امکا
 بر که سر تو با نیمان خیر درم ام
 شرح و نیمان حاجت نیاید زیدی
 گفته ز نیمان آند همه گمان خیز

همین

نشانه کردم خود را بگویند گویند
 سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه
 زلس گناه که کردم روزگار دبی
 زبان بریزدم آن روز دست تردام
 کسی بود که مراد از اینی مد کهرت
 بحق دینی مسلمان ای مسلمان
 بغض حق نگرم تا بدی تو دینی
 رسول گفت شیطان از گناه توبه است
 ظان دهک گوید که توبه یافته اند
 بدینی تنی که گناه کردم و تو انتم
 بر کس توبه سواره شوم مبار زغار
 ز بعد توبه دیدیم کجاست علماء
 بزهد سمان اندر زبان مراد کما
 بغض خویش مسلمان زبان مراد
 بحق استمدان والله وال الله

ای اگر خسته تواند رسای عمل مقام
 ای ز غری داریم خوش گشته دیو
 ای گشته ز جهل خدود تو حق

زبانی زبیده در دهان گشته
 در دهان گمانی کردن را زبانه گشته

این مخالف اسلام در راه دین هدی
 ره صورت ندانی همی نداه خطا
 نه منگ بار شانس همی زنگ سپاه
 نه حق زنا حق لای نه بنده راز خدا
 همی ندای ای کور دل ز غری خویش
 سر کدی ای بر کتف مصطفی که نهاد
 نگر که ز پس پیغمبر خدای بزرگ
 نگر که همت آل نبی که بود از اصل
 نگر که یزد شمشیر خویشی بکده داد
 نگر که بنی عم و داماد مصطفی که بست
 نگر که کردش ترویج فخر دینی زانی
 نگر که دست که بگرفت مصطفی خدای
 یا قضیت بد پیش از نبی امیرا
 اگر بغا بدو یار مصطفی کین
 چهل شب روز ابلیس به بیخ تن
 در کسیری کسرا آمد مات خلق
 ایامنا صیقل کور ابله ملعون
 مر امام هم از جایگاه و حج خدا
 امام آنکه به پیش تمان نگر دغا

۱۷۱
 کشیده کردن از بیعت اولو الارحام
 ره حکال ندان همی ز راه حرام
 نه عود و غیر و کافور از سنگ رضام
 نه مرد ناقص بر عیب از مرد تمام
 که احمد قریشی باوصی که بود که نام
 تبار که کعبه که افکنه و پاک کرد خاتم
 که ام بود بعزم و بدانتی و احکام
 نگر که خالق جبار که بد صبر غلام
 بگره سیر و تیر سب از خرق خاتم
 نگر که فضل که اگر دل زنی احمام
 که اول به بر ذوالجلال و الا کر امام
 که امام هدی خوانند خوجوینی امام
 همی شبی بدل خویش اندین آرام
 بدین قضیت باید کشی مرورا فرجام
 بیان مصیبت پر آرب اندوش مقام
 کسیری ابلیس به در آن آرام
 ز کور کجی دایم در او قاده بدام
 ره جایگاه نبی سرور امام که نام
 نگر که خورک لعلش را صیحه و صیام

امام آنکه جز نونه علم و شیخ هدی
 امام آنکه بیکر کس نکرده طبع
 امام آنکه بر زرد دم نشد شغول
 امام آنکه خدی کرد تا بجای نیک
 امام آنکه بر زده بدش سر او ز کرب
 امام آنکه خدای بر کنگ بد ز غدا
 امام آنکه بر خطای خدای نکند
 امام آنکه ابامصطفی بود ز قضا
 امام آنکه علی رعم این مناصبر
 امام آنکه امید شفا عظم همه اوست
 اگر تو خواهی مومنی سوتی بیانشنو

ز کور کجی به نماند صلح را و سقیم
 عزیز را جو ذیل جواد اوجو کجیل
 امید دیم بهر اندر است در در مرا
 ز عمر رفته بود عم خلق که صبر رفت
 چه سختت چه بهر آگهی و بجزیری
 به نیم دم توان زینت زینت زان
 بدست هیچ صیقلی مدان زیادت عمر

امام آنکه حقی حقی از اصل کرام
 کجورده چیز بیمان حلال خورده حرام
 از نبی بعید نبود الکفنه بودش حرام
 ز دقت حقیقی تا صبح بود ز دلان نام
 طعام داد با بل نگاه خوردن شام
 بغض کرد نیز کسکه مصطفی پیغام
 که او امام پسندی تو عابد الا صنام
 بود با بر جوض و بدیش اندر حرام
 لای احمد بدش بود بر ز قیام
 که در محبت او در نوم بدار سلام
 ز خول شاعر سوزگر اینی دست کلام

که میر انبیا رفتت به سجده
 قضیه را چه کجیل و ضمه را چه قسیم
 هزار سال امید است عمر دیکم تیم
 ز غر مانده نماند بخود خدای علیم
 ز زنده گمانی کمان بکسرت یا یکیم
 که کرده با شوق نام برده را تقسیم
 که ممکن بودی بدست خواجده کیم

طهارت در کسری کوهرت

شقای جان دل خنق بود طبع است

ببرنگان صدای رحیم بر بهاج

ببینمای کوشید و نیکامی یافت

تندی مالی ارس کوه سردا کرد

شقای تب زدگان بود شوقش گوشت

تیم مانند سیر از وی در چشم تبیم

غریب نامه پوشیدگان برده دو

صلیم بود ز اقران خود عدیم اللیل

سبید روی بر انگیزه شود جو بزغ

چو بود شفقت او عام بر همه عالم

جادوان مانند کریم از مدحش و زنده ام

مدحت از کفن ریش عجبی صدقت کرد

شاعر آن در زینت دنیا کو با بندم آرام

گر پیشی پوشید آن بچشم اهل عقل

طبع شاعر است چون دار السلام از توح

را دبا شاعر تواند بود در کعبه پیرانی

است شاعر آن خوشی صیقل کاسه ای کوه

زینت الفت بدر اوست و بافت اقلیم

دوری او بر صحت علیل و سقیم

رحیم بودی خاص از به حد ابر رحیم

جو اصل سخنش بود در جمع زو رحیم

نعم شنید ز لفظ وی در گرفت نعیم

که بود شرفش از مسلمانان رحیم

ز رنگ کورخ باریده شد جو رحیم

در دیده صبر و صزد در دیده عظیم

جو مثل جوشن ز اقران جوشن کف عظیم

ندیده چهره او بر عین سیاه کلیم

به در حدیث رحمت کنه بفضل عظیم

زین پوشش و نواری عادت در رسم آرام

صدق در حق آرام و کذب در حق نام

کوه صحت بیاراید عجز ارض کوهام

همت بر پوشید چه اندام و بردندی طام

جو کریم اندر نیاید ز دور دار السلام

نفت نکهت کرد به پیرانی که تا گوید سلام

هم بنده هم دومی هم دهم دهم اما

شده آن بن نایب را بخش طبعی شود

داد دستاری بحمان کاندان بکتار نوی

سخت شاعر نواری باد شاه دین نهاد

از مکتوب از صد و ران بعد آن سلطانین

رو که آن بیت را آن ز آتش بلخی

قیمت عیار را هم خام کرد از دیگری

کرد عیبی ناکسلا بچنین کرد خوب

خوب کرداری ز بهر نفعی که نه اند

خونجی بندی عظامی از قتلای تجارت

عصری از حزن و غازی شد ز بهر کسب

هم در قیام ز دوری چو میماند دور

تبع بندی خدمت کل نظام اندر کند

صد رحمت و جان نظام اندر نظم روح

کام در ای او ز عالم است شاعر بودی

از کربان که بودم نام شاعر بودی

هم همزمانی و عیبی را هم با بلخی

در سخاوت صد مکتوب نشسته بهر یکی

قطره روان در خود در خود مکتوب بود

باد شاه دین رسول الطیح جزارانام

اگر کوه دستار دستار با جراح مهری نام

وی عهدت مان دنیا موعظت از عوام

در صلا شاعران کرد دست از عوام

را دنیای هزار روز در آتش کون و قیام

بلخی عیار دارا زود که نفعند خام

ماند عیبی از کوه تا قیامت زنده نام

داد دعد المملک قطره سر از رسم خام

زنده نامی بهر دست از زنده که کوه خطام

سه عظام رکت دوش خوش نفع کنی خرام

پهل او ز گرفت و دیده در دستام

حسرت ز دل کشید و تیغ بندی از نیام

چون نظام اندر دین ده کاره کاند نظام

از نشیند کوه خوش کرد بگفتن حکام

شعر از مدح او گفتن بکینه رای و کام

دیده ایشان نه پند نمود و لا نیام

ز خوشتر نادیده دیده چون و را دیده کام

در هنر صد چند بهر کس بهت شمس از هر کام

شاعر ز دینی فکر چون بر بگیرد کام

۱۷۵
 خود را در دست شایسته تمام حق
 خود را در دست شایسته تمام حق
 شایسته کسی یا بدین معنی از او
 ای مردان شایسته کنی ای همه که
 چون بود در حق فرزندان تمام ما بود
 دایره سلطان کاظم اهل نظر
 هر که از حق می بود جزا می شد کرد
 صدر تو بیت الحرام اهل نظر است از حق
 که نه ابراهیم نام خواهر ابراهیم بود
 است تقاضای مندی با هم حور است از مثل
 تا ترا مشاهده صدر در رخت با نرف
 کلک میفاد حکمت و مانند در حق
 گردان لعلت با در زهرا هم غرقه

۱۷۶
 در بند می که نیده بوی من تمام
 بخت کلاه دور که ترک کلاه دور
 صد بوسه تمام خود استم از بخت بخت
 هر چند بخت بخت تمام از بخت بخت
 مشکب و دلف بخت کوه در بخت

۱۷۷
 ماهی ماه ماه ماهی نام می
 شب دیده بر سپهر بر بخت کاشتم
 دیدم طبعی در آرام و شمع ختم
 شایسته که از کفک در حق بخت راستند
 بر آسمان زمین بخت کاشتم
 هر جا که بخت کوه در زمین در بخت
 هر چند من بخت کوه در زمین در بخت
 درام مراد کاه در هر از کساعتی
 چند صفات بخت کوه از بخت
 است تمام بخت کوه دور از کساعتی
 زمین تا دور بخت کوه قران کند
 دین شکر بخت کوه در زمین در بخت
 خزان بخت کوه در زمین در بخت
 بخت کوه از کفایت جاز صد در بخت
 بخت کوه از کفایت جاز صد در بخت

۱۷۸
 حور شایسته آسمان حور است بخت نام
 بر تا رک نظام منی نشسته شود غلام
 بر من شکر بوسه از انبوی معلوم
 خوانم که جمله کلام که نام بخت نام
 در سیرت حقه حلقه و ما می بخت نام

ای بر سپهر دینی خداوند بجز سعادت
 حاصل از تو با سعادت و تشریف از تو
 نیافتم سعادت تشریف از تو بجز
 به انقلاب و رحمت و رحمت خود مال
 بجز که آن بجز بر روی بتمی
 در آن سببیت مگر مجلس بیع
 از جو که بن قصیده من بجز بجز سعادت
 تا آفتاب و بجز بجز بجز بجز
 در مدح در محل قبول افتد آن بجز بجز
 تا آسمان دنیا ز بجز سعادت و کس
 تو بجز سعادت بی در آسمان دینی
 کرده سعادت شود خواننده این مدح

آمد از زبان دولت اهل حکمت تا بسم
 شد نظام الدین میرا منم از فضل
 چون سپهر از مهر دماه و بجز آرایش گرفت
 شجاعت انعم انصاف و ما نماند زوی برار
 حکمت آرایان روشنای را عقل صبح
 هر که عقل صبح است از امیران کن

کز قدم خواجسته دولت آباد قدیم
 در مقام صاحب عادل عمر نعم المقیم
 جای آن صدر کبیر از صاحب ای صدر کرم
 تا ستار خن نظام الدین جو خن آسیم
 جز به بی درگاه نمایه صراط مستقیم
 در نظام الدین میرا منم از فضل

خاسته در دو نشه لاکانه رو مدحترا
 خاطر مدحترا بیان مجردان سینه مدحت
 شغل دیوان حق با طبع حق کفایت
 قاف و قاف از کفایت دانه خورشید را
 انصارت و زخیات عاقلان مکارا
 پیش کفایت از غایت موجود مکارا
 دو امان از روی از غایت و صفا
 بهیچ حورشید از غایت و زمین آید کند
 بروز یومیر و مستوفی مدح نظم داد
 چون از یومیر و مستوفی تو باقی که بود
 تنگ سیم اندوزد و بیرون شود با تملک
 مدحت صدر نظام الدین دود در بقیع
 کفایت کفایت ای را چون خرق بکاف در بقیع
 در شمار آری و بکار ای بکاف و سلام و بقیع
 جو کفایت تو است پنهانی نه از تملک و بقیع
 در نشه دنیا رگامه اسن اطمینان
 بهیچ در آتش ضعیل و بهیچ در دریا کفایت
 اگر بر احد سایه دست تو بود سیم
 سوز از خاطر در آن کفایت فیاض فقیع
 مدحت آری و زیرو میر و مستوفی دیم

صاحب عالم عادل ملک ملق قلم
 ملک ترک علم را تو در زری قرح
 آسمان در دوزیری که به پرورد بخت
 بقدم تا که کعبه ان سپرد از بخت
 ملکیت فرخ فرخنده در هر سال
 سزده در در بهرام فکرت که مرتب
 چون بود تو بیت لوز ملک شمس ملک
 شدی او کعبه زهره زهره بر جرح
 ملک آری و زیرو ملک که در بقیع
 بهیچ بر سینه صدایق و جو آصف در بقیع
 از آسمان سازد پرورد و کعبه خاتم
 چون کعبه ان کرد و نگرد الا بقدم
 مشرترا نظر سعد خورشید بسلم
 کعبه ای در دردم هر را نذر یکدم
 شمس در برج شرف با بخت از فضل خدم
 که طرب را همی و نداد مر غم

کفایت قلم از تیر فلک بار گرفت
 تا کز بندش تیر فلک بجز قلم
 تا پیش و پس زین برقی ماند
 اول در خور ماه از آن گیر دهم
 صاحب عادل در برین براتی جو فلک
 است خورشیدی باوی بدینهم
 ای جو خورشید فرو زنده علم بحال
 عدلت افکند باطلی بر سبط عالم
 از شمشاه طغیان ملک رو زین
 دولت و حشمت تو بر فلک اعز حتم
 نار و چون دردم قلب تویی هزاران
 ماره ای تو در هر بهری قلب دم
 بگویم دست نگویم گذن دی هرگز
 زانکه هرگز مزد دست تو بسته هرگز
 هر که اول از کرم دست تو آگاهی یافت
 بخرد حاتم طی را یکی دسته کرم
 مصفی علم سخا می در تو سائل را
 نیست جز قول بغی با سنج و جزیل غم
 قلمت نافه ام است چنان که خواهد
 لام الف صغی گردد ز حروف معجم
 از عدم تا وجود آمدی ایام وجود
 یکدیگر خلقت خود و دیگر خلقت تو
 عصفه کا باید تا نظم مدح تو کند
 سوزنی طبع ترا سلسله جواهر شرم
 اشو کلبت هداد اسطر بلع برگز
 که بود لوزن با سلسله جواهر حرم
 سال سکونت در او اسطر ماه اعظم

۲ - ماه اعظم را در طاعت ایزد بسیار
 در آن اعظم برین تو باشد مفضل

ماه صیام کرد به سبب اختری سلام
 بر عده ارا نام بشادی حجت باد
 بر خعت شهنشه در بر عده الانام
 تشریف پادشاه و سلام بر صیام
 آن صفوة الخلافة در آن عده الانام
 فرزانه سیه اجل بر تفضی رضا

شاه شرف امیر خورشید گرام او
 گشوده شد بجز دو بهر در عراق و شام
 شاهی که تا مدینه فلک صبح دو تنش
 روز مراد دشمن او شد نماز شام
 بر درده هرگز دیده شاه سلوک
 سبوح که یافت بر همه شان کبریا
 آنگشت کیتی از ضلوق او جهان
 کز شرق تا بجزب تو آن وقت نام با
 آری که پادشاه جهان حسد و ملوک
 در روی تو نگذرد جز با حتر دم
 پیغمبر صدای زار داشت بر کنار
 حتی القضاة مرو چنین دید در مقام
 تشبیه کرد چشم تو با چشم خود رسول
 بیخه که از معرفت دین با مذاهی تمام
 ای در میان آل پیغمبر سردری
 چون در میان کج بر چرخ ماه تمام
 آمد بلال روزه و بخورد روی خویش
 مانند نعل نرین از حرج بیل خام
 بیخه مرابین که سرزمینش بر کعبت
 چون شهر یار داد تو بر کعبت تمام
 بر هر کسب طواف از تو کرد در دور
 بادی سوار تا ابد اللهم سلا کلام
 هر چند طبع سپهر گردد ز مدح تو
 بیست دعا بگویم و گویم کلام
 تا نام سال عالم بود در نینم و ناز
 عمر تو باد از خون از صد هزار عام

خدا یگان جهان پادشاه مکه
 که امر نافذ تو را است هیچ تو سرانام
 شمی که از خون غنی و غنی و در لوق تو
 خورق آرام از مکه بود آرام
 با همه نافذ ما مورد پرورنده بملطف
 نظام در دگر باره مکرر بنظام
 نظام ادنی محمد بن علی
 در زیر میراث اصل و نسب امیر کرام
 در است از روز را بر آری و از نام
 بران نهاد که سر را بر همه اندام

منظم از قلم اوست شغل بهفت اقلیم
بر او بیاید و ایام آفرین گویند
ایا رسیده نسیم صباح دوست تو
سایح صبح تو بیل شود شام صغیر
بحق دلت غم اهل علم و فضل تو
جو خود را کرده در رشته دگر بخت
که زایل قلم نیست از تو کرم تو
به پیش سائل در دیو بان تو اقلیم
سلام نیست بر آن کسی که بر تو گوید صبح
غلام خاطر خویشم بنظم دوست تو
بختم آرام جام جهان غایب سخن
جو نظم صبح تو آغاز کردم اندر وقت
بر آرام از صدف سینه لولو و منثور
نظا میا سخن بنده بر نظام ادب
که خواص را کنی منی و نعمت تو
جو کیم صاف شود گره منی بر دست
جهان گیر دستش از روی تو
جهان نکام تو با دای در زیر ملک آرا

چنانکه هفتاد و هفت از میانم
سخن سرایان از وقت صبح تا که شام
ازدی رتق چین تا قفای مهر شام
چو سینه گل حلق تو بگردد بختام
تو هست در حق ارباب علم و فضل انعام
ز باد صفت تو نیست گردان با دام
ز غبار گلان ملک ذوالجلال و الاکرام
گره نه بنده ی الف به اس نام
که بر حکیم ز مدح کرم نیست سلام
که بر چه خواهم از بدین میگردم جو نظام
که تا جهان سخن با به بینم اندر جام
عنی غایب راه بر من شدن در انجام
که تا سبک در آرام بسوزن نظام
اگر تو خواند بهر کس در این بیگام
جهان بگویش خوش آید که مسکرمه کلام
چو نه بجز شود گره منی بر آس کلام
چو ز بخت شود گره جو سیم با نه ضام
که تا بدست شاه جهان بران کلام

مقدم آمد سال عرب ز سال عجم
معلوم عالم خرد ز ما ز نیست
رسیدن سر سال عجم به بنی مومک
ز عین سینه چو زردی تو نیست
چو زودت سر سال عجم رسد رسد
بیا به برگ گل رنگه که گوناگون
شود سبتان دستان زن و سرد در بر
چو سینه زخم زدن ای یکی خاصه گون
ز حرق سبوی باغ دل گرای شود
بهر چه دعا محمد بن علی
جهان بخوار احوار ما در اوانهر
بر آوری آرزوی که خورد بزرگ
با من بیغ زمان داری شغلش
چو دسترا اقلیم بود مصل نامت نوشت
از روی نوشتی آید بر ملک و ادب
گفتی با بر درم ما ندانسی عبط
کف خود را چون کنم با صفت
گفت جواد نشانی تا آمد از عدم بوجود
هر آنچه گفت همه گفت بود سخن

کجا آمد روز بقدر اهنده بجهت قدم
نکته نخل های بهار در عالم
خرد ز نیست در همین ز سینه و دم
تا ز کرده بر آن روی لوح در دردم
ز شاخه اسرا نه در سر دهم اطردهم
ز باد کشین بر هم زمان علم بی علم
بغنی کل خوشبوی میل خوشدم
درخت باغ چو طلسم جو کجا حرم
در حید دینی عرب سینه ز جوه عجم
جهان جو دکمارم خیز مهر کرم
بیا به عام ددل پشت بهلو آد ختم
کشیده اند بخود بوز بندگیش اتم
شده سخن او اهل تیغ دال قلم
تم شود بر تیغ دلاد دست ستم
که داد کیشان بستند و ظلم کوشان کم
وز آن مطر زده لبان کرم حرم
که ای غم نه بهر تا با بر بند هم
ز جور دوشه کنی از وجود خود بعد
هر آنچه کرد ای که کرد است مستم

ایا بکرم حق از بهر کارانی او
 یا سرگذر که خدمت آسمان بند
 گزاسا زار پس زمین که همه زمین
 یا که قیمت عدد از تو خلاص بیا
 همیشه تا که بود در جهان مطهرتی
 نداشت و بودی چه هست و دشمنی
 بغایت مبادا چید که عاجز آید از آن

بشای پی روحیشرا نه فرزندم
 بهر جا به افتخار دین که بعضی
 بعد مناقب او گویم و مدایح او
 قصیده یا شاد فرزندش تو در سخنم
 آری آن قصیده که خوانده در جاده بودم
 بزرگوار در خدمت تو سلا چیدم
 بچنداد ز که مانده است به پرورش
 بهندی دگر نیست مثل و مانندت
 بخدمت تو در آستان منم
 شایقی تو کنم خویشی تو کرده گویم
 نسبت به منت رسیدت سال و است

بحق نماند ملک عاجزم ز نان دست
 با زرد برسان تا با زرد بوس
 بان بخت خطی نویس تا برسد
 بشعر تو خند از برف بودم در ارضی
 به بند و حکمت پیرانه سر بدون تو
 ز بند و حکمت من با در سل عمر تو پیش
 بزندان طبعم چیده زده آتش
 بحسب گوشت سحر حلال طهر سحر
 بلند کون خوی میز من که جو خود

آه ملک تو دران سخن خدا یگان
 باشکری ز ذره خردن گشایگان
 خورشید بروج خرامد بر آسمان
 برداشت حکمت ستم از نور عدل خویش
 مرخصه زمین از اهل بی و کفر
 خورشید سوی مغرب آمد سوی شرق
 تا دلیل این سخن بجز اینی نرسد کلامت
 ملک بزار حسرت گردن کشیده را
 در مصاف بپنج خریدن نوزدنت

آن سایه خدای در سر هم خدا یگان
 خورشید دیگر است نه سخن خدا یگان
 خورشید در کشور کشور خدا یگان
 از صمد رعیت و لشکر خدا یگان
 خلا کند به تیغ سر سر خدا یگان
 سریت اینکه کشف شود خدا یگان
 از ملک خراسان بیدر خدا یگان
 بخت میگفلام سحر خدا یگان
 با کز کا و سار بزمین خدا یگان

هرتا زبانه علم کاویان شود
شما بجهت بر ما بد دل توان
بر خصم دین و مملکتش مظهر است
در ملک دست قوت دین لاجرم بود
هر که که بزند بیدر وجود خورشیدی
از نام خود ندیده بود بهر جهان
دو ضامن سلطان محمد در پیش
نبود رد آنکه مملکت خزانده خورشید
آمد بهر نام عز و دینش بود تا زنده
بر صلاح دین و قرار و ثبات مملکت
گنج سلاح و گویگر گشت در غار گناه
بشارش نه در دست بکار گشته بود
مردمان دینی ما از انبوی غلام
در آردی به گزینم که بفر
دان نشکر مقدم یا جوج را تیغ
دیدن جهان بود که زبانه راک خود
در دین مصطفی بنشیند بخیر عتد
خوادم خدایک از صاحبقران جویت
چونانکه نیت خودی امروز پادشاه

۱۱۵ در دست هر غلام جو انگر خدایگان
از صد هزار خصم دلاور خدایگان
ز آن آن که بر خزان غنیمت خدایگان
بر خصم دین و ملک مظهر خدایگان
حقو ر دیده با نده خدایگان
خدا لگین دست که در مظهر خدایگان
در پیش تخت بید جگر خدایگان
ماند بکار خزان محقر خدایگان
لای سرای برده بکار خدایگان
بر عزم ثابت است خدایگان
آرامت چون سپهر با ختر خدایگان
بایدگان صفکش خدایگان
اندر کشد جو صید بزم خدایگان
ان آردی گوهر خدایگان
باز انکه بستاند خدایگان
دعای را بنشیند از خدایگان
بهر انوی سیم پیمبر خدایگان
اندر جهان بجز وی دیگر خدایگان
جودی مبارک تا که خدایگان

۱۱۱ دینی که در آرد خدایگان
قوت در چهار صد خدایگان

تا ز نیت ملوک بود از خرد گلیغ
با خسر زید دن باد و گلیغ
از عمر نوح تا به رازی شل زنده
سهند تا تاج گزاید سر ملوک
ملک سر قه گوی بر لمبهان
شاه بچوگان گوی ملک بودن
گوی بایان بهشت موکه دادند
چون تن بچمان نمود خضر بچمان
منبر در دگر گین دست که تحمل
شاه جهان کن دینی بود دنیا سرود
شاه حسن نسبت و حسن بر خلق
علاء طغمان عالم عادل
حسنه رسام که رحمت دینت
بخت بدینا جو ظل عرش بعضی
از پیر کاسکار خود ملک شرق
تایید آتین بگوهر بار
وز پیر آتینی خفق زلف شاه
ای بساط طینی که از شهاب عسری

۱۱۶ باد از نیک نوبی در خسر خدایگان
کاین هر دو است لایق در خدایگان
با دایان نوح سیم خدایگان
تاج خدایگان از سر خدایگان
آمده از هر گرده درم چوگان
گوی ز مال بیان بود مبدیان
گوی بچوگان شکر گوی گریبان
عشاه خرامید دهره یا فتنه از جهان
یا وقت از انقا سجا هر که شاقان
انکه تراید حیو ز کج در کارگان
طالع دما خود حق بعد از جان
چشمه خور نشید بعد از سایه یزدان
حای صد بار صد هزار مملتان
سایه جبرش پناه دگر ایگان
شاه جهان داو رود بر قرصان
حسنه دما که رقا و نافذ خوان
تا ملک بسو طینی صیغه کیهان
ظاهر و عابد چه بر رعیت سلطان

تبع خریدن تراد تو نه خریدن
 نالو جو ریشه رخ بچشم ستاره
 از کله از خاک تیره نابی جو ریشه
 تا نصف روزم سرخ تا بهرام
 روزگ در آملر تو اند ددا اختر
 تیغ گم دارت چون نه برجه
 لوح زو چه درخت چنان سازی
 از عهدت مان تر است آنکه بهیجا
 در صف بهیج ریح نعل چهل
 پای جو اندر کاس بیکران آری
 داغ کنی در شکار که بیکابوی
 چینه چکان تر است قرضه زلف
 او زه دزوغ کجاست کت رقیف
 صرصره بر تو نگ علقه صیدت
 سایه عدل تو بود شاه بامیون
 حضرت صحت که در ملک تو است
 رضوان پروردگان عیلت داری
 عدل تو بر همه گان از ایزد فضل است
 از سزای که مدح سید گفته

معدت عیان شود که گشت بسید
 که مدح تو پادشاه جو اختر
 ز اهل کس تا ز شاهنامه طوسی
 بد کین سده تو در صف مردی
 ملک تو بستان آفرین خدایت
 خرق سرت بسز ما دهیچ بر سره
 تا به م صوا صرخ اخضر و اختر
 لبته بسز بسز تو بصیحت دیبال

۱۹۱

نه شرف میون در محترم رضای
 که تا جو ماه صی را دماه شعبارا
 زطل غرضی ملک عتر اسمه آمد
 خدایگان جهان پادشاه جهانست
 چنانکه از خدم شاه و شاه گردید
 بساط عدل بگستر در بیط زینی
 بحق آنکه گویش در باشت حاشیت
 که کلخ شاه صد ابا داد ابدانی گویند
 خدای ترسی ترا زادی خدایکلانست
 ز رسم دهمیت بیون اجزای
 از دست فرمان بانه گان حق طاعت

معدت ما را بختی جو زین ایمان
 مرگنی بختی را بسوزن کسان
 خوانده شود دست از رسم دستان
 رسم دستان بزور تن نه بدستان
 عدل ترا عدل دل سو بدستان
 تا که سر سر و سر با شد یکسان
 لبته بسز بسز تو بصیحت دیبال

بشاه بر ز عیبتک برده اشعبار
 عزیز کرد کند سر و عیبتک
 بطل خیر ملک عتر لصوره همان
 فرود در آینه طاعت خدای همان
 نه شرف میون در محترم رضای
 نهاد مانده عدل خرافت دهان
 که هر کف دشتیه آفرید گویش دستان
 بگناه گفتنی علم دشتیه خردان
 ز ترسی ادست که نه هر کف ترسیان
 عدد شرازه تیر استوسوی سینه سنان
 در دست فرمان برداری در حق فرمان

گرفت روزه لغزبان حق شهنش شرقا ^{۱۸۹} که آفتاب سوخت و سایه بزدان
 خدایگان سلطان آفرینش غنق جو آفرید ترا خواست بر جهان سلطان
 چنان ز حال تو معورت شد جهان که نامه بقدر دایره فردی در داد و دیوان
 امای اصل تو کتبه در سایه بر رزق قوادش بصلاح و خواستش با مان
 جهان بهمد تو از خرمی جهان گشته است رعیت تو خزان در دو چو اهل جان
 ستم گران شد و نایب در ملک شاه که خونه او ستر سبک شد و از آن
 دم خلافت تو در مسینه و خالق تو در آن اهل سپه دتا که بر کند دندان
 عمر صلابت شای جهان افغان از تو ریمده اند چو از سایه عمر شیطان
 باه روزه ملک بر بند شیطان بند جو روزه تیر و گاش بره بر و بیگان
 دید غلام سماجیت ما ز روزه سپه که در قفای تو دارد در هر مقام مکان
 هر مقام و مکان در امان حق بادی بسایه سر
 رسیده باد شب قدر تا سپیده بتو شاد روح و سلام همین من آن
 هر روز عید دد ما بی بقای عز تو باد در نخستین قطره دم دم قربان
 حکیم سوزنی آن زمانه بر تو گذشت که کوه آهس کنی بسوزن گمان
 ضعیف گشته پیرانه خدمتی میگوئی تو خود چه پیر پیر منی خد اندر چه جوان
 بقای شاه جو بخت بر داشت خواجه که تا جولا در پیر لیت در بهار و خزان

۱۵۴
 بخت ملک فریدون جوشه جهان به از جوی فریدو که این ملک از آن
 چو گداس فریدون پدید کرد بر در بجای شد سر حاکم ماب را بنان

۱۹۰
 ز گداس فریدون ظفر محول شد عا ربیکر ریح شهنش دوران
 بر نگاه بر راه امک شده تصور نهوت ملک بخش ملکستان
 بس بر علم گدایان دافزیدن ز جبر خویشی بر اجزانت پدید گردید
 بیادش می آوری بس دافزیدن نشست شاه کو بر پشت ایزدی فرغان
 خدایگان جهان آنکه تا بطهورت بد مذمر بر داشتی خدایگان جهان
 خدای صل جلاله نیافرید جو خدایگان شهنش نشین شاه تان
 زبان بهره نماید گشا در دین و انصاف که از جهان ملکی دانه هیچ ملکشان
 شموک و سلاطین شرق اکن ازین که حاکم است بدل و بعد از تو شد و با
 ابوالظفر سعود بن حسن شهنش شرقا که هست نام وی اصل سعادت و امان
 بفرخی علم گدایان بخت اجزانت بداد ملک در بر آرد در کجای بر گویان
 همه سوخت کیوان سعادت بهل نامش ه چو کرد کجای را بنیان گویان
 زهی شهنش سعود بنی مع نام که ش بهال تو کجای زاد زانجم در کان
 ز کمان ملک تو آن گوهری که بر گردن ز مسج رای تو با پدیدگیل گوهر آن
 قوی دند سمرقند بیان به دولت تو رده بر ره خزان تو کجس در جهان
 خبر بد این که سمرقند حبت المولیت نبوت تو کون آن خد پنده در جهان
 ستود بر خوان آراستی جهان حاصل چنان شده است سمرقند و عدل تو در جهان
 جهان بدل تو همچون جهان شد از خونی رعیت تو ز عدل تو سکان جهان
 ز شغ طوطی طوطی هم در منی آسب ملک بر اهل سمرقند شد نظیر خزان
 چه نر سایه دار آفتاب حیاتت درین معانی دانا بگیرت با نادان

جهان مبادا خانه ز تو بمان معنی ۱۹۱
 کز آن بجهانم رسیده بر زبان
 همیشه بادی چون آفتاب کز آرزو
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 محالان تو منور ای از تو چو ماه خفاش
 بود هفت چو چراغ که در دست و زبان
 بسکه مدح تو ای شاه پیر سو زنگ
 کشیده رشته بسو خا از نوزن کمان
 جوان دیرترین تو با بدست تو
 کرامت پیرد جوان رای پیرد کج چو آن
 بجز عمل غرور و جود دین ز یادست
 بعد از آن عمر زنده ماند جادیدان

۱۹۲

عید خرف بسرای ملک مشرق و صحرای
 بار حوله آمد ز روز و زود بوسید زمین
 بر موی بوی چو زردی پاره سردی
 لب آینهی بجز ملک مشرق و صحرای
 بسنی آینهی بر روی زمین نادریت
 بر ملک سعد سعور لایق نه لب آینهی
 شاه سعور که از آن سعیدتی به عید
 نامت پیر روی بر عالمیان عهد آینهی
 شاه ترک و عجم بجز در اسل و جمل
 که جمل سهل کند بهیت ادا مذ حینی
 پیش ما عید رسیدی خبر عید رسید
 از جانب که خردترین بود چو چو پری
 آیت علیها سالها خواند ملک
 که شد از کرم سعور ملک فتح آینهی
 دشمنی رخ را داد با ریحان باد جهان
 دوش لب را اقبال حینی باد حینی
 ای شمشاد که در کتب مضمون روز
 ظفر خفته آید ز لب روز عین
 هر که در عهد عینی تو بود و چو چو و کت
 نشکند تا با بد دولت از عهد عین
 دهر در عهد غلام سعید که در خدمت تو
 سر از آب غدا ز دوازده زنی با این
 تا خاک لشکر ضحمت شکست تا روز
 ز او هم و شهبخت و هم بربازد زنی

شاه از دیدن خری عم آتومست
 چون در پیش او مضمون بگشود کین
 چنین در شرفا ماقوت دبی از نظر حقی
 چون و نه داری کثیره ز شیران بوی
 آفتاب بود در خا و در تو کوه کمان
 ز دین کمان زاد جزیدون بقیان
 از عهد شاهان شایسته و بایسته همی
 بکلاه دگر شاه می و شمشیر و کلین
 از کینان تو خا مان بگویند به رسم
 شمشیرت بر های که خا نشین
 از حق تا این خطبه که شاه است
 متصرف بود حوه نشان حوه نشین
 تا گوید بسطاق سر قریص حفت
 ادی قریص سر قریص از قریص طین
 طین شایسته برشته شده نادر حفر
 حکم داند که تو آدم و آدم از طین
 هست آتشی و مکه آتش جادیه
 هر که کوفت ز فزانت چه بیدین
 خطبه بر نام تو خاطر افزاید روح
 بردعای تو بود روح امینی را آینهی
 در دعای تو باشد عجز خاطر
 مدد روح بود از نفس روح امینی
 دیده رها مذ خاطر که خطبه از کت
 هم سینه پوشی بود دیده در هم پوشی آینهی
 شاه دانی ای ملک عادل عالم که ترا
 ز عیلمت ز زبان نظر دانه قرین
 ملک عادل دینا ده و دیندار تو
 بخود از ملک حکم نادان تا یوم آینهی
 عدل به میل و می با تو همی داری راست
 اندر ایام تو شد که مذ شیره خط
 سوز ز در زمین سفید تو کتا
 عید بر تو حکم خرف دینمون با دا
 مدد عمر تو با د آنچه ملک را عدلی
 گردن عید همی کند آن مذ نشین
 در جمال تو پیر ز فتنه همی حفر حینی
 نذر ایام دینا د شهور است و سینی

بشهریار جهان داد کردگار جهان
 بر است کردن کار جهان رسیده و رسید
 نذر رسیده بگوشی جهان ز سنگ
 خدا بگیاں جهان شهریار کشور گیر
 قرد بود در شهریار تا پدید آورد
 جهان ز کسی ز کم گیتی کار و با بگیت
 ز عدل او است بیسندگان لایز در
 شه مطرف طغیان کند ملک و لیت
 سر سلاطین مسعود کز سلاطین
 دعای شه شهنشاه از زبان ارفا
 جهان بجهت چیز شاه مشغول میبود
 بود ملک جهان افتخار هر یکی
 مطیع در دم و کوششند نامور
 شمار گیسو جهان گفت بر صفت دولت
 سابع ملک جهان بسته بود خار خفاف
 ملک حصار جهان است علی حرج و غیر
 از آنکه جهان سیرت در بی حرج است
 می لغاف جهان مانند حصار جهان

جهان بر دست تار است کردگار جهان
 بشهریار جهان لطف کردگار جهان
 که جز ملک نخو بود شهریار جهان
 که از ملک برادر است شکر در جهان
 ز پیروای شهنشاه و قرد جهان
 ز بارگاه دی افروز کار و بار جهان
 خلاصی در عتق آنکه از گنج زار جهان
 ازین گنج جهان تا بدین آثار جهان
 بحق دی آمده شاه بزرگوار جهان
 که در بلاد جهان مذکور در بار جهان
 درست شد که بحق بود در نظر جهان
 بود ملک دی در روز افتخار جهان
 حال و سهل جهان و بر در کار جهان
 هر آنچه سیرت در اینست از شمار جهان
 سکنه خاک کنی هر شاه خار جهان
 حصار شاه جهان بر تو نه حصار جهان
 بیکه از منافق ادویه که از نظر جهان
 با حیا جهان تا به حصار جهان

شکار کرد جهان را چون که در است بونی
 جهان و دستش شاه جهان شکار شوند
 بزرگ کار جهان بزرگ شاه و بر حقیقت
 شده است گوشت زنا حاکمان شاه بود
 بینه رسید رسوخ ز شاه به بهت
 بهر قدم که زند آفرین است گوید
 ناز و دوزخ بر در حوض و ذل و محو کند
 تا رحمت حق باشد از رسول بهت
 جهان ملک م دل شاه با در شه دست د

ز بهر دین نهان در شکار جهان
 جهان شکار شد و دشمنان شکار جهان
 بعد از احسان شدت و حکم از جهان
 جهان دین بهت داشت یار جهان
 بیسند کند زنده در گنج جهان
 به عجز کند روز و روزگار جهان
 ز شاه عالم در ویل و در نهار جهان
 تالی موه حکیم است علی تار جهان
 ز تیر ماه تموز و دی و بهار جهان

مرا صدای مدح خدایگان گفتی
 اگر تو دیگر در دم تو می چه عمر
 که تو دیگری من بود ز در سخن
 بیجوش شاه سخته آنرا بر اختر تو بود
 در میان بجز از علم غیر علمی نیست
 غذای جهان سخن از مدح شاه بود
 زبان نسیه گفت دل مدح پادشاه گوید
 بود نسیم گل کاکا مکار در نسیم
 شه مطرف طغیان جهان که از ملک جهان

تو دیگری سخن داد تا توان گفتی
 هم از من قیاس مدح خدایگان گفتی
 که توان سخن از کینش بگفتی
 ز حرف حق و در لبط و بیگان گفتی
 که او میندند تو را ز سخن خندان گفتی
 کجاست بگر بگر غذای جهان گفتی
 ز دل فکر مدح در سخن از زبان گفتی
 نگاه مدح شهنشاه کار آن گفتی
 در تو آن ملک در میان سخن گفتی

۱۴۵ در است رایتی خشنید ملک یزیدی / لقب نوشتی و خورشید آسمان گشتی
 جهان تادی نوشتی بود ملک است / جز این چه بار خورشید بران گشتی
 ملکشان ملک از جهان ادوی یعنی / از تو ان به عود در آستان گشتی
 خصمان بود خجوری که بدند / جز با صم خوز از خجورستان گشتی
 با ط مملکت بر در بیط زمینی / کران باط جهان را تو ان گشتی
 بهای ملک استخوان ظم خورد / شود چه طول و شکر با سون گشتی
 ز غنای عدلیش بزاری زبان از راه / چو ناکره شود از کاف کاروان گشتی
 بعدت به جهان از زبان حال جهان / تو در ز خیزی اگر که شکان گشتی
 دروغ زارت خالیت در اولت به / ز یک شکم بره با گرگ تو مان گشتی
 خدایگانا بختی که نام تو گشت / شود چو نام تو معودم دوران گشتی
 بدین سید آخر زمان که گشتی / بحر که ملک آخر الزمان گشتی
 تو یا سنان خدای در آید ریت / بشرع دین و طاعت به پستان گشتی
 تراست در خدای کسی با بجز تو در ریت / فیحرمی او سود و زیان گشتی
 بر زمزم و برزم تو بر تو سوزد ماند / دقیق معنی چون تا در بیان گشتی
 همیشه تا بجان خردی قتل بود / که جز در ان توان خرد جهان گشتی
 جهان بکام تو باد تو باد با خرد / مباد ملک ترا آخرد کران گشتی
 بقادر کرد که در کار خود جعل / بر این دعا سوزد این بجا و دران گشتی

۱۴۶
 ای عارضی وقت تو از سردوزستان
 سرد تو طوری ماه تر چون گمان

۱۴۹ بر عارضی وقت تو مریخ تا گوید / ماه نیک برای سرد یعنی بر آن
 پیره است ز رنگ آن گوشت است در ماهی / کم ماه بر آسمان هم سرد بیوشان
 ای قامت تو چون سرد بر دی چو ماه تو / کردم ز لجه بخریج ملکوشه آسمان
 از بنده مانده ان دوری دهنی بکنی / دورسته در ناب در بنده مانده ان
 زان غمده مانده ان دوری دهنی بکنی / در سینه عاشقان صد سینه مانده ان
 اگر بکسی بزمی از دولت تو شوند / بیدل شدگان بادل بچین شکان بجان
 یک سو سه ز تو ای جان چو با مکنده / آن بو سبزه است بختیده و در ایگان
 عاشق که ترا به بد از غایت خدیش بود / او را چه خبر باشد با عشق تو از دجهان
 کسی در زمین جهان با نده دل در بیغ / بر عاشق خود گشته تا این نبی گمان
 این به تان چنین از هر چو چوین / افزا غمده قامت چون در ایگان
 عارضی بچو گل و بزمه در رنگ زنده / ترکان چو جلنده تیر بود چو بزمه گمان
 گوید که با بر شاه آراستی زنی بخت / عثمان اعلی ارسل بن خدی سلطان
 قطعه دل آنکه او در مردی و ملامی / نمود بجا صدام خرد زنده بر آن
 خرد زنده بپیدی کردی بجا ریت / خواهند با صفا بر سران آید آن
 بودی که بود دبرد نام حمله در بود / از تیرتی که بر گزند اعدای خدایگان
 ز خیره ز بر کشید در شاه مترقی / بر شوخو بی کرد شکر گشتی و پهلوان
 صد صدف مبارزین بریم شکسته است / تنها بگنجد چون حمله بر در گمان
 از با زدی و کفله اند که بر هم درزم / ای سورا شود اعدا و در زان
 با صفت دلی او خورشید بود چینی / با جوت ندراد که را بود نونان

لکه زنده خصم آسان کندش از جای ^{۱۹۷} آسان کند از جای که در آستان
 بران براق او در غیبت کجاست ^{۱۹۸} آرد بگردد نه فحقی بریز زدن
 تا با جوهری بر برق بر بادم عدوتش ^{۱۹۹} مرده و گره زنده چون در استخوان
 اجبار که سگهان کم خواند هر که او ^{۲۰۰} بر مرد قحطی روز دیده بود میان
 سبک بقال او در روز عاریت ^{۲۰۱} در حصار کفستان خرابی خوان خوشنویس
 دند هر که نه به انعام در اقباسی ^{۲۰۲} در صحن کس نه بدید کلام در کارن
 طوقیرت ز غم او بر گردن خاصه همام ^{۲۰۳} بر عهد که سینه اند در خدمت آستان
 در خدمت او میان بندم ز دل و طبع ^{۲۰۴} بر عهد که سینه اند در خدمت آستان
 چند آنکه ز منی در جرح پاینده خواهد بود ^{۲۰۵} در برون دینی و آن پاینده بود زان
 بر اهل زمانه با در کاشی نه بود باد ^{۲۰۶} روز و شب سال همه عزیمت دل آستان
 اقبال و بقایت با دود خرمی خوش ^{۲۰۷} در نعمت با بیدار دند دولت حاجدین

^{۲۰۷}
 حکیم کرم آمد نه از دود عریان ^{۲۰۸} حکیم مدای در کرم خورستان
 سرفراز فضل بن عریان که دارد ^{۲۰۹} به دست هنر عالم فضل عریان
 عنایت گردنی بر دین که در دینی ^{۲۱۰} صلاحیت نماید جو کوسه بن عریان
 بر آن ن کج دست بیضای کوسه ^{۲۱۱} در ادست بیضاست جو کوسه بن عریان
 جو کوسه بن عریان بچو او بکلک ^{۲۱۲} نماید لبر کجا صد گونه برمان
 بنفیان صفت کله خود ما ز کبود ^{۲۱۳} همه ساحوی ای بار با دیوان
 بود عا مرکت سلطان عالم ^{۲۱۴} چون نامدم در در خرمی در آستان

از این است دین فرخند دولت ^{۱۹۸} در آن بود در کوسه مستی و نقصان
 بکشد بگردد بگردد بگردد ^{۱۹۹} کزان نه بدون چشمه بگردد میان
 جو فصل بی عریان بکماند هر که کلت ^{۲۰۰} از احساساتی بار د لصد شهر با دن
 اگر دین بر دین قوی شد بوسه ^{۲۰۱} شده از فضل عریان قوی دین سلطان
 با بی جو در هر در هر موسی ^{۲۰۲} بفرمان ضمیمه بس اهل ایان
 و یا عهد اسلام کز است حرم ^{۲۰۳} دل صد هزاران هزاران مسلمان
 تو سعه دولت تو زین بخت ^{۲۰۴} تو ز خردت تو ز جمع کیهان
 جهان بخت بگو گفت او دین ^{۲۰۵} سیر کفایت تو یافت در دین
 از آن ن فراموشی است عالی ^{۲۰۶} که ز برده ام پیری خرق گیوان
 دزدان بگو نه رای که مرستی را ^{۲۰۷} سید پیر ز راهی از صبح گردین
 از مرغ سرکشی کفین بیده تو ^{۲۰۸} خردتر بود در ز عیال عیدان
 تو خورشید دلی که بر دی کیتی ^{۲۰۹} ز نور تو سعه کفایت علم پنهان
 نش ط زمینی تا در اوج زهره ^{۲۱۰} که در بر تو دود ساند با بختان
 شود نیز گردن هم در هر که ^{۲۱۱} برای قم تیر مدار از قلدان
 هر که چون نعل زین شود ^{۲۱۲} که در ایدمان کنی نعل کز آن
 کجا آلتی ختم تو بر خور زرد ^{۲۱۳} شود با بکشت در ماه آبان
 بفضل دی از باد صحن خوشی تو ^{۲۱۴} برادر سرد خاک بر مرده کین
 همی سر خردی برین صفت اختر ^{۲۱۵} همی کام دلا برین چار کارکن
 تو دیگر جهان بدین بیجهان در ^{۲۱۶} که خویشتنم جهانم جهانم

ایمان زمین را چه زودیم
بچکان سر زلف مشکین لایبر
میای یک ملت از گوی باری
بچکان دست اجل برده بادا

۱۹۹

چو آسوده گوی و چو گردن چکان
همی باز با گوی سیم ز کندان
از کس اینی اینی داد گوی آن
سر صدقات ز گوی گریبان

۱۵۸

ای بر تو نماند بد مکاران
بیدار بخت نیک زانایه
بزدنی کافر یه نگه دارد
انفوز در زمانه تو ^{نبرد} مطلق
با ما تو نه بمصلحت عالم
الحق بزگو از عطای تو
یکوی راکه از سر تو دریزد
بر موی و بر تنی تو بداندیش
دولت برای عزیز ترا
سهار نیک نیک گو در بند
که بر کشته دهدی نیک دارند
توصاهی و صاحب اقبالی
گشته خضم جان تو بر مشق
بر جان تو شده ستم اندیش

م تو روان دعا رنگو کاران
حاجت میسبانی بیه اران
بیا پس دیو سپاسی نگه اران
تیار دارد در ز تیاران
از لهری بسینه بیاران
زایزد به جیدگان در ستاران
صد جان به استرز در خریداران
دیو انگال گمنده نه میساران
هسته جا به و دولت معماران
کار گیران نیکه بیکاران
خاصه فرزند پونده دیواران
واعدا شگشته صاحب ادب اران
کم قیمتا نه اندک مقداران
بر جان خویشی بوده ستمکاران

۲۰۰

پنداشته کار شود زین به
زاری دهد خلاصی از قنای
با دولت تو سر سبری جسته
بر تو چگونه خیره شدندی پس
کردند بر تو غم و درونش در پای
عیاری از گراف همی گشته
خونخوار خواسته شدن حاشا
یزدان عزیز جان تا دوستی
بر تو خفای روشی گردانید
بر تو بیه کرامت حق دیدند
در هر رهیی که جاده نماند کسی
اجال و بخت و دولت یا قیمت
بر تو بیه نیا به دلم ناید
چهار دست دولت در گیتی
دست عنایت تو بنده اورد
حق را در عبادت تا باشی
تا بنگشنگی و نگون روی است
با دروخ موافقی جابه تو
اعدای تو چون لوفتبان بر رخ

بیارگان بیهده پنداران
این طریقه زاری در قنایان
شمان بکنج و جبهه سبزان
مشقی امیر کم شده بجانان
قآن سحر با زکنت بختاران
تا یا فترت ماتم عیاران
خون ریخته شد نه نه خونخواران
چون سینه دوستی ایوانان
اسرار مگر کردن مکاران
روشن دلان و صاحب و سرانان
یا تو کس چاره بیچاران
نه را بجا بماند توبیاران
تو خجسته ای جانان
تا بکنی تو کردن جباران
با درگان زینت گرانان
تیار دار یا فترت تیاران
در ز لوفت لاله عارض جانان
با آب درنگ لاله بیکاران
در هم خشکان و نگون اران

آب گل برد آنکه در در آتش عنبر و صاف ۲۰۱
 گلشن عنبر قران از باد صاف آسان کند
 باد پیچیدم که در دم آید ز نزد دست
 خاک بوش آتش دل بود کباب تره
 چون نهاد من ز باد و خاک آتش در آتش
 گرم در سرد آتش تو آب غم و تیرا دوست
 نهدن مومم که گردن بادو عنبر نیز خاک
 عنبر آتش پرست دوست ماهم باد
 دوست آب دیده ستاندهای خاک پای
 باد چه تیرا دینی خود بخند خاک را
 آنکه باد آتش تو آتش خاک تو را
 آنکه بیستی کمال باشد جویشی باد
 دانو ایز در آتش خاک را خاک در آتش
 باد خاک کوی او را گردیده خاک باب
 باد دیشی را بهر آنگون از ماه تو
 خانه طوطی ز باد برد از خاک کرم
 کنگر ادا که خاک در آتش جویدی دست
 باد در گلگی کرد نام آتش خطوی
 دست او در دم باب روی آتش ضا طران

خاک زادی کند به لپه انگیز ۲۰۲
 اگر چه در خاک کفره آتش خندانند
 خاک باد آتش گوهران بودند
 نزد ما خاک باد آتش گوهرند
 تا بود در محفل و لطف بین خاک و آب
 چشمه آب جود دشمنش خاک باد

ماه معظم آمد خرد آفرین
 ماهیت این کرین از خجسته است
 در در نصیر دین شرف دولت صنع
 عین الکفاة آنکه نگردد کار ملک
 آزاده بگو دو خاک گشته ز نظیر
 صد روی که بختی آنکه از قدر بختی
 همچون زینتی که باشد در سایه ملک
 جز با سخا بردن نه با بار آستان
 آزادی لطیفیت او در رفته شد
 ای ملک شرف بفرخه حاصل تو
 کار رعیت در چشم بادش بود
 خطی که تو گشته همه ارکان حکرا
 بافضل در غوغای حضرت عالم آفرین
 باد آنجسته آمد آتش بر نصیر دین
 احمد که آفریده ستار احمد آفرین
 بهت اوجین رخسار و دیده اردو دین
 خردانه بزینت و دو خاک گشته ز نظیر
 شد زبردست چون آنکه بختی زمین
 باشد ملک مراد را در سایه گلشن
 جز با عطا بردن کند دست از آستین
 آنکه که آفریده شد آدم ز آستین
 با خرد ملک شاه خردی آن آستین
 نه میر تو صواب بود رای تو عین
 رایست مستقیم و سیلیمت مستقیم

صاحب که بر گزیده سلطان عدالت
 چون زد خود مکنی در این بیرون ترا
 آذادگان بطبع مراد رانده دبی
 چون جناب صیغ که بوش کند جهان
 تیره دعوت تو رخ ملک کند نیر

۱۳۱
 ای قدر تو یمن صنوبری
 خال و خط تو دام و دانه من
 ترکان تو صوفی کمالش می
 خیل دحتم عشق جمع کرده
 آهسته من لشکر صیبری
 ای دولت تو بچه دوش او شکر
 بر طاعت خواجه پیکر تو
 با قامت یکنی صنوبر است
 روزی که ناستم محاور تو
 غیر سر زلفی صفت تو
 بوی همه عالم ز عطر تو
 آن زلف گلگیر عذرت
 ذرات بوی خوش آید چه مویع خزانم

صدری که جو گویم حدیث حقیقت
 از حدیث او نماند کت به
 خرمج او عطر دشتی
 جز نود مظلوم شکر او
 دهقان اصل احمد انکه دایم
 در اشراف اندر کو نصیر است

۳۴
 صدری که جو گویم حدیث حقیقت
 از حدیث او نماند کت به
 خرمج او عطر دشتی
 جز نود مظلوم شکر او
 دهقان اصل احمد انکه دایم
 در اشراف اندر کو نصیر است
 صدری که خطاش بود صاحب
 محمود شمشاه شرق گوید
 ای عینه نوازی که جز توست
 تا جگر در گاه تو شد لیم
 چون روی به رنگه تو نهادم
 هر که که شای تو گفت خولام
 گوشت مدوح بر دلمع
 در امانت محمدم گسرد نام
 جادید بخوانم که جو در خورد
 شاه سخن کرد مدحت تو
 میردن سخن طاعت من آرد
 با این ممنت آستانه تو
 بر باد من آفری که مهرت

خسکنی گردد دم بخوشی
 رادی زور قهای دغز من
 در خاطر و طبع مدطر من
 در سینه چون درج گوهر من
 جز خدمت دینت در خود من
 در دین صدای دیمبر من
 کای نی میساحی برادری
 تیر از قلم دست جفونی
 امروز در هر وقت مفر من
 شده دولت پیروز چاکری
 اقبال بنا دای زدی دینی
 گرد دینی نمی نماگر من
 نه نعمت تو طبع پروری
 شد امانت تو ناگرم من
 جادید غم بولش در خود من
 دستار تو شد تیغ دافس من
 چون تیغ تو بیند بر سر من
 در خاک دولت سبزی
 با شیر عین داد مادری

بهرج تو بمرم همیشه
آن خاک گفت رسد بادا

۲۰۵
تا در جهان گفت بامهر من
در تو نظر باخت ختر من

۱۳۴

خویشد تو ز غمی جوای صیر دینی
از نورد جز در رخ لبان تو باغ زند
از کف آن بزرگ با جوت اوجود
در زلفی آن کیم صبا باخت مهره
در باغ رسم بزم در اید شاد
چون دشمن نشی او بر کبر زلفان
اندر میان گزیده بود خردش
در باغ نیزی سر او دستش خیزد
به آفرین سردگی بیلی به باغ
در باغ بیوان بیخونه آفرین سرای
ای در سرشت علیان آفرین تو
زیر کفنی تبت عهد مکتب شاه
کسی نیست غمتی تو در صدر دهری
در سردان مکتب قرین تو نیست کسی
جز کف نیست در تو گمان جهان
سته کعبه سرای تو کا از لگا در باغ

آه بسوی برج عمل بوش زمین
آرامه جویرست و طبع صیر دینی
بگشا در جهان صدف تو لؤلؤ فین
در بوستان بیدیه کی گشت دینامینی
چون دست لغت ند زنده لغت و بر زمین
چون خار سالی بظن کنده ناله دینی
چو نا با صحنی رخ برین بجز در کبان دینی
شد سبز و شکبوی جو گیسوی جو دینی
به درام نیست که چه عین شد بهار دینی
تا بر صیر دینی سر آمد آفرین
درا آفرین سرشته ترا عالم آفرین
مکتب تو نشسته چون خاتم از لگنی
واجب بود در لند صدر تو بختش
زین لیدی کجاست تو با بود قرین
بر تو به یک باد کج زاننده یقین
سایه بر ستاره در لگا تو چنین

۲۰۶
آزادگان ز بنده نوازی کوه تو کوهت

کردند سحر گیت بر آرزوی گری
کورا به صفت ریشی در دنا دور پی
آنکسی که بر تو تیر گنا در لگا ناکین
هر کسی که خصم دار بودی آید از کین
ار بستگی خاک را او نشکند عینی
بیراست بر سار تو دینی بر عینی
چون کجا رهت ترا حافظ و عینی
در باغ در باغ سیره و ناله ز لعی طینی
طبع تو شد دو طبع به اندیشی تو خورن
از دست ساقی از غمی لاله ز کین

خاک در کوه سینه بنیان آن کوه
بر باری خویشی بنده کنه خانه رکاب
بیش کینه بنده تو بنده کنه
باید دست تو بهمت خاک با عینی خفاکت
از عوین کردگار خاک همچو دهکت
حفظ دعای کینه نایه کجا
تا از سرنگ بر آید سحر بهار
چون لاله باد بپوزه دوزخ ز لعی تو
چون لاله باد خصم تو را باده با دین

۱۳۵

ای دو لب تو کعبه ای در باغ تو سرین
هستم ز دل دیده ای به زلف دیده
ای کجاست بر باغ آینه عشق تو شد آینه
تا سلسله میگون آفرین زده برمه
شیرین لب و چشم بر عهدت کجاست
شد غمی و شیرینی اندر لب تو خضر
برادی دل آراست خسته کجاست جان دل
هر که شمعان عینی باشد چو بار تو

سری تو بر سینه در بسته تو بر دینی
بجایه آن کعبه طاهره ای سرین
کف سلسله میگون بر ماه زدی آینه
دیوانه دل کینه گشته بر آینه
حسرت ستر خود را چون ناله و آفرین
غمت گریه با سحر چون بود به سرین
آنکسی هست آرایه در مکتب کای عینی
از روی تبار خود در هر نظر کین

ساحره و حبه کوسا هر بنود چون ^{۶۱۱} تو سحری غلا از کلفت و در زبان
عجاودان بیاید سلا و بگذرد آید در بار عید یکی با بکلیان
هر کجا نایب که آید بجز می خوشی بگذران بد دولت و بجان و بدن
بزرگ و محض تو چون در خرافت چون گوشت عید خدای تو کرده جان

۱۴۴

شهنشاه عدالت بر آل با سنی اجل ناصر الدینی بن ناصر الدینی
تسلیج شرف بر سعادت نباشی بنیته سلام علی آل با سنی
یکصد از ده در شکست بوی مراد و احسان مراد و رحیمی
یک که داد داد از فضل ایزد نه از بند شکر که مکرده سلاطین
کلین بنده اوست در دردم مقصر آهنگی جا که دولت فقور در جیبی
نیاید کسی از خاص که از عام بگویی که از باغ و نغمه بود نیت بگویی
بدو گفت دنیا را چینی دست است در آن شکر آمد ندعی دنیا در چینی
بموی نه از در خردن بچو بدوشی علی مرتضی صاحب صف صفین
ایا خد تو بوده بر نیاسته بدیدارت تا آهده آدم از وطن
تو خرد در ملک سیاست مراد و عدالت چو خرد شیرینی
رضای تو خرد بر سینه تو چینی حلاف تو بخت بد تو سنجینی
بوی جان مستور سازد آنکه که آتشی رضای تو با سنی

۱۴۷

هوای آل نبی نادل سرت وطن دی مبارک که بزمین هوای بود دل جن

غلام دشمن حویشتم بدینوا که مراست ^{۶۱۲} اگر بطنه هوادار خواندم دشمن
دین هوا که منم زنگد بوی بدعت نیست که این هوا همه عین شکر نیست سخن
نمایان هوا جو هوا نیت تیره و تاری که این هوا جو هوا نیت صافی در سخن
من از هوای بگر گو سخنان پیغمبر سبب کتم دل تا جان بود موافق سخن
بهمه هوای من آتست تا شود ما هر مدح آل نبی طبع من مسلم سخن
مراضه حرف جان دین بر آل نبی تا بگویم چه من خصم و چه الکنی
از آنچه بیکه مرتین شود مرد دیوان عید عزت کرد سیر شیر از وزن
مراضی عرسیده اصل شهید که شاه آل حسن بود حق آل نبی
اصل سیر خراسان که نام او عمر است بنیکو بدق و چهار و شام دین
الکرز با آن خود از یاد او خردندم بگوشی بر مرسلوا حدیثی از کلام
ز شاه آل حسن سید اصل چو سرا خردق دلا جفای زمانه دین
که کجاست شاه حسینیان بدم که در پیام و نیدا اهل بیت آل حسن
علاء الدین سیر سید اجل حیدر که شاه عید زود که آواز خرد سخن
محمدی که محمد که مخیر است کند تا خرد در زحمت با دانی
گزیده که همه قول است حکم سزوده که همه فعل است سخن
میان عزت و لاله مرتضی ادبی چه بد ربانته بر که سماں میان علی
میان سخن سروران روی عینی چو سرد با تاز در بستان همین سخن
بزرگداری آرزای که در گیتی ز بار هفتی آرزای نیت بگردد سخن
ز بوی خوشی و در دهن دهن زهار و خار اندر مهدی سخن

دم منزع اوز سنی بود چو بختی در
 رخ شمع اوزان بود چو ورد دینی
 با برهنی مانند کفشی اگر بارد
 ز ابرهنی رزقیا رود عدت
 ایای هر معاصی صد اول است
 تراست سختی و فغانی سیر و عین
 توان عدیم بیا که نیت در عالم
 بمالست در همه آل پیر ذوالمن
 خط که هر موری تواند از آن دل نیت
 دد جلدی خدای چه بکشتی ابرهن
 گزاشان تو با لای کم سوز ز نیت
 رسد بگنبد پر زده گون سیر و عین
 ز دور گنبد پر زده رنگ با شد
 شب لیا ه بود رسیده آبتنی
 شب نقای خود تو روز دل جوی

سبا رکست گجه روی پادشاه دین
 چو پادشاه را دیدیم روی مادیان
 چه پادشاه ملک شرق در کن بود دنیا
 که کنی و دلق دینت مرو را دیدن
 خجسته طلعت او سر آمدت فضل
 چنانکه امت مابوی مصطفی دیدن
 شه مظفر مسعود بنی هاشم که در است
 زنا سزایان تحت نیا گرفت تیغ
 بیادش ای روز مین سزا دیدن
 نه در آن ز کرد بیهوشی از دوزخ را دیدند
 پیره راهجه به از سندان دیدن
 زسم دینت شکر کند تا نفسش
 کر است برگریزی کردن و جواد دیدن
 بحر بگناه دو کار است دشمنان در
 عا لقا نشی سواره کند نادیدن
 ز تیغ شاه شود آسیا بخون کردن
 قفا نمودن تیغ بر قفا دیدن
 هر آنکه دید بپیدان بر نهوشه شاه
 که جوخ لعل کند گرد آسیا دیدن
 بخون دشن در خون پهل سزا دیدن

تا شامی شمشیر شاه خنجر مرگت
 هزار دیده پیوستند آستان دیدن
 ظفر نمائند در روح ما تیغ ملک
 بود چه معجز نوی در از دما دیدن
 هر آنکه شد با پند می نمایه نشی
 هزار زانی ز راندر کتی قباد دیدن
 ز عدل شاه جهان امین گرفت جهان
 که گرگ با بوه خواهم هم چرا دیدن
 مبارک گشت بیدر در دل تقاضا کرد
 بجا آمدت بی چون دینچرا دیدن
 عا لقا نشی غانده تو کسی نمیدان
 بد آنکه از در نامه نند و نادیدن
 نیا بگناه شمشیر شرق باید و بس
 شکر کردن و پادشاه آن شاه دیدن
 آنگاه کردن شاه ملک لقا دیدن
 ۳۳ بصد هزار زبان درشت هواری تا
 خدا بگمان جهان حسرت بلند عطا
 رواندانت یکی سنده با بخل دیدن
 تو آنکری سخن را شتم عالم کرد
 که تا نایب میراج را گلد دیدن
 صوب دیدم طرح خدا بگمان گفتن
 که تا خدای نگردد در در خطا دیدن
 هر آنکه نیت هوا خوزه شاه حاجتی باد
 که باز مانده بود چشمش از هوا دیدن
 هوای شاه جهان حورتمت چه بگفت
 در اهل بیغی بود بد طاعت هوای دیدن
 در آفت سبک ساسا الهوی و سخی
 در احوال سبب روزی و بقا دیدن
 چو آفتاب سبب پادشاه روز مین
 در روز مین را با رفعت سزا دیدن
 مملو دره تا همه رادر سزای نور و ظلم
 سوز دیده ظلمت ضیاء را دیدن
 بد بد دل شاه جهان میر سزا باد
 از ابتدای جهان تا با نهدا دیدن
 لقا ی عمر و راد در صحیفه انرا
 بخط لم یزل درام عابا دیدن
 شاه شاه جهانزاده بید و خاطر
 بفرغ شعور دایمت سنها دیدن

با تندی سخن باز گردم و گویم

مبارکت کجای پادشاهین

۳۱۵
۱۴۹

در دم بودی آنکه بر از در گنبدان
صدر جهان که صدر جهان با نگاه است
بر مان در پس آن که هست بمستان علم
حکایت که گویند خط فرمان که در دست
شیر را خسته خال به پید در بردی گویست
به خاندان بران در دین گویند
زین آستان تا حرم لقب اهل علم
تا زستان که بعد از پنج بودی
سلطان ملک شریقی ازین بود گویست
تا مورد از نمید اندر جهان کسی
از تیغ دراز ستانان در صحنه شریقی
ای که سر بسوخته به پید و نهالی تو
در خست تو خست آن سر نهاده دند
تا در این جور روی خال صوم
در ماه دوازده دس سبقت بر گویست
در آستان در جرج بیشتر است نامزد
از شمس آستان چون گویست مرزا

تا از تنهای صدر جهان بر گنبد جهان
وز بارگاه او شکست بر شدن توان
بر مان سبقت حاکم نظر علم بودان
نشان که در دست آنکه اندان هر که
اندر جهان عجب تر از فل مشه دران
زوما شکوه زنده در ایامی در خاندان
تا گردودمان و نیند است و در مان
سکان لقب در دین آستان جوان
شهباز و با سلطان بید در جین نشان
جز مورد از نمید سلطان با سلطان
ست به پید گشته در بهت شد نشان
شد بر جهان خبر خیر تو عیان
بر آستان هر که سر جو رجا بیان
گردد ز غل هر که میمون تونان
بر اسم حق جو خانی بیان رسم خندان
هر چند از آن دوست همه ملک آسمان
کم ز انبوه که سازی در شهر خندان

۳۱۶

بیا تو بخاریان را در آرزوی تو
بر خاندان اعلی بخار از گنبد است
خاک صام بران او را در صحن است
خاقان جهان بر وی تو نیند زردستی
شاهی که اهل علم به در شان بود
صدر جهان به آنکه تو عجب بر دینی
در برش خانه تو شده نیده سودنی
تا نامی دی تبه که در حجت تو در
تا اهل علم شریقی ز غل گنبد یاد
روی تو مالک لغتی باغ شریقی
بیه رفقه با در دزه در خنده خید تو

دیناست شد شعیر و در جهان دغان
از اهل نبی و طغیان از رسم دیم جان
دین در حاکم جان رهس خان جهان
با تندی یقین هر که بختی خان بر گنبد
شادی در کله مولا او با جادودان
ارزی به آنکه باستی مد گوهر زبان
باده دینان جو کوی آزار مد خندان
روی آت شد جو طغیان عیان
بایدی علم لغتی ز غل آستان
باران رحمت آمده در صحن آستان
در روزه با هم تو تبه از غل آستان

۱۴۰

همت قد یار می سرود جهان تو گنبد
ملک خدو قد آن ز با هم نامیده دند
تا در این با اقبی بر ناردن خور شد دین
در کتا رسی بود داد کتا رسی بود
ایرانی ذلیع که در دین از دلان بر بود
بهر من میستی صحن خود در به آتشی بر بود
تا نشان شد برف صحنی کتا رسی

بر سر و در جهان شاه تانان را وطن
تا با آن هر که سر و در جهان تو گنبد
تا در این با اقبی بر ناردن خور شد دین
شهر و شهر و ناردن و شاه دهر و ناردن
دینی بر دین را با راید کتا رسی
شوق آت شد بر صحن گنبد اول نبی بر گنبد
بهر کتا رسی بر گنبد دینا اند دقتی

در غم آن لعنت یوسف علی چه زنج
 پیمان کوسا بیرون آید خوشه همچو از خورشید مشرق سیردانی که کشید
 زلف نجی آرام او پیرایه مهرت در ماه
 که بود زلف زانسان که قطران خال اند
 است بوی زلف او خوشتر از آن گاه بهار
 بهمت بوی زلفش از خلق خوشتر از گل
 آن محمد بن احمد بن احمد کز شرف
 آنکه تا اندر جهان دنیا روی آید پدید
 تا کند آرزو کلان را بنده احسان خوش
 تا عقیاب عدل او اندر هوا برود آرد کرد
 در میان آتش کین مودت و کارزار
 چون ز باره سوسان رخسار در بکاشید
 محبتی آید بزم دشوار آید بزم
 در جهان تا محبتی نگردد به لایق است
 آنچه او ندی که اندر جمله روز مینی
 دوستان در دشمنان دولت و جاه ترا
 بر ناست آفتش را مانند کسی را طبع مرد
 زانکه در سر و خلق داری کینه از آن خور
 عصری با پیش اندر مجلسی تو شکر گوی

بس خردی کردی تا خوشی من بکنم
 در سر لعل طریقت بر مثل دیده
 تلمی گوش از شنیدن نوح تو کرد غسل
 گزیده از شهر شود و گفت مدح تو می
 طبع من کج کج کج به کند مدح تو
 از قبول خدمت تو سر زارم چه پیر
 آفتاب دولت تو گرت تا بد بسرم
 تقیام اتساع در قبال او در دست بود
 هر که اندر سایه من سماع گیر دستی

۱۴۱

ز عشق نگاری شد مکتب و محزون
 بر بجزیر میگویند اولی گشتم
 نگاری که خسته است بمقدمه خدش
 چه با سرد و با همه قیامی هم ادرا
 الف قالمی که زلف قامت من
 دم خسته دلسته زلف او شد
 طبع خون از خلا که خون زین جستن
 ز خون لعل خویش مرغی است گشتم
 سلک را بر است دمی نمائنده عاجز
 نظم کنم کنم تا ستم با بر دارم

که در در زلف زنجیر میگویند
 چه بخت از وی چون بر بجزیر محزون
 یکا سردستان دیگر ماه گردون
 یکا خوار ما پندار دود
 بوزن غم زلف سازد غم نون
 چه نون از سرش بود چون بوس لادن
 اضمحلت بشود به قباب طبع خون
 چه او دست بگشت لابر ز زین خون
 که تا با دیدار او چه کنم چون
 بر خون عادل عا بن مارون

سکینه اندی که است از بزرگی
 خریدن لب پادشاه که زوی
 حکم گوشت ارسلان خان غازی
 بیادشالی که سکه توران
 نکادت شجاعت بیست کیمت
 بدین هر چهاری شصت کتور
 جو حاکم کنی از سخا زخمتی
 جو گاه کسی اندر بیست نمودن
 زختم تو دارون شود خضم والا
 ز هر تو خوردن شود آمانه
 غبار لیت از خاک علم تو جودگی
 جو سوسای تو آید بیضا در جود
 سوز آت آب جوش جو زبون خونه
 خزانه است دل اهل صلوات و صلوه
 خزانه هیچ تو در گشت دم
 گشت مدح بنده سینه آید آینه
 اولا تا حد شکر و ذمیک شاعر
 آه آن لشکر طبع شاعر آید
 اولا تا خونه بود از میان مکتبی

بدانگی و داد کردن نامون
 جهاندهی آید جهان که خریدن
 دل دینت خاقان مصور و میمون
 زمانه نیارد قرین تو بیرون
 بیز است تو در است مجموع و نمودن
 نیاید کسی به هفت دجا تو نمودن
 جو رستم بوی از شجاعت شیخون
 بگاه کی است نمودن ملاطون
 ز عفو تو دالا شود بخت دارون
 شودت دمانه زلفی تو خوردن
 بخار لیت از آب جود تو شیخون
 که از نس با رفتی ایگر دیدن
 بر آید گرد خون خاک قارون
 دود در مکنون مدح تو خوردن
 بصوا نهادم بسی در مکنون
 کم در مکنون مقفی آورون
 مقفی آورون بود در اصل قاون
 مدح تو بلا در آن شعور شیخون
 مدار حاکم از خاک مسکون

هدایتک بر مراد تو بادا
 تو بگناه و بد خواه صابه تو میمون
 ایال گرفته سر زلف تو هزار رنگن
 میان بر سنگی در دلی گرفته وطن
 دل براد طی اندر میان زلف تو است
 به آن صفت که ترا جان میدهد دل
 تو در میان نامیان زلف تو دور
 کراش خود نحوه زلف خود بشن
 که گزدم بر شانه تو حسته شود
 بنایدت که تو این حسته گردستی
 نگار غایبه زلفی و ماه غایبه خط
 جو رنگ غایبه دلی تو رست نگار
 میان غایبه در آن قوی بیه که نهاد
 به آن لطیفی سستی و دود داد در عدل
 میان غایبه در آن تولوعدن که نهاد
 کس که غایبه در آن سازد در حق
 کشیده دل جهان دوستان خنجر
 جو پهلوان جهان تیغ بر سردش
 میر میران قرزند یادش سنج
 ابو علی حسن آهنگم دل عیاد حسن
 حخته نصر سیمیا آنکه بچیز خزند
 زمین تو لار گشت خنجر بیچ زنی
 که شجاعت خردنا دور استمیرین
 جو صادم گیرد بره دکت بنده نوزد
 جو تیغ گیرد در زلفت خضم کنی
 بزخم تیر ز سندان بودن بر لوفار
 بزخم تیغ در نیمه کند که آه
 بگاه عهد سرع از دما عفتش
 مخالف از زهر افکند مگر در می
 زهر خنجر لوف جو بر تو رسد
 شود مخالف او از خمی سماع
 دیر در بد شمی جهان بود گوشت
 مگر بدوستی آجا که زند دامن
 یا بر ده سوار کی که خضم تو گوید
 از روی آهین دیوار داد زاده نوزن

چو بخت تو در افتد بسینه مردان
 شو نه مردان همچون زمان آسیتی
 حجاب نبود تیغ ترا بضم تو بر
 ز کوی مغر تا عطف دامن جوشی
 سنان سینه گذارت بدن تو در آن
 ز کوه آهن همچون زبیریا سوزن
 همیشه تا که بر تو نام دمی بگوید
 پیریان و پیری و صحنه سیاق آسیتی
 ز ساقان یوی روی پیریان برگیر
 می چنانکه چو جان در بدن بود در آن
 به سلطان مرا حجاب جوشی را بپرداز
 تیغ تهر مرا عدا ترا بر آن گردن

شکسته زلف هر دو حال منی شکن
 چو زلف خود کنی از یار بپوشاستی
 چو منی به ام هوای تو یابی بسینه تمام
 مگر هزار منی در تنان زدنش دانی
 ز دوستی به دل دیده در وقت انداخت
 به آن گزین داد بسینه و تو بودی
 ز آب دانتش چشم دلم در دیده نشو
 که آب سوزش منی دوست اندازد کنی
 از آتش دل من جوی ده چو شکست
 و ز آسیدیه منی تازه نشو چو سر جانی
 چو سرد ماه خندان یکی بر ز تو بوی
 که ماه در دمی خنگ زلف تو سیم بدن
 اتی بچ و آسیتی منی در تیغ تو
 ۴ که با بیری زده دانتش که آهنی
 همین غای رخ دانتش منی در دل
 ۲ چنینی بپوزده کردار و سینه است کنی
 سخن را جان بر لادن را بوی تو
 پس آندو و کسی آسیتی را گفت بگو کنی
 نهاده بر رخ چو کمال چو بخت آسیتی
 ز غم آن خطره غول تیره در دوش
 مگر که خطه بسینه کرم سمیت
 بسته از خطی هم خصم دهم آسیتی
 نصیر دینی ترف الله و الله احدی علی
 سر معالی عینی الکفاة صدرا زنی

سری کمالی قلم پیش او قلم کردار
 همه بسینه بسته میانند در کلاه ده دهن
 بهزد دلت در قابل صاحب معادل
 مثال او در امت گنبد تو سنان
 که پهنی سمت خود کرد خلق علم را
 برای روش و کلف جواد و خلقی من
 خدای در دوش اندر زمان چشم جان
 که خلق است زهر به سرای او شامی
 ایامین تو بنیاد ملک حسرت شرق
 ایاقوی تو بپشت و پناه دنی بوی
 تو تا به بد شدی در زمانه نهان شد
 ز تاب عدل تو سیرغ و در ظلم دهن
 ز بوی خلق تو شد دیده حسرت من
 چه چشم مرسل کنعان ز بوی پیران
 ز بوی بی دل یک اعتماد تو خاست
 بولان قیاس که خاستر حقد ز پیران
 تهنی شده است همه خلقا که نیت چو تو
 ستغای تو از تو کسی در سینه نتر
 ستوده ریش و ریش اعتماد تو بگو کنی
 سخامای تو از تو کسی در سینه نتر
 نه در سخا بکس بود ز تو باد منی
 چه دوستی از کس جود آید دریا
 چو بوی دگر کوری در کنگ دیدی
 چه دوستی در تو خصل صمدی و خرد
 یک مرد در حنظل کی حلافت من
 یکین در مهر تو اندر نهادت زین
 از آنکه بر همه عالم شماع در دستو
 ز بهر زدن اجل لب تا خشر
 از آنکه بر همه عالم شماع در دستو
 ز بهر زدن اجل لب تا خشر
 تو در عجم کفایت به الصفت علی
 که در عوب بشعایت زبیر بود علی
 سوزک کله تو اندر زبیر سادت هم
 سنان رستم زلفت و خنجر پیران
 بزرگ به کلکی که خاستر نشود
 شکی شکی تو از زهر هم شرم خشم کنی
 تو آفتاب دهنم تو در مقابل تو
 ضعیف حال شرت از جرایع پیران

چو سنج اگر بفرزد عدو در او دکان
ز روزگاری دکان رسد کند صد تن
کسیکه باده کین تو نوشی تو بگرد
ز شود بختی دردی خورد هم از سرگرد
کسیکه با تو پنداشتی برون آید
بود زمانه مراد را بپهر دندانگین
مخالفان تو از جرح آسیا کردار
دست نماید کین جو ز سایا اندن
موافقان تو روزگار دولت تو
ز شا دکانی بر خرق سر بند گزن
جهان بویگر سوزد بخوابد دید
خنده باد لود چشم روشنی سوزن
بگشاید تا نوشتی بود عجا
بر انصافی که باشد سخن اسان بختی
تن تراخی از حفظ ایزدی باوا
عنا ترا د حسود ترا عناد می

ای از کمال قدر تو تر اند آسمان
در زین تو خجلی شده تیر اندر آسمان
همت از کمال علم تو اندر منی نصیب
چون از کمال قدر تو تیر اندر آسمان
گر آسمان از حشمت تو دستگیر
منزه که کشیدی تیر اندر آسمان
دو جبهه بی بی چون آقا آدماه
دور زدش او شب تیر اندر آسمان
آن بر زمین جوید بر تیر اندر آسمان
بد سیر خوی در خردند خدی
از قدر و جایگاه سریر اندر آسمان
کمال نام عم دغم اصول علی بود
در حق او سر دوش کبیر اندر آسمان
تو در زمین نظیر نداری به جنتی
چونانکه آقا سب نظیر اندر آسمان
خوار شدی تو در حال از تو باشد
کاین ندو چشاهه د آن چو در تیر اندر آسمان
بسیارند بر هوا حق وای تو کند
هر وقت که گفتند میر اندر آسمان

ایر از آسمان بغیر تو ظاهر است
چون بگری بچشم ضمیر اندر آسمان
کیوان که از خوش گردند تو ای
اهل زمین بر بغیر اندر آسمان
۳ با کمالی حضم تو از دست هیچ کس
کمان تیغ نیت لگنتی بر اندر آسمان
اگر شکر لبت احترام خواه جاده تو
اوسوی خود کشد بر جبر اندر آسمان
خو رسیده چون حال تو پند کج تو
گردد جود نه حوار در حقیر اندر آسمان
ناید در دست ساز با حقیه بر زم تو
درد بدست جام نصیر اندر آسمان
تا تیر دست تخی احوال تو کند
ملکند میر بی دست بر اندر آسمان
هر شب که تو تا طاعتی غنای تو
ستارگان زنده صغیر اندر آسمان
نوباده برگرفته باز دست مطربانت
نقده مانده هم در سیر اندر آسمان
تو بر زمین نشسته در لطف خلق تو
نگرند باد بوی غیر اندر آسمان
ند آسمان نیکی گری بخت
گر دیدید بید رنگ زویر اندر آسمان
تا از حاسدان تو کرد سیر جو قیر
بشرب رسد سیاهی قیر اندر آسمان
جز از زمین جود تو قسمت کرده اند
نایب نام هیچ فقیر اندر آسمان
حکم از دل چو مائه دشمنی ترا
لوز نیز ساقرت بسیر اندر آسمان
کودک کادو در دست نایزند
خزان تو از کرمش بشیر اندر آسمان
نق سیر در نظریست تو هست
چونانکه همت نق سیر اندر آسمان
حضرت سرح مایه اگر بتو در جابه
برین شود نق سیر اندر آسمان
زان تا مگر شعر بر اقت شود ز دست
امان برج خسته شعر اندر آسمان
مردی حکم کرد بر این منان دگفت
ای حکم تو کند صبر سیر اندر آسمان

شوی نیر خاقیه گو اندرین ردیف سندی نهاد مر تبه گیر اندر آسمان
 کفتم سپاسدارم و گویم جو بگویم سیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان
 تا قاضیت نوالدیم از غیر طبع سیم بدست نظم خطیر اندر آسمان
 است آسمان چو سفره دخورشید چو صفا انجم جو کوفده جو پیر اندر آسمان
 تا نیت زخم دهه خورشید را درام از سیر برج سراج گزیر اندر آسمان
 است برج امود طرب یاد سال نیرت برج امود طرب یاد سال ده او طلعیت جو هر سینه اندر آسمان
 با طلعتی جو مهر بگیر اندر آسمان بادا نیر بر سبب کجبت جوان تو چند بی همراز اختر پیر اندر آسمان

بهرت خاطرین دوده شد عیان کنی زبانه داد زبان را بیان کنی
 بیان کنم صفت حسن آن کجا بود اگر بیا زدی طبع آدم گمان کنی
 کنی بنده بدو دست چون بقامت او نگذرم بته سینه در او تن کنی
 جو بگویم رخ چون گل شکفته او ز طبع گل شکفته بگلستان کنی
 شود صفت سر زلف ضمیران صفتش پرستان بلامرسته ضمیران کنی
 حدیث بگویم درانی کنم که از تنگی که نیارد بر دهن بدو گمان کنی
 به ان لبانی طبع بر چه چو توان کنی ز کجی جو به نینم دداو توان کنی
 بخاطر آدمی شکلی میان ناز کردو فلان گویم تا ننگ سلاسیان کنی
 من دنگار من از دسیان بدن شوم وی از میان گوته می از میان کنی
 اند جهان کنی می شد از گوته او چو نه خضه خنوم کرد جهان کنی
 حیدر دینی محمد که جز مدراج او بر آنچه گفته شود سمیت از زبان کنی

مکان دکان خرد جوهری لب صوری که جوهر است به لفظ اورگان کنی
 همه بگویم که کنی خرد خرد از آنکه کان خرد باشد مکان کنی
 بفرمان کنی الهی قصه بخند جو عرض کرد بود نظم قهرمان کنی
 بر آستین کنی کس نشد میان دانت کلاهت است هر وقت بر نهان کنی
 به بهه خرد و دیاب دور نظر نمی به سینه معن اندر سحر کنی
 چنان بنده کنی قدری که گر خواهم بیام خوش بر آید نیر زبان کنی
 بجای باران از ابر طبع در افغان در فون سبب چکاند ز نادان کنی
 سراج اود به بروردن جوی مایع در است دست کا دراز بان کنی
 کنی بجزرت او صحنی گران دارد جواد بکبرتوار فضل طیبان کنی
 اگر بجا داند نصف سبز نظر دهد بجزدی قیمت گران کنی
 ز من پیری گوته کسی جوان دارد نذ بسینه خصم اندون نشان کنی
 دیا بوان کنی در ردیفی سخت بجان تو که در ده نظارت جان کنی
 با همی طبیعت پذیرفت نهال برج تو در صحنی بوستان کنی
 با همی کنی از منی ردیف خود را خواست مدح صدر تو رفیق بر امتحان کنی
 شویه ایم که شایه سخی بود شاعر از آنکس که زد سسته در آستان کنی
 اگر دست شردت می کنی بر من بکجبت تو نوم حر که با سبان کنی
 سخن دران را صا حقران تو به جهان تو نام شود عدت قران کنی
 بر آسمان کنی با تیر خورشیدی به سلامت خورشید آسمان کنی

خزنده است کنی ز نهر چینی
خزنده باد زمان تو با زمان کنی
بقای تو بجا نماند چو آن سخن

۱۴۹

ز اجل بر کمال شهنشاه شرق و چین
ز صفت گرفت صدد و درت بصدردین
صدوی کردی پاک همه بنام دست
مخود بود دولت خود را تا بر پوی
صدوی کردی که کوه عقده لعل فصل
هر کشته از عیارت او جوهر پوی
هر جوهری که لفظ دی آمد نکان طبع
ز آن جوهرت خاتم افعال و انگین
سنگ جوهرت خط جانفای صدر
چون صد جوهری بود آری پیچیدنی
نشینه صدر و نامه تو قیام و کنگ صدر
شکر گوید بیگانان خرد
زلف مسکلت و بنا گوش جوهرین
استاد کار تر سپهر بند بر زمین
از آفرین برشت در لطف کار
ای ز آفرین برشته را عالم آفرین
در موع از بود کنی آفرین آفرین
هر کی که آفرین تو گوید بصد زبانی
از صد زبان گوش ای آید صد آفرین
نه از کجا برده هر که بر تو نظیر
خدا در کلام عرصه که بر آفرین
آسپس است حکم تو ماند زبانی تو
کز سر او نبات نهر زنده چینی
تدبیر است لب گشت نیل جانگ
سده کند ری بنود پیش او میغان
دگر گوش خوشتر است چو دکان آفرین
شرفی عیارت تو اهل فضل را
انگه کند خداد صغری زند خردین
گر درخت بار و دلیل فصل تو
یا بعد از آن که از نه و مغر کج پوی
بودی که بازوی میفرودد بر عمره

۲۲۸

دستور شاه شرفی بر آسمان فصل
چون صبح صادق به چشما در آسین
گفتی نمود عدلش آراسته شود
خوار شد فصل تو چو نو دکان هر دو زمین
چون در تو خلق خلق سببیت حکایتها
تا در تو خلق خلق سببیت شود زمین
شد پیش مهر استودهای خلق موم
آن کن که مهر هر بند بر دانه مهر کنی
تا آقا سبته کجاست مستقمه وزیر
مذ هر دو در صبح شهر آراستین
آن شهر و زمین عدد عشر شاه باد
تو مستقیمه آری دست آفتاب دین

۱۴۷

سران ملک کفره را جو تی رهبان
صالح داده سپه ایملان ترکستان
حاصل دینی که بهیجا حاصل قاصح او
کند دو نیمه عدد از فرق آسین
خیان دو نیمه کند خصم را که نیم از نیم
به زنه نیدر دزناوت و قصان
چو سر بر لب سبک سیر او بگاه بند
فان سبک شود اندر نقطه سبک
سبک چنانک مقفاره اندر ضمیمه مرغ
نلسخ حینه مرد مبارز را بگردان
مزدانسی چون با برن زلفتی کج
بجی مرغ مبارز زده و نده گردان
بصفت در خصمه او را و تر فک
نوند فتنه جوگر در دست تیر و کین
کجی دو تیر کنی به گشت نه زدن
بهر کج ز صوفای این نشانه آن
بزرگه ز صحریر کن گشتن او
گوشی خصم را که کل می میغان
اگر برستم دستان در او فای کینم
جانی رات نیاید برستم دستان
از آنکه دستم دستان به دست مردی کرد
گهی مبارزت و کج بچیت و دستان
۸۸۴ مبارزت او بدستمدی او دست
چینی استاس مرا عیاز او را چنان میدانی

کسی که باشد شیری سخن بداند کنی
 سخن ز خرد چو نیست قطعه بر عهد
 بگوشی خرد چو سخن سخن گوید
 خط مسلط او هر که دیده نپندارد
 بیرون خطش چو بیکر خود گوید
 زهی جهان هرگز جهان نپندارد
 ذراتش تو سر بر فکرتان خرد
 قلم بدست دیری به از هر لودم
 اگر قلم نداشت و خط تو بدید
 خط خط است خط تو باین در آن
 مین تو خط آرایه آفرینی نوی
 عینی لای قلم جز خط دست تو نیست
 در ساری تو هست آفرینی بر ایاز
 سجده است آمدن تا قبول خرد
 بقدر دولت سلطان آسمان آفت
 تو بگو ده درنگ بگو او تو خدای
 کسی ز خرد پرویز نیست در شیرینی
 لودن که میر عهد است خاص خرد چینی
 که بر شود ز شکر آستینش چینی
 که زلف لعلت چو نیست چینی
 که کار نامه است از کمال یعنی
 همی بطبع کند آستان تو باین
 نه این خاک علی استغفار یعنی
 مثل زنده دیران معنی سکنی
 نه از بره دنیا در درج خرد یعنی
 نه خط بخوشی از این آستان تو چینی
 بر آن عینی خط آرایه از ایاز یعنی
 بجز تو که ز خط تو فکرت یعنی
 حکیم کعبه حاجت روا علی استغفار
 ما که خردت خود را درم روی تو چینی
 که شوی خواه خرد اهل آسمان تو یعنی
 همیشه با دی بگو او خرد تو یعنی

خزاق بودی تو دردی فکرت بر آن
 که بجز بخت و وصل تو نیست بر آن

خاتمه وصل تو وصل و خزاق تو نیست
 قود در ز منی و فکرتی تو نیست
 ز خردت لب بر جان سگرا گشت
 چو شوگرم بگذاز آید دیده خویشی
 نش طریقه فکرتی تو با من کردی
 تو کارم در جان وجود ما فیض
 بسا دیرت و آتشی مرد می کردن
 در ارضای جهان گویند از عدم وجود
 این نوع از انواع فصل وجود هر
 بصد هزار یکت او بصد هزار سال
 سران همه صفت دست بچو بود بچو
 دی آفت بکجاست بر سپهر شرف
 دلست در سر جبهه و خط بجای خرد
 نیاید صفت بچو بصد قرن
 عنان مرکب اعتبارت از برگردن
 معراج او تو اتم تمام کفایتی اگر
 بگویم با تو اتم حکام خویشی رسید
 مهر ستایشی کو را نام بستیم
 ستوده شوی آمد بچو مجلسی او
 کداهت لبوی تو چینی دست نشان
 قوش لای من دلی بیواغم در بر جان
 بجان رسیدم کار و طلب رسیدم جان
 چو آبی آبی بگو نه مر جان
 دگر مدایج خواندن مجلسی دهقان
 ستوده عین دهاقینی مفاخر علی
 همه جهان را در دولت مرد را بر آن
 بچو در دمی آید ز خلق جهان
 گراستاشی در آستان بر آن
 به پیدار و افکار و اینم در آن
 مملکت همه خرد او است بچو گوید
 که بکوشد در دست و آفت انضام
 دلست در می حاصل چو نه بجای روان
 نیاید صفت بچو بصد دوران
 طن سبب خردت تو فکرتی از بر کویان
 مراتب عوی اندر جو عرضت توان
 مگر بر آید بچو کم منی هزار زبان
 از آن ستوده خرد تو بود بصیرت جان
 چو در همه حق و گفته جان

ایادنده بکاشن بیکرمدهت می
 زمین بوس دیکی حد فنی خرسازی
 بگویند کوزنی آذنی خست تو
 بگویم ای سر و صدر زمانه خرد
 اگر صحن کنی آنجا بخت آمد نیست
 بختی تا که ندید است کس لدا بفرام
 صدوی دوت تو خا ر باد بچو زمین

علیت بد ز صفت و نبرد کوشش کنی
 بهاء دوت عالی مبارز المصرت
 سبزی که مراد را بود در باره صفت
 هزاره عالم طائی نشسته در کصف
 بچشم او تمامه بحر مسجوز بازی
 ز ناگه و اگر رویا بچین آرد
 ز نیم ضربت صمصام آید اود را
 ز لبی شجاعت او بر زبان بیخ او
 گوگرد کمار اینکام خلقت آدم
 زهر مصلحی آید مظهر و مصور
 خد و دوشی بان کمان خود پر خم

شهب نقب گردد در کعبه زرقاط
 برسد کفر از جبهه و بند و کتبه او
 ایادنده خد او بدتخ - و عالم دجاج
 رعیت از تو همان یافته زدستم
 بجاه حسد کنی استا ناسانی دلا
 کسی عیسی براد رخ کرد آفت بود
 تو آفتاب زمینی برای بدشانی
 بگرد بگرد محیطی نه زانکه بحر محیط

بهیمن مستقامت عالم است در عالم
 امید گان ناکر استه گان همی وطن
 که تا بدوت داقبال دعاه چشم تو
 بزیر سایه عدل تو روزگار کشید
 اهدت تا حکم از ابر قطره باران
 مسان ابر و بگرد در قطره باران
 ز دست آنکه جو نری حلاله دایع
 تو یار خلق خدائی خدای تو یار

ای صدر دین در دنیا دنیا لقبی تو
 نیکنان بادیا ز غم در استنا طرب
 نرسند کسی جز از تو بجای تو
 بادا بجز اهر طرب استنای تو

بختی تا که ندید است کس لدا بفرام

بکلیت نیکه گویند ملک زمین
 کلاک و چون عصای کلیم بیست
 بر کلک خویشی نیکه زن اندر شایست
 اندر شقایست همه خلق اشفا
 ای همه آن ملک همه زیر دست تو
 یکوی تو که خیف جان خلافت است
 ارزنده بدن که وقت بند بر تو جان
 خودی که سوی خدا شد از نفس تو بزرگ
 در دراز سال بقا بود حق کجاست
 بود عطا یزدان تو دوتا چون
 خراج لغای خویشی اینان که در زین
 رفت از سرای خویشی بجهت کوی خلد
 خاطر همه مدح سراپت سینه کرد

ای صدر دینی در دنیا بدین تو
 هم آفرین کندهت در هم آفرین تو
 صدق لقیبت است پروردان تو
 چرا تا ج بر سر دست تو اشکهای دینی
 گرنا ز من تو زیر کجا نه خفت است
 خلافت یکوی از آفرین تو
 بر جان بی برتا تو زبان آفرین تو
 در کار است در جو صدق و صفت تو
 زینت عقل دنیا زیر لقمی تو
 انصاف است دعا ل تو جان کلینی تو

بر آستان گشت بجزت جیبی خوی
 پای تو ز آستان تو جو پرده سخا
 صاحبقران بود که با شد کس خدای
 هر شاه را دینی شد که هر شاه است
 هر دم در دنیا خویشی کنی بر جهان
 روی ستم نیاید بید ایچیم کس
 هر سال از ماه او بلا بار دو عیا
 الله که از داری طیبی آدم می خرید
 تو خدای از قیاسی کلمه حق است
 جان و سر تو گشت عین پادشاه
 تا هر ملک و عظمت است در پادشاهت
 چون پادشاه را پادشاه گزین تو می
 رای سینی از سخنش اختیار کرد
 خردمند نازین تو که گزید شاه شد
 هر کسی بزد شاه دینی گزین کند
 خراج بود بدو نظر پادشاه دینی
 زود که سینی آمده او را بنزد خویشی
 تا در جهان شهود سینی خواهد آمد نا
 تا کار دینی در دنیا دارا در طریقی
 چون حق شکوفت حق را جیبی تو
 نایب بودن چو دست تو از آستین تو
 صاحبقران دقتی در کس ای حق تو
 اندر دل تو نیست یکو دقتی تو
 تا عالمی تو ندانم ای در پستی تو
 از بیم بیست تو در آن و این تو
 نیت ستم تو در پند زین تو
 اندر مکان طیبی عمر بود طیبی تو
 خلق خویشی تو گوشت و ماهی تو
 دانه بین بر بیعت عهد و عین تو
 کلک در آست در ریاد عین تو
 شد زرد پادشاه پادشاه گزین تو
 خیر اختیار را در آرای سینی تو
 رنج کردن مادی نازین تو
 خردمند تو هر آینه همه آینه تو
 دینی رای سیک دیدی بل پاک عین تو
 برکت عزا و جاه شده هم لقی تو
 در عزا و ناز پادشاه و سینی تو
 جز بر طریق راست مبارک آن خیر تو

ای بویگ کجی نظیری تو	بسی خودند پس خطیری تو
بخت مضر دینی ایزدان آن	که بجای مردمان نظیری تو
کبر ایند بندگانی از آنک	نایب صاحب کبیری تو
برتر از عالم کبر تو	گر چه در عالم صغیری تو
بخود صاحب از سر سریری تو	تا من بر گوشه سریری تو
پسندد بجز بجهر وزیر	شاه تا دست این دزیری تو
بر رعیت زیاد شاه و وزیر	همه نیکنه سغیری تو
از تنم چون نظیر عام شود	داد زمانی آن نظیری تو
آستینی گیر نیست بیدادی	ز آنکه یاد داد سنگیری تو
عامة مستمند سگس را	از سنگه رگان مجیری تو
حکک بر بادش تبیع زبان	راست دارند بهیچو تیری تو
سیر کلک تیره خام چو شب	روز حصال گنده تیری تو
باغ طبع حلا دد کنی را	ایر سیان و باد تیری تو
بر موافق نغم صدی جبار	بوی لطف سعیری تو
دولتت آن جو طاعتت عاقبت	که نه با بخت قصیری تو
برتر است از تو ارض تو خری	در ترف برتر از تیری تو
اگر کرد خجالت غم دایر شود	جباره این آن آری تو
هر نظیری که غنیت از تو خواهد	غنیت انگیز آن نظیری تو

نگند نیلغی آنزاد	که به تیار خود نظیری تو
به گان قلیل مدح ترا	صد بختند کبیری تو
مدحت اندر میان خود یک کار	که بختی بخیر چیزی تو
روشنی حمله در صغیر تو است	ز آنکه در سندان صغیری تو
ز سنج بر عهد جوانزدان	مهر و مهر و دامیری تو
با چنین زنده نمانی که تو است	ردگ تا جاودان نظیری تو

ای سپاه آطی سلطان ایچان آرا شاه	که مرا تی بر عهد زمانه امی بر سپاه
تا به بخت جهان برای آواز خود	فی سپاه آرمای سلطان نه چاه آرام
آفتاب و سایه در ملک کجی ملک است	آفتاب عالمی در سلطنت سایه است
خردین سلاطین دنیا گیری اندر ترقی تو	صیبت گیر دار تو از پست بهی تا عالم
ماه بر کردن بسا غوغا کرد سخن	یا بخوردی نعل شید بر تو دارد استبانه
رکنی بوی طعنا جان شاه سعود من	بخت سعود من احلا حق ابرم دره
دور است از سایه ملک دران حق است	حق طوبی که ی من در کفر حق است
رو است آید از غوغا کایستان خندان	کین بباد بزمگاه از سایه است
چو نافرمان جای گدی صوم گد حق	تا ز یاد است گزاف بیدن کنگه از کنگه
توبه نعلی جلین طوعا ذکر با بخلاف	با کنگه است از اطراف علم باج خواه
از چشم تو چشم در بارگاهت برسد	فوج فوج در جوق حق و جوق حق
از بساط بارگاه تو بهی گیرند کرد	تا موک آن کرد را بر دیده ما نماند و جع

دین اسلام رزق و نفقت اندر بر کفو
 سعادت که خطبه بنام تو خواند بر سپهر
 تا سیدی و سیاهی باینه روز غمگین
 سال ۶۰۰ در زینت نام تو باد
 ملک فریدن تو در ایام غمگین
 افسه کشو در قسم کن به دوست سینه بند
 مر رعیت را صاحب عمل لطیف آید مع تو
 عمل خرافای دغم که است تا دیرزی
 آه که نام ز خلق خلق در آیام تو
 شاه گیمه از دیکه آن خزین امور بطرف
 بادشاه بود در پای جنت جانی
 حیا که نم از روزن خاطر حکم روزنی
 مردیدر سوزن کفایت و صلح است بسی
 از پساییری جو از یافت در نظم کنی
 از گزند چشم بد از دگرگانه تو باد
 چشم و دل در یاد و در زنج با در جبهه ترا
 وقف یاد آ تا بعد بر تو و بر اولاد تو
 کز بدیگاری آشنای از آینه
 شیخ اسلام است پنداری اگر بپوشد
 تا شب روز بیانی مایه سالست و ماه
 همزده در گن و صفت خیر و کلاه
 هست زبانی از گزینش را گوئی تمام
 هر ملک در هر تو تا کشوری در دگرگاه
 خوش نسیم آید جو با سرگشت به راه
 تا جوی مرطبان را غم خزنی حیرت
 کز تو به از چند کفر سپید است آه
 با دینی باب قبول تو به دلخواه
 هر طبع و صاحب آینه زدی تو دگرگاه
 تا بر آینه بر سینه بطور بسجود چاه
 بی عیب تو که در دگر مردم از مردم گاه
 تا جوان آمد که نم وقت در کلاه
 تا میان در کس در تو بچشم بد گاه
 تا چو در یاد و در زنج حالی نیرین در سیاه
 یک شکر و تیغ و تیغ خور در تو و در گاه
 ۱۵۹
 داد شکر خرا زینت نخل شاموش

شهر یار نیردل خوار زینت آینه کلاه
 دولتی شاهی که بی کوشش سپهر از به راه
 پیش تخت دگانه او اکنون از به راه
 شاه مشرق گشته چون آفتاب مشرقی
 کاشی از پیش پوس دارد سیاه اجزای
 تیغ تو چون آسمان آسمان بچرخد
 آسمان کون تیغ از خون آسمان گدازد
 آسمان دشمنان ز آسمان کون تیغ است
 بر تن اعدا تیغ کم شود راه گدازد
 ملک مشرق خراهر آن کس که دعوای کند
 ملک خوارزم ای شه مشرق تو بجز بگفت
 ز الصالح نخت تو او را امید از بند رام
 همه در ملک خوارزم این است پیر و زکات
 هر ملک را یک دارای شه کیستاه دل
 خاکی با بلای منبر چون تمام تو رسیده
 هر کجا با دغمالف گاه هر گاه برده بود
 عمل کن عدل این مشرق که در هر راه
 تا تو در آینه عالم نظاری بعمل
 تا بود دور سپهر همچون بر کرد صاف
 در سر شمشیر او پیر دزدی دین الله
 کرد خلا از خداوند کلاه و تخت گاه
 جوی نگر بندهاں بجز مت هر خداوند کلاه
 تیغ زن پیدا شود هر با مداد ان را بکلاه
 ملک روز از تیغ خود دیگر دن از تیغ سیاه
 این ز گوهر آن ز گوهر کس میگویند گاه
 داشت توان آسمان از سر تیغ کلاه
 کز بر سرش بود گردن هدایت ساله
 در خراج جانی نبوی آسمان حیرت راه
 چو بود باز دی تو ای تو باید دگر گاه
 یاخته در مرغزار عدل تو است و گاه
 از به عیال رحمت ما بعد ادوات گاه
 یافت در ملک تو رستان از تو ان و جان
 کس ندان ملک کس را نیست تا تو اول و جان
 پای منبر ز رخت بر گدازد و جان
 از به عدل تو صد عذر بار آورده گاه
 هست کس کار ما عدل را در اعلا ن تا
 کس مباد کرده در آینه عدل تو راه
 دشمنان را در آید کلان با دستان

شاهانم پیروری شمشاه
 ز بروج ماهی نولو نشیزه
 ز تحویل شاه ایچم تعجیل
 بهرگاه آمد تاریخ نوک
 طعنا جان سرش مان شرف
 خردین فریکاه مس حشمت
 زش ؟ ن مردار نه بد که باشد
 طرفیای که به بهر حیه جوید
 بر تیغ آسمان کون آسمان وار
 بنعل باد پای از پشت ماهی
 ز شیردایت او شیر گردون
 زمانه گردن گردنگت ترا
 سران لشکر او از اطراف
 لعون اللدنا ایسان مکلداری

محول شد برین پرور زه نگاه
 به بروج هر . مرجان چراگاه
 چون نوزد جولانگت آگاه
 با یام جلال الهی شمشاه
 خادمه کلین و خطبه درگاه
 سکه زنج در تخت عم جاه
 بنوعت بیخ و نوزنگاه بیجاه
 بعالم جز شریک شکست همتاه
 کند صبح معادی را شبانگاه
 فشاند گردو پیشاناه
 بترسد چون ز شیهه روماه
 بطوق طوع او دارد باکراه
 ز عین پوشد تا ؟ ن بر سر راه
 مست شد بر او الحمد لله

میر عمید غده مکتب آگاه
 ماهی نوارد سفر از بهر شاه
 دانفت شاه عالم هر جا که لودود

بر جوج رای شاه مغوبه شد جمه
 هر صباح مکتب سفر بگردید راه
 به شاه روز عیبت در این حدیث

داند نگاهداشتی اند رسایل خلق
 و اندر سفر نه ارد چونانکه در حصر
 ایمن نگاهداشت که باز آه از سفر
 بهر چند دیر مانده به ییم از امید او
 شد زانش حیدر جان خود او
 جان ددل خود در ازین دریغ نیست
 کرده اهل حضرت تا بود در سفر
 چون باز حضرت آمد با شند بیکان
 هرگز نکر در درگاه بد در داند
 برگشت دست مردی و جاه دور او
 یکجوه و بند ز کجوه خوی که اوست
 همچون کمان که هر جا که میزند
 چون روی او میاید که سهم روی او
 آن صدر سره نیست که در عاقل
 چه هزار قهر و سرد ز خردی شود
 آزادگان بخدمت لوده گشته اند
 هر که کز خیمت او بست بر میان
 دانگونه بد دولت و صباه دی الهی
 بر حقیق و حقیقت که چون بندگان نهند

ایم حق خلق عالم و هم حق بادشاه
 دی حق خلق عالم و ایزد در نگاه
 بهرامش و سرور بسوی سر بر نگاه
 دیر آمدن بخیر و سعادت بود نگاه
 چون زرد رسم سوخته کماشته نگاه
 گرسوخت گوشت ز کوه نگاه
 بوی دعای نیت به بسیار نگاه
 مانند اهل حضرتش از قوم سنجاه
 تا که راه چکلی شود از نطفی او تابه
 چون رسم و طبع او است همه ملک شاه
 همه شاه و هم رعیت در همه ملک و هم سیاه
 تیر عدوی مملکت شاه اوتابه
 روز عدوی دولت صفای کله سیاه
 از حجه همان بزرگیت طاق تابه
 گزید به از هزار یک صاه خورگاه
 از کس که از بزرگ آزاد کرد راه
 ساید بر آسمان ز تر سوسه نگاه
 مانند زهر نیت خنده صاه و نگاه
 ز صفا آتانه او دیده و صباه

در تفسیر چنانکه صدر الفاضل
 ذیل لغت نکند حکم سوزنی
 از حجه همان بزرگیت طاق تابه
 از زده
 تیر عدوی مملکت شاه را نگاه

من بنده ام فریق ماریای براد
از بجز براد شاهی شاد شو
دین اندر دین من چون کیم است
دست لاشا و تکریمی دعا برام
تا موت و نصیحت بود از فرید گلار
تا حی حو هم جانت در پهلوی کل
ز خنده باد روز و پیر و زرد زنده

چون بر هوای دل تکی گفت پادشاه
شکر که نصیحت می و صند داد دیو
دیو سیه کلیم بر آن بود تا کند
بنمود خصل خصل گنه پیش چشم من
آنچنین را در چشم من آرایست
افتخ بر او دیو و قدام بدام او
بگرد ز بگناه نمودم بفر خویش
هرگز نماند ز انصافی من برست
یکم ممالی از آنکه ددم بخت پیش
فر دایم در حشر گردم در شکرند
ای قی که پادشاه شدی بر هوای دل

از دست و پای شکر و شاد من شانه
نوال گدشت دین از کم بگرالتی آه
کین خوبی گشته دما و نینداز نیاه
دند مدعا بقای در اخو بهم از راه
مرا و کجا تو از گشت سال و ماه
از خالق الذی خلق الکر و العجی
مقبول گشته طاعت و معبود گناه

آمد پیش سینه من از کف سینه
من استاد همه عارضی بود نگاه
همچون کلمه خویشی را بسی لایم سینه
تا در کردم خصل گنه پیشتر نگاه
زان فرخ دانم سازد دم آنکه براه
وز دیو دیو تو شدم از دست تابه
گوئی که بودی کلهی از دم گناه
چون از زمینم زده هرگز نمانی
به حرس سینه است در آب چشم دانه
انصافی من بود بر اهل من گناه
هم بنده از آنکه اهرت پادشاه

در قدرت الهی که من بچشم عقل
قامت فدایه کردی کیم شاد و مباحث
پیری رسید و موی سیاهت سپیدند
سزای بس بخت چه زنگان پر خزل کجا
گرچه در آب روی خوبی نصرت کند
نیران دوزخ از تو بر آرد شرار و دود
در پیش چشم عقل جهان فراخ و دین
گر از عذاب نار بر موی سینه جوی

ای سوزن اگر گشت از کوه آینه است
تا آمانه تو هیچ گناه همی ز کوه کم
ترا بل سوم با دیده و طمع نمی
عصیان کنی در وجه مطیعان کنی
با تو به آستانه و بیگان شوم عزم
با چهره جو از تو به بار گشت بچو
دینی را رنگه مدار که دل در زهر بدی
ای قادری که هست بقتله حکم تو
هرتم بیگانه عاصی و عاصی بری است
+ یارب بطرف خویشی بخاند و خصل
کلیخ تو زرق قاضی حقاقت تو
ذو کفایته مادیه بر رضاه

تا عجز خویش سینی از قدرت اله
بهنای دیو تا زدی در جهان لوطاه
یا رسید روی سیه موی از جوانه
کز لطم گفت چه زنگان از حقنی بچاه
از طاعت خضای طری آبردی در جابه
کراز ندیم نیاری از دیدگان سینه
چون چشم سوزن کنی دین تو گناه
تو تو به رلد سینه طویله و آینه
در کوره دل آرزوی چون زخم نگاه
یا هیچ طاعتی از تو اخرون شد نگاه
تا ز تو نسیم شمال آید از راه
بسیار کلهاست لب و دانی این کلاه
تا در کجا رحمت یزدان از شاه
بگذر از من جو سیم سرب در میان
بیزد نگاه جو دبی داشتی نگاه
گردنده صرخه خضره تا بنده موه
+ حجت همه کف و نقص تو کنی انصاف
بر من بیگانه عاصی و بر جبهه عاصه
ما را مران لب در قضا و در کفاه

حجت همه کف و نقص تو کنی انصاف

این موقوفت اسلام و دین ما
بر مابلس است که چون حکیم کن
ای راوی این حصه بخوان مرا این
کالبع با معیدی خیر من آن تره

ای گاه در زرت بتو چون فلک گاه
ماه فلک ضعیف در شاه چشم خود
از صفت تو شبی و صاپیت خرد است
دینی که تو منظم شد چون رشته کوه
عدل در هر فصل و وقت ای صبی
تا در قلم گاه مثال تو مشایخ
همیشه بزم تو کمر بسته قلموار
از کله خط آرای تو که کوه کوه
از کرم پید پید آید ای کرم
تشبیه کردن سخن آرای صدف
بر وجه شطرنج شاکستی تو صد
از بختی تو بشکر نعم تو
از آه پدید آید در آینه کارنگ
از صیقل عدل آینه دوست
نادان زن در موی که بلبنتی تو

آرامش تا در فلک ماه بی گاه
دخسته تر از ماهی و کشته تر از شاه
چون بنده از شاهی و چون ماهی از ماه
چون جنسی نجسی آمد و عماره بهماه
گلی تنی آلا با تو همه همراه
بجا ده بگردن تو دیگر ای گاه
بجای ده بن طر از آنی تو گاه
با کسوه اهل هنر آید که دیگر گاه
چندین قصد و نظر در خرد و پند پناه
شبه تو نیامد ز اقربان و شاه
من سو ز نیم جبهه صاحب سز و زلف
ساحل تو نم که دست ز در فیه باستانه
دیدیم بیس آینه در دست کوه ماه
که زنگ بر آرد و کسی از تو نگذاره
این آیه تا محشره در آن منقطع ای گاه

تا سال صد و در زرت آرد فلک
با شب تو به زرت در روز تو از روز
درد دل بی نای تو از حسرت آنگه
سال تو به در سال تو ده تو از ماه

بر امیران سخن طرح دزیر پادشاه
تا چون گل معنی بر انگیزد از زبان طبع
خسرو در ستار میدان آنگه در دهن خدی
تا زیر لکله و نبت در سپید بوز
صد کله آن محرم صدی که بعد از فلک
ماه تا نه بوزنی نعل راه ای گاه
هم چو جل بعد دولت هم چو نعل بعد ملک
ز آخر نیستی مردم مردم که با هم نمود
ای بیدار ای بیرون تو شاه شرفرا
بر صاع بیلان ای فو نشی همالده در دار
دل بعضی استخوان در خیزی ز کیش
از گناه اندیشه که دارد در کار
ز نبلوان گناه گشت ساز تو می بدو خشت تو
جود در احان تو بی آینه ز شایسته
روی تو آینه موی مرد سید نیست
نوزاد در شای آینه در آن روز

در حب آید چون زنتان گل را بزم
آنگه باشد مارج صد و خدی پادشاه
بر خدا و ندان رستار از خداوند نگاه
کسی نگویید روز زنت راه بی سید آن شاه
بیشکار مانند داد بر پیشکاران بی نگاه
نعل راه ای گاه ادر لاشکل بر گزیده راه
است پید اندر روز هر دو در دست شاه
اوست مردم دیگران در عهد او مردم گناه
وقت در ساعت خرم و بیخود در خزان شاه
گرند بی چشم بعد از ملک سلطان اللغات
بندگن در جبهه یحیی تا نیند زب گناه
خبر بین سازند و طبعی سیکوان ز خیر و جبه
از تو بود جیش آن چند کرد در زبان گناه
هم در نایب لبطه را یا نوزده شاه
جز زودت روی نمی میدور کن نگاه
شرط خدمت بجای بی حق تو در نگاه

دل چو کاه فزوه کرد در طریقت تو زانکه ^{۲۴۷} تاخی جفد فزوه صافی بر و نایب نگاه
بنده اندر حق تو دل و صافی اعتقاد از صفای اعتقاد بنده به دانند اله

ای رنگت خست گو یا کفن رنگت
از چنگلت بالای تو در هر چمن باغ
باز از غمگانه تو اخرد غمته در تو
نقش تو بصورت مگر ز خار رسیده
تمثال تو چون دست بر ایتم سیمبر
عمو ز در چشم تو یکسختی در گشته
ز نادک تر کمان تو در بال کشته
بار هم بر آن نادک شوخ تو دل و لبت
تا خانه ز بهار دلم شد بضرورت
گفت ای کجایم که ز غم تو شود کم
بموسسه دو چشم سیه بست غمده
چون چشم تو شد بختی ایست غمده
کردم دل خویشی ای بست چار و حقیقت
چون زدن احوال ز بار منی غمده
صدری که هست کرم او ز در بخت
همت او نه احوال ز بار منی غمده

یکوی تو صد طبله خطا رنگت
انگیزه سر سرود سپیده رنگت
مگر همه خواب را با زار رنگت
ز وفاته صورت مگر ز غم رنگت
مر سبک زار ادرو دیدار رنگت
خنده تا بر در خانه غم رنگت
بسیار صوفی جادوی مکار رنگت
ز خسته برت واره کجا زار رنگت
آن زلف تا یک هر تار رنگت
زان تافت و خانه ز بهار رنگت
چو ناله سیه خطه تو هموار رنگت
چون همه تو شد بختی ای بار رنگت
چون زد کج اندر غم جبار رنگت
دهقان اجل الحمد سما رنگت
ز خیر گشته شد سما رنگت
تا خیر مگر در صوفی حواله رنگت

در باغ لیاقتی بر شای رسدت ^{۲۴۸} بخیزه هست در سیه اهدا رنگت
از بگرد بر آردن بسیار بگرد
گر شای مراد عدوی او بر آید
همواره بود از نفس امر رسدش
از خون گلگون زه بر چهره خاند
آنرا که بهار دی آینه کند جوخ
آنان که خطره باغی بردن کرد بر پای
نه کعبه زوار دانی زانکه بر آید
هرگز نشود در دامن زار بر آید

یکسختی زنده سینه ای شای رنگت
پر بار شود تا شود از بار رنگت
از دروغ نقبیده هفت بار رنگت
چو نا پرده تار است کبر بار رنگت
یکوی بر اندام ز تیار رنگت
گردد تفتی آرزوه دانا رنگت
گشت آرزوی سینه ز دانا رنگت
از عشق ز نایاق بار رنگت
از خلق بگردار و بگفتار رنگت
آرزو دم دقیت دنیا رنگت
از خلق بگفتار و بگردار رنگت
بنود ز حرف و قیامت و نقد رنگت
همه همی گفتمی اشعار رنگت
هرگز نبود طبع مرا کار رنگت
دارم قلم از مدحت ای بار رنگت
همی به زبان باید و گفتار رنگت
بدا ز قلم انگشت قلمدار رنگت
استاد رسیدی را شریعت ردیفی چو ن زلف تیان لغزهای رنگت

من موز نیم شومی اندری آن شعر
 لیکن جو قبول تو خد موند بیاید
 تا گنبد دوزار زهین را بخوبی بود
 ناسای ز شادی که ز غم پخت خودت

۱۴۹
 ای دولت تو قافله قند شکسته
 با دم دود چشم تو بیاری خوشی
 از هیبت ترکان دو با دام تو بچنگ
 از خفت نیارم ای آن چشم دو با دام
 از شکسته آن گندی با دام تو در چشم
 بر اصل دگر خند که ز رخ شکر و گل
 خوشبختی به اندوختن خند که کردی
 مادی که شکتهای در زلف تو بر آید
 چنین دیشکی زلف تو چند است ندانم
 جای دل من نیست در زلف که بود
 مدوح بنمزمند که از بیم هنرمند
 خزانة نصیر الدین کرد دولت او نیست
 صد روی که نماند ز بیم ممدان ممانند
 ای مبداه نوری که کف لاد تو دارد

نزدیکی سوزن سوزان شکسته
 آن شوبه بنمشر شود از شکسته
 از یکدگر آسایش در غار شکسته
 دارد روش گنبد دوزار شکسته

قد تو سر سرد سر قند شکسته
 صد بار بهر خط در کف شکسته
 چنگال از بهر زهین شکسته
 ز رنگ دگر شکستن زلف شکسته
 در هیبت جو انوار صبا قند شکسته
 کردی بهو بعل شکر آینه شکسته
 با زار شکر زان لب خوش خند شکسته
 زان شکر چند بر آن شکسته
 دانم که در او هست در چند شکسته
 هر کز دل مدوح خنداوند شکسته
 نه هر گشته است دند بیوند شکسته
 قد سمن و در زهنم شکسته
 تا هست جو مانده ز مانده شکسته
 آزدل خرسندونه خرسند شکسته

دلا شره جود بیان او نه کرد
 بنید یود اگر بنید دهنده می همه مال
 جز معر تو تو خند جود هر چه نویسم
 چو خاطر من به غمت تو زاید خرزند
 گرا تنی سر و گران با جیدی از غمت
 در مدح تو کرد دهنده راستی سخن
 در در بیفای تو فکرت بیعت و گویند
 دارد دل اعدای تو سوزی که نگردد
 بر بستر غم خفت خود تو حیوان دار
 دزدار محنی گشته عدوی تو بگردد
 حصار تراد دل در دینت شکسته
 تا شهره بود غمزه معشوق غمزه
 در طره آن قند لایح یک که ترکان
 از قند لبی بوسه آینه خوراه که دارد

دیوانه شد ستم کف تو نمند شکسته
 نبود شره جود دی از بنید شکسته
 کردم قلم از یاد تو قند شکسته
 موندی نمی هم هر سر خرزند شکسته
 تا سوخته تر با نماند شکسته
 آنکس که سبای سخن آینه شکسته
 هرگز تو بهر هیبت و سوگند شکسته
 آنسو ز کجا خورید بر بوند شکسته
 گشتی قاتل شود از نباد فر آینه شکسته
 چون خونه آمو کرد در شکسته
 جز پشت و دل حله بینه شکسته
 تا طرحة بود طره دیند شکسته
 در دوصف جود دی اعداوند شکسته
 از دلب خود قافله قند شکسته

۱۵۴
 سری که خلق همانا دینت پست و زبانه
 توده تو خراسان محمد یوسف
 اگر محمد یوسف ندیده آید بهم
 محمد از سر انگشت خود اشارت کرد

امین ابن الهدی در سعد ملک شاه
 که چون محمد دیوسف حال او در جاه
 کنون - بیدار اند رو کینه نگاه
 مقام بد قسم شد حکم آله

مه صیام بدو قسم کرد اول که از شش
زنانان بصر بر بند دست اگر دیدند
هزار مرد سگاره دست خطم کردند
اگر محمد اندر تمام محمود است
بترد خاقان محمود او عیبت را
بود در از این عیب خود او که می بود
اگر بیاضی در حجاب پیش و پینه بود
میان تخم گله در میان پینه در چشم
بجای گندم بود جو اعلی در دین
بیل ستانند از این بجای پیر دین
از آنچه می بدید تا با آنچه می گفرد
اعتقده تا به روزه در بکلس علم
پس از روزه در محمد شاد و محبت تو
باعتد تا که بگویند بر چه سیرت بود
بصدر عونت مادی نشسته چون کوه
بر پیش روی تو از دست محمد پیش

بقرم روز بصوم و تقسیم شب بصومه
همی اوصاف یکبار بر گذر ناگاه
کنون بهدش از آن بیم اگر شود ناگاه
گناه امنت خود را ز حق شفاعت خواه
همی شفاعت خواهد زد که گوید گناه
بها گرفت از این انصاف رجه
بوزد کندم جو نیز جو که تخم گناه
بسی تفاوت نبود چه تقصیر بند راه
باشاد به سگانه ز سپیل الله
چه شرمای بکس چه خصمهای تاه
تفاوتت چه از آن گاه یا بر گاه
بودد و محمد روزه را خواه
رونده باد بر او از خلق با گراه
نشسته بود بصف بر صدر با دشمنی گاه
سران ملک که نت گرفت بر گاه
نشسته بود در میان با جاده گاه

جلال دینی نبی پادشاه شرق علی
ز نیش صیبن دوز القاری محبت
که در نیش محبت از خود چون ملاطی
سر صام ترا سهم ذوالقاری

نور عدل تو آراسته است مکتب شرق
ستاره را ز بردن خوار ای بملو اسنان
چو جبهه خویش سردگرش سیه علیان
ز بارگاه چو بار پیت سپاه آسف
خطیضه دگر اهی فیض ریاست
اگر نفس تو چشم ملک کفلی است
بیان دین در لایان اندک تو تو
بپاره و جیل تو ز نور خاشاک جلد
بدین سپاه تقصیر آگاه جنبش جلد
اجلی تو قیاس خصم را در لایان تو
ز تو فی تو رو به چش چنان بچند
بزار چینه آن که جویم خاکت بر عمل
زمانه قبله اقبال از آن وقت
خدمت بودند و حقول بر سر حاضران
بنظم مدح تو تصدیر کردن از زلف
اگر مروتی بودی به در دولت تو
همه شتا مدح تو نظم کردند
جلال دینی به برنده جلال آن شاعر
اگر جلالی با برنده چینی کس شبیه

کوه یا کتا
عباسیان با ت

بجیل جمع حیل است

که شمس می درخشان چو شمس مدعی
نکو تنی خلف بملو اسنان
سیه کهنه روز عدی بد علی
بیرون خوابی گویند خلیفه را بدلی
بچینی نائی از سایه لولای دلی
تو نور مردم آن چشمهای کفلی
بهنظ خورشیدی چو سنگ گریز پرتولی
بدانگی که تو با خصم خویش در عدلی
در خانه اسوی بر اندم خصم نیستی شتا
امان خود بر امی در جمل کند اجلی
که پیشو شیر اجلان سنگار بچشلی
بهدر در جاه دخیل برگزیده از زحلی
تو شاه قیله اهل جهان ازین چشلی
مربی خدمتی در معین خوئی
ز اهل نظم اگر چینه عافی زللی
دگر کجالی دگر جوهری فکر جلی
بطبع و خاطر بکیمیا و شغلی
که در قوت بفرمانند او دینی دلی
جلال از چه لقب زنده حکیم علی

حکیم علی آنگه سده اورا

۲۵۷

چو کرم پدید بود گرز مار
نه هر چه بوزن دوزی نهان میان می
علیک معتد را قادر حکیم علی
لگان میر که خرفی است قسمت الهی

بدیده غلی سوزنم که سوزنیم
خون ازین کنگم یاد بود مجلس را
حکم ادرازی بود حکم عدالت تو

۱۶۹

که بر تان بگویم کند همیشه می
کند به تبت و خور کاروان شکی
فک صعی و کل حدی و کس ذقنی
بنا ردنی حسا رد قد نارحی
ابود آمو ای شکی ز پر خورشید
ببویاری دمانده اند جوی دینی
چنانکه با بر بطیره گری و طغنه زنی
از آن بچشم می بیند که کوی دینی
تا ۳۰۰۰ خون بودگی دوشی کجی
نگار من که به تبت اولو عدنی
بگوهر بینی در شاره یعنی
بر آستانه خزانند سید مدنی
رضای نبی عمر بن محمد حسینی
بچکنای دفع رخ رحمی و پاکستی

دم بلسق تبی را همی کند شمنی
تنی که زلف جو خوار بگوشی ارشده
شکر عقیدت زلف کل و کس به چیز
تا رواندن اندر زنده زدی و غم
در آن که سهم سالت زینت با زرد بود
بر دوزخش دل چشم ز عشق صوداد
عسکندی دچهار که شام شهر
که در دلبسته بصد جهل و عیب نام آرد
همی میایم از آن او شمس و دلداد
عرب عشق و به ندان سبیل نامند
تو اولو عدنی دیده که او دارد
به آن ستاره و کوی بکیشش بودیم
گزیده سید سادات حق را دینی
پلکانه که در کنتی بودند ندگوا

۲۵۴

جمال انجن آل مصطفی دلی
ز ما به با هم جسم تو همی کند
سرش زان تو از فضل و طقت است
ز امینی تو دلی سهر شده عاقر
چو فضل خود بنامه سبب بقرای
بمع مکرمت اندر در صحنه ترا
همه نهادند در رسم دستان تو
در آفرینش تو آفرین ذلالت تو
ز دل نیر حدی که با تو دشمنی تو
بنا بچای جوی شود بیل با جهالت تو
چنان غرور در دیده دشمنی تو کردن
کسیکه سیر من کین تو خرد پرند
با خرد از همه کنتی با هم دشمنی است
شکره پیوست تو دشمنی ترا چه زبان
بغفته عین بوستان جاه و ظرف
بسیره دینی دل گرای با گردد
دل که هر دو همای تو اندر نبود
اگر کجای بخورد دشمنی ترا غافل
کسیکه جاه جهان بچویشی گردد

۱۶۸

صدری که جمال زینتی دینی
به پیش علم تو هم زمین سرد می
چو تو ندیده به بر فصلی و بیاضی
همه نموده بود عاقری و عاقری
شکره همه مردان مردان سیر می
نهال جو کشتانی و بیخ بچل کنی
سود در دستوره است سوزی دینی
نراست بر تو به بی آفرین ذلالتی
چو در بهت بر نیز شکره غری
چو شکست کند کرد خویش جاهت می
که به تهاب بگیرد شرح سیر می
جهان چه گوید گوید از بی کفتی
در سای تو گیرد وطن ز یاد دینی
ز گفتگوی دوسه خاک با بی کونجی
تو را دشمنی جاه تو سیره دینی
کسیکه یا به بوی بفته چینی
در اد جدیدی خدای چاکش بر کنتی
ز روی تو به چاکت بود ز کنتی
که کذمت صدر تو خویشی کنتی

غنیه از همه آل نبی همان تو گویی
تو هم نهی بر کس همان خوشبختی
خود صاهه خود چاه محبت و جزا
بسر نیاید تا جودان زبانی

ای جهانمندی که داری بر جهانمندی سوزی
نیست اسکند دار اول فرزند تو
از صف اول صف کاره عیدان ببرد
در میان تو در دایره گلزار انباشت
بدر زینت عمل تو گویند و انصاف ترا
کوه کبریا هفت طاق چنان کنی دین
ضرب محمود قول و فعل همان بفرستی
از قراخان حسن تا پادشاه و نورانی
تا بود انگشتر از نیت از انگشت تو
دیدم اعدای تو چون چشم اجعی کردند
بعد اکر از جنگ ناظر با قبول تو
بهر آنکه چون خاکی از آبا و اجداد تو
داد گستر پادشاه بی از نه انصاف و داد
عالم از عمل تو خردی که کار خرد میان
سایه آوردی طوبی سایه چتر تو شد
دین و عمل تو چون اهل صفت بر خورند

ماه تقی با سیه زنگه ای حکمت صوم
تا صاهه صوم بیرون دهیون روز عهد
گره شعبان بر پیغمبر است ای پادشاه
بارگاه ای ماه خوار ز اهل خیر آنگونه
از تقی دانی که از نهر زه و احمت عام
مشرقی دیدار شاهی هر که دیدار تو دید
از زردن غم خیزی در هوا تقصی یافتم
تا بر این دنیا تو را تو را تو را تو را
کوست مدح تو خوشی بود زین تقی انظم
تا که هر خیر تو کنم داد تو چون دیند
دیدم آبی ماد تو تقی خلیفه اندیش ترا
تا بود محبوب دلهاد دولت و طول انفا
بر جهانمندان سری جوییده با و ام تو

ای صاحبی که صاحب صاحبان تو
صمد ای کرد سازد خلق جهان تو
اندو بر سعادت و اقبال دل تو
مردد دگر هر شرف و اعتبار ام را
هم نام خویش از ره دلداری سلی

مهره آن مهر پویه اند از مشرقی تا هادی
از مشکلهای شعبان روز و شب را شتری
تو مقیم شاه راه هست بیغبری
کز ملوک در مساطین انصاف و اجری
شاعران بر حشر زبان نهند بکلامت دبی
حاکم عایت ایخوردیدگان شد شتری
کای چهار دیدن لای تو فال شتری
آخر نهامینستم برودان مغربی
چون من اندر وقت محبت تو کرم
از زمین خاکه با دو آب در آتش داری
سرد شمشیر تو با دایم در آتش داری
دد لنت و طول بقای تو مبداء اسپری
ای جهانمندی که داری بر جهانمندان سوزی

داند جهان که از جهان تو
بهری که با دنیا ز بر آسمان تو
داند دینی مردت و انصاف جان تو
اروز در حقیقت دریا و کان تو
هم خوی دهم طریقت و هم کرم سالی تو

از دین پاک بریت نیگوی و خلق خوب
 در محفل سحران در برگان در زنگار
 ملکد بیوش چو دولت سنجق است
 در دلوای اندر مشه به شان شان
 نام و نشان در دهان آینه است
 بر هیچ خلقی خسته نیکنگین است
 از خود پنهانیت در از خصل می جانی
 از خنده آسمان بر زمین بودی اگر
 محبوب هر دو توست اندر میان خلق
 و زنده در خلقی جهان آید روی
 اعتبار بخیرت در دولت با نیکو گفتن
 داند که توستی بگفت میمان همی
 در اوجلال این شرف اهل بیت را
 در دمانه در دولت طوطی گویی
 با در نیکنگین جادوید زندگیت

بوصفا جلد اول نصیر دین خدای
 امانت در روز تو بر سر ایام مجلسی
 تا بجا ه صاحب عادل شدایی سرای شرف
 که کردیدین او صد رویی در دنیا داری

بصفت قدم صاحب کبر در مرد
 گزایی برای بفرود می برز آمدستی
 مثل زنده گریان ز دوستی جهان
 نصیر دین از فدای جهان عطای تو است
 کبر عالم و عادل جو با تاطد سرد
 سر زنده به کند کلمی او کاسه را نهد
 نصیر منت بر جهان در دل نهد مرد
 بود ز دعوت صدر کبر با تقصیر
 خیالی تو چه حاصل آمدن جو بود
 بهیبت تا مثل از سایه ای زنده
 خجسته در دولت صاحبهای فرخ باد
 نصیر دین را با بهیبت آسایش

ای صافی که بر در صدر در توئی
 نام عمر تراد ز این می عمر
 نام عمر بعد از سیاست سر شرف
 از عدل او بگرد جهان جز خیر نماند
 در مناسبت سنج اگر دوستی سوری
 چون خلق را بدو عدل نهادگیت

ز منی نماز تو که سمان اند داری
 کند نفا حرف اوله و جویست همان جای
 که است همان ز اولی و عطای تو است
 کسید صاحب عادل بدو عطای خدای
 سوی نصیر فرامید تا در طبع گئی
 همی بفرقی سر استند یا یک تنه پای
 اگر جهان در دل خویش سازد سوزهای
 بر او شرم و نجاست کند به شب های
 کبر عذر از پیر و صغیر بجز نیای
 خجسته را با شوران نظم سرای
 سرای حرم دهقان جو آشیان بهای
 بر بر سایه آن دولت های آسایش

از عمل تو خواجه در خواب رفته اند
 اسلوا بلا دگر پنهان است
 بر جان آنگه که بجان کس از تو
 از گویا کون من در دل تو کج گویا است
 کج گویا تو در احوال در مدی
 از کج است کجک مطهر تو کج کار
 آتش و شوره فتنه در سر کج کج
 کج ولایت و حشم پادشاه شرق
 گشتا هم ترا نه سیر است چون پیر
 لایه کشته و پادری در تو پیر
 از تیغ بر درنده شغل پیر است
 صاحبقران ساره ستر جزا نهاد
 آنکس که پیش ملت و دست جواد تو
 از علم روز تو وضع در خفا و در شرف
 سرمای سرگشتان جو خدای تو تو
 هر کسی نه تیغ تو قضا و قدر بگشتم
 بر مسند سر بر ذارت لغز و زب
 زنی بیستی تو در زب بدار خند و آید
 در حرف عمل اندر خالی سهر توئی
 تیمار دار همه بلا دگر توئی
 از لبی بزرگواری روح سهر توئی
 اندک هر رسیده تمامی سهر توئی
 دانست که هر خدیو کج سهر توئی
 کج گویا سنده بگرد سهر توئی
 بر صد هزار جز در تیغ در توئی
 آرام تو در فتنه دگر تو سهر توئی
 اینها همی که بر ستر سهر توئی
 در شاه را پیر نه تو چون پیر توئی
 ادستر به ان و پیری سهر توئی
 در خاک پر درنده سهر توئی
 صاحبقران کج ساره سهر توئی
 گردن زنی نماید در دگر توئی
 گردن سرگشت زنی با در توئی
 کاشان تنه سهر بران تو توئی
 از غم و غم من کل قضا و قدر توئی
 چون بر سهر طاعت سحر تو توئی
 دگر تو سهر بر سهر لایب در توئی

نزد عدل و حشم پادشاه شرق
 تیر از کج کلیم جوانه حفت طامی
 کار بگرد است تیر سحر گاه عاجزان
 گردن سهر سهر کند بر سهر توئی
 طوبیت از جهان سحر سهر توئی
 اولاد و قرعی چو بر گز بر توئی
 کسی نیست در زمانه که در سیه توئی
 تا سحر طوبیت حفت خد باد
 هرگز مباد مایه عرت که نشه زانک
 خیر العشر شفع تو باد بر جز
 صد رسوده فضیلت سحر توئی
 تا بر سهر سیده نیاید سهر توئی
 پنج تو اگر رسد ز تیر سهر توئی
 از نیای قدر وقت گردن سهر توئی
 امروز چون جهان در جوی سحر توئی
 بروی رسوده بر کج سهر توئی
 ای چون در وقت طوبی سحر توئی
 هر سحر کس کس آن مسخر توئی
 کجوی توئی و سیه نایب سهر توئی
 کار در خیر امت خیر سهر توئی

ای با بگناه قدر تو خط استوی
 در بیخ استوی طلب آنگه در گذردن
 جانرا عدا سماع خوش دردی سگ است
 صاحبقران تو جهان سهر سهر است
 از شرف تا زب جهان نمایا سید
 هر روز تا جهان نشود آتشی سید
 تو مهدی شرفی و خوبی سهری
 شاه زمانه از تو زیر عجب سهری
 از تو جو خد بری گشته استوی
 کجی معنی خود از خط استوی
 زنی هر دو با دغان لطیف استوی
 خود در جهان ز شای سهر سهر استوی
 بخوبی یاد نوشت زمانه سهری
 اظرف جهان نشود طوبی استوی
 هر جا که سهر است سهر استوی
 در دعدی خود را چون سهر استوی

اراسته است صد دراز است بنام تو
 ایرد چنان بگذری که اندر حلقه
 بود حق بخت تو نهاد در سنجی
 تا بکوی از شری دریا مثل زنده

۱۷۲
 هم بچال و کمال دلم کج ای
 هر که ترا دید بعددش پنداشت
 آینه سعادتت چنانست
 دوزخی از وی هر کجاست
 هر که رفت نظر کند تو بچند
 هر چال بیدار مثل تو کون
 تا در از تو زمان بیدی چنان کسی
 هست بیدار تو در زمان خلک
 درزه تشبیه تو اما کون
 صورتش معنی تو بصورت معنی
 از تو جهان بچنان صورت معنی
 چون به او چه خود بخونی و بگفت
 برست و سان در سحر خلق حضرت
 چشم خود در از لب شری دوزی

حسنت تو قبح لب مهر سپین
 دوت طرفان جهان عالم عادل
 حاصد جاه ترا ز غیرت
 تیر کلهک مصری دوز بانی
 شاه بیخ در رویه حکمت نده است
 از دوزبان کلهک خود ز تیغ نده است
 صد روضه تو بر ترسی بکانت
 کون داکن در کج خاتم بکانت
 از کفر داد تو در کج هر کج
 خون معنی تو سوزن خندان است
 از تو دعادش کن تو به اندام
 نخت چون تو سوزنی را داده

۱۷۴
 سرد میخی من ای من زلف نروغ
 جو نانی تافته ام به پیرانی عهد سوز
 اگر مین نقشیم شکل تو بچند سوز
 تا در لای جو بی سوز عهد ان شاط
 تا به میمن ترا در تو به نقشیم
 تا تو با عیب آری در جو بیل می

امیر ارام گشته ای دجانی
 داده ترا سر در بران صانی
 سینه چو آتشکده است دیده چو غانی
 بر خرقه داد در بیخ بیانی
 داده بکلهک تو تا کند دوزبانی
 داد لای غنچه داد است بی
 تو نمک بر ترسی مکانی
 دلف را در تو صوفی کجانی
 این تنها کون آن بدست خویش
 چاشنی است این قصیده در سوزنی
 با درنا منقطع جو سیر سوانی
 لای بر چال در حق جوانی

دل من با تو چو چون دل تو به منی
 بر دل تافته تا عهد حق آینه بی
 نخت که کرد آن نخت و آن گل تو
 در بی صیم جوی بوه سکه بختی
 سوز بالاسلمی دنگور دخی می
 تا بگویم ز نسبی اردو می ناطق می

سود که در لب او گوید یا گردن خفت
 کس نشاندند جز تو لصد بر زخمی
 سود بیا بره از فی اتمه جای بکشت
 همت از سر به آرنج که در لب بکشتی
 زدهقان عید است که صد میدان کرد
 بر یک کام زبانه کند از خواهد
 از گرامی ز او لوطی است چنانک
 نام باغی است که می نه بر جانم طی
 اسود زانکه لب در فرخ زاد
 کوشش فرخ بکشت ز سر سخته پی
 دگر در سر دوز از زبانی زانکه
 در نقش جو دو کمانچه خون در گدایی
 نکه چون سرور زه دل و جو زه
 حسم دلاک عادل بر دشمنی دی
 زاده سره هم سر نفس بشیر کند
 ز دل سره و دلا جود ای دانی
 سر دگر یکدکه از زبانی خطا
 به ل کند زنده شکر از سر دجونی
 سیرنی بزرگ در ره می چون کوه
 گم ز سر سبزی او یاد کند می ددی
 حارس جایش از گمانه جو سرد است
 نو در کرد چون زمار بهادری
 از سره که میان بسته فرشت
 سو اگر چه سده هر گد و در ادا دانی
 طبع من بود همت آب بکوشی از کشته
 هم ندی سوز و سرد خورنده آسانی
 تا بیستان و بیستان که در در بر سرد
 نور خورشید بر آن جمله که تدکی
 رخ اندازش جو ز باد جو سرد
 سال غری بعد باد خردن از الهی
 ناخوش باد در او از جو در آسان
 حارسش می فرود کند چون در زوی

نری مع بس آنگیزد جوی دور
 رخ اندازش جو ز باد جو سرد
 ناخوش باد در او از جو در آسان

نصیردی که چشم یادش می
 جهان چون نیست در او آن حدی
 چهار که حدی جو شود نبود

اگر گویم همت آسانی
 بخت همت تو آسانست
 جهان از کیمت عایت زبده
 جهان نو بنا کردی بس آنگاه
 برای زبیا جهان خرم ایدر
 نصیردی بر زانی در دنیا را
 خردا نیست اندر هم طریقی
 بجز بر کلهک و بر کلاه کف تو
 عطای از دی بر خلق و کس نیست
 جهان خانه شدنی بکس الهی
 جهان خواهد بقای دولت تو
 بجز مدح تو با صد تکلف
 تو ام گساح کردی تا در بی کج
 دعا گویم ترا زین بس چون توان
 خدا آنچه ترا بهیاد به یاد

بمن بر هر کس گیرد گمانی
 جو دست سی به پیشی آسانی
 نهادستی یکی عالمی بنامی
 همی خوانی جهان اسرانی
 بر آن چند آنکه داری کام درانی
 نیاید کس جو تو نصرت خزان
 جو رای روش تو را بهمانی
 چهار زانیمت بندی و گمانی
 که بگرفت از کف اوست عطانی
 بجاه تو بهیاد بقائی
 بدان تا مرد را باید خانی
 نیارد عصری ز در آشنائی
 بدایه میزند دست و پائی
 سزای صدر تو کفتن شائی
 ازین اینند اسم دعائی

عاج که است همی در کس
 بر داری از تو آدم پروری و ظفر
 خورشید خردن که چهار آفتاب او

از آشیان حصص خدایت بگرتی
 گسترده سایه بر غم سایه خدای
 همچون چراغ ۶۰ هر خانه که خدای

آیت ما در لغت ترک و شاه بگفت
 هم آید هم جیب شهزاده عجب شده
 شکر سپهر را ز بهال برب زبان
 تا این بلال بدست تو بیگان شود
 طمانجان اعظم موعود کنی دین
 مای سدید مای سدید و راننده
 تیغ جهانگشای گهر در شاهراست
 جام جهان نای بدست شمس تیغ
 اینست شاه باکرم بیگوان تو
 شاه خوام عالم بدست و تیغ تخت
 تا هیچ سرخوار نیاید بجان خلاصی
 جباران زبانی تیغ اصل خود
 خیران بگرگردندان خایند چون کوه
 روز گذشته را در شب نارسیده را
 از عدل در بیای بدست ملک مملکت
 انصاف شکر نصرت ملک جزوا
 برزادی رنگ خون سگلا ره از تیغ
 شایه متری خون سگلا ره ز تیغ
 به است عدل تو عکلا فاصد و عمارت
 پایت

ای سوز ز عیوج تراز بدستان طبع
 تا شادمان شود ز تو موعود بعد را
 جز بیخ حشاه پیرده که گویند شاهی
 گویند گفته اند که آبتنی است شای
 هر چند ملک ای حکمت عدل باد
 گریه های برافنده بد شمنان
 گزیده باد سایه طوبی بفرق تو
 ماه چوب که هست همایون ترین ماهی

صدر جهان رسید بن دی و خرفی
 شاه جهان بصدر جهان شد خرفی
 این شهر از طاعت فرخنده فال تو
 هر شده ناصحان ز ناز و نعم غنی
 صدر زمین تو از صنع و خورشید طبع
 خورشیدی در سایه چو خورشید چو
 مراقت رسول علیه السلام را
 عکای عبارت خوش عذیب نصیر تو
 سلطان ملکیت دینی در دنیا ملک آن
 مردم شناسی شناسی نزد ملک آن
 چون آدمی بصورت دین خورشید

دم ما نسیم فرد طریقت ز صحنای
 جان در جهان و کماله اندر صحنای
 هشتاد سال بس که بی پیرده در ادراک
 دین گفتوی دانند اهل حدیث در ادراک
 آلتی که با رتد خورشید عدل زای
 جرن نمخ عقاب اصل باد جانزای
 در دستان جزو خود دشمنان گیتی
 جویه بادش هفت دی و خرفی
 در دیده روشنائی در در سینه بی غمی
 جوانانکه حاربات از با رعای غنی
 در طاعت تو نافته خورشید از زنی
 خورشید خود در ذره سما سخانی
 در علم شرح صاحب صدر سلمی
 از الکن الکنی بود از الکن الکنی
 چون سخنچو از دهان شاه معظمی
 مردم قوی و شاه شناسی مردمی
 گوئی که هم خورشید دهم آدمی

الله اعلم ارز تو باسته که کمتر
 در مدح تو بصورت تفسیر ادا کنم
 صدر جهان جهان همه با یک شکرند
 بینه جسم دادنه بینه روحها
 با آنکه اعلم العلی فی بعلم شرح
 کدند قصد جسم تو روح تو بسی
 مای که خارون این از دانه
 ایوان تو نظام پر در زه خلقت
 در جو بیارست و در بیع علم شرح
 طاهوس او در در چینی فقه در لوق
 از حمت تو به بعضی خندق صلاح
 اسلاف تو بر عت حق حامی دیند
 حق که گزاشی که بخاری چون است
 شمس هم بران دلا که تو کلا
 در حضرت سر قده از حق پادشاه
 نه و لیس تو دعای شهنشاه اعظم
 تا صبح تیر و در زرد درن نیارند

۲۹۷
 باری زعم از همه خلق اگر می
 یک هیئت رود کی را در مدح بلخی
 از هر ما سینه ه صادق تو میدی
 بیستم سر تو را که تو روح بحسی
 خوی نشان کنده بود الله اعلی
 تو یحیی ن عزیز و زریف دکوتی
 تو بر شده بطام عیسی بی ایلی
 بگشت از آنکه صاحب ایوان طاری
 چون سر دانی جو نقشه رامعی
 ز می سر همی خودی در انوشی نج
 سه سکه راست بخار از کلمی
 به زحمت پیاده و سر نهنگ علی
 دیوان شد بجهت تو سر جهنی
 در بخاریا و در مان سر ایلی
 شاهنشاه امده دین فرخ عالمی
 تو خاصم ادو ستار شهنشاه اعظمی
 باید که از دهای شهنشاه نیاری
 ۱۳۸
 ماه در جبر فرخ و زود ز کالی
 گشته قرین از جنل فرخ خالی

بودم حکیم سوزنی از چند سال پیار
 تا یازده گشتم گشتم سخن

فال همه عالم شود از هر دو مبارکت
 صدر یکده ساله به بینه هاد بر
 دالایه صاحب عدل که بیدار دار
 خزانه حینا و الهی که است والا
 پیش از عدد آنکه بود دره حوزتید
 آیه بر هر کسی که بدو کرد تو لا
 حنا بر او هر که در آید بسوالی
 افزون بود از اختر کردن تماثل
 از هفت او هم غیبی که آید
 ای از تر خد تو به خاک قدم تو
 از خدمت درگاه تو عیاش تو دکنس
 به زحمت قضی و در هر نه فصل
 ۳۲۶ نه بهلا تو که بر جرح خضیل
 خلق همه عالم تو با نفع دمانند
 از جبهه تو دمال تود در هر سی نیست
 پس کسی که ببال تو کنده دست تو زای
 گردون نکاله بجز از سینه تو زیوا
 ذات تو بوحاف حمانس التیمت
 از سینه ضایع الله خلق ستوده

۲۹۸
 بگیرند اگر فال خود از صدر معالی
 فرخنده بود روز جو نو از جلالی
 نه بر هر دو ملک نه صدای ادنی
 خورشید ملک را نبیند دلیمانی
 بخت بلیغی سائل خود در ولایلی
 از غلبی او دولت و لغت تو والی
 آسوده یا به حالی و مانی
 آنچه از کف او ما حضری باشد عالی
 نه هفت او توئی در صبح عیالی
 گردون برین ساقی که نگاه تو عالی
 از هر دو خای تو دوش با بن عالی
 ۴ چون شمس در قر زینت ایام عالی
 ۲ انگشت های همه عالم جو بهالی
 بر طایف عالم نفعی در مانی
 نکرده بحاصل غرض صاحب مانی
 پس کسی که بکجا تو کنده دشمن مانی
 اندر دل تو نیست بجز سیک کالی
 در حقیقت اصاف مسای معالی
 باز از تو ستوده است همه سینه ضالی

مش ترک نیست عالم ز بزرگان
 طبع خرم حاصل بتو فرزند
 هنگام بهار گشت و نهال افزین باله
 زان روضه فرخنده نهال که باله
 تا روضه خندان در دور گشته نهال
 تا سال دهی آمدن با نده باد
 صیتی تو خوشی و ما خوشی از دینی نهال

ای سرفروزی که هستی از سر بی البری
 سردی الاصل و گوهر برتری بر مایه
 سردی چون عارضی با نده نماند بیاید
 تا تو از آسمان آمد عهد آبدی لقب
 آسمان ز تو گویی دست در بگدای تو
 متری امید از صد روی صاحب زین
 نهر آبدی را چنان خوانم ز تو که گویست
 از عهد نام و خلق خوشی تو میرساند
 دلگشاییت به نظری در دست عدیل
 علم و عمل گزیده آرایش از علم و عمل
 علم و عمل به رگه تو در آورده اند

چو کران قصه فرما ندان علمند
 تا کنی پروردگویی از صاحب زانی ابی
 گرچه ندی هر دو نام آرد دانی ایام تو
 تا هر دو زنده داری و قضا تو نیست
 هر زمانه بود از دلتی ادبی با گشت
 بهیچونی شایسته تا چو تو مدد و جوا
 گفت در در خانه جوی تو مرغ اهل کشت
 ساحی بایه عودن بود لاد روح تو
 آنچه اندر یکدیگر است از صفت تو گویا
 در شای تو کنی پرورد بوند اهل کشت
 میوه من صبح و شب زنده گلزار اندر
 چیزی از هم برگشت به صرح از اقبال تو
 تا بد گلزار بگرد خاک سانی بیدر
 بهیچ چیزی با دهنه بهیچ سلف تو نبود
 خلق عالم از تو بر خورد از حواریان اضا

ای بر سر بردون در اقبال منگی
 دلا دجه دی که نمید از شرقی تو ب
 بر تیغ ادب نمید که مثل حاکم تو

محمد دم ۲ خطای و مدوح بهیچ
 جو آرد در تو یابک فرزند دنی
 مردن تیرنی شده بر کد منگی

میمان خضد در کربل بد جهان
 با جود کف براد تو آمد که عطا
 در جود بر زیادتی از معنی زنده
 خضد از تراد بر کس آتی برست بود
 در علم بازمی بطریق براری
 تا درج آسمان چنانکه آفاق خلق
 روزی در آسمان سر حکم تو رسد
 گریه کف تو را فیه غمکس
 صد کیسه زانکه تو بچین شایستی
 پیری ز راه خضد جلا زدی کج
 چون در کان ز راه و کج غمگینی
 چونانکه شود شهید نزد طفل نازنین
 تا بجز بر کج زنده در کار
 دولت کجا و سه ده گاه بر شرف
 آمد بید و دگر دست نظر دارد از جسد
 دان دل که در میان دو بینه بکینی
 از در کجا خضد کجا کج کند بتو
 استند سر در آن کجا صد از درستی
 در زیور و صفت تو بکینی ن کسبت

دولت ز مهر آهنگ جبار سرد
 تا جنت و دروخ باشد هر آینه
 از در دل عمو تو با آفتی زنده
 از جوی داهودل با تا طو
 هرگز نباید بر تو خد نکش شمار عمر
 جویین تصیده گفت بر سانی ادب
 است این جود شعر بر سانی ن کسبت

۱۸۶
 جو نرغزه باز در کسند اندازنی
 ۲ تخت با تو بدل بازی اندر آمله ام
 ۳ گم بفره زهر آب داده حسنه کنی
 ۴ جو بیج زخم تواید دست بنوار خونی
 هزار عا شوق داری دمی هزار دیم
 یگانه یگانه یگانگی ز آبی
 مرا بعشق تو طشت ای بسرز با محقق
 خوشتر عشق اگر از کجا رولار محنت
 بی راه سازی با خضم تو بکینی کوشتم
 پر بنگم از خضم تو بکینی کوشتم
 جو شک عشق تو عمارت می بندید از جان

۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خبر مجلس مدوح می رسد که در
 سهر فصل بی افقی ز دنیا که بود
 ز جوح صیه که شرط بود واقع
 ای بزرگوار از هزار جهز کیست
 نیم خلق تو از آسمان تا ناریت
 قطع پاک زیادت کشنده خودی
 همیست ز بزم بری بود عزی جبار
 نیاز دیده تو باز دیده کرد از آنکه
 بیگنای همه گشتی چه بود
 سخای حاتم بین سخای تو جز نیست
 همه شرفی با جفا هر بوی با خدا
 عیج تو سخن نمی آهستی کردی
 هزار گنج نیکوست که گنجی آری
 بنزد تو همه اعزاز لیل هفتی است
 هزار اسلحه را عر باد در اعزاز

چگونه بر دل مداح و دهمی تازیا
 کف نقض خردین محمد تازی
 عقاب همت او از بند پروازی
 نه در بر مگی یار و نه در سر اعزازی
 شوم ختم تو از کوفه ان اهلوازی
 سکت را در دنیا بر کفنه آزی
 لطیف تر ز غزالی بزم گجی زای
 نیاز دیده همنی بود دیده در نازی
 از آنکه با کف لادی دبا در بازی
 بنورد رسم نزد بند تو بازی
 مگر نه اعدا که کند تو مگر بازی
 رسیده بی از چاه هفتصد بازی
 بهست دیگر هم در زبان بر انداختی
 که لیل دانستی و مستحق اعزازی
 که گزشتار علقا گردد از سر آغای

ایله در ملک سیادت خرد در یاد
 هر صد بیت از لفظ تو در دست انداختی
 ز غمت آل صبی نه اعلا للرضای
 عفو بر عترت سخن رو بر آل علی
 از دل دریا بر آید ز تو دریا دلی
 میر میران الهی است صبی بلی

بود علی از شرفه اشرف ز تو ماند محشر
 آن کجی کوعه و ختر را زخم زد الفقار
 آتقی کاند همه مانع صد هزاران خصم
 آتقی را از تراد بو علی اندر جهان
 کر که گوید که آتقی تو دیدم سیدی
 صدر و دیر بر کسان بد سیده آخر زمان
 سیده ا دل دیت و سیده خوریت
 اگر کند با تو کسی دعوی حبس کیست
 خونی بر محضی از صد تون محض بود
 محضی در محض بود در خور باج و آخیری
 نیز زد با بند لبوی راه در زح در خور
 منت بر دلمه می بادی نیم از کاهان
 گرم در آتقی خاطر شود زنگار گیر
 منزل آل الله علی منزله است
 دین حق بر از کجی چاه تو قوت خیزد
 آن کمال الدین تو نه ای از هر طرف
 پیش علم وجود تو هرگز نیاید کرد
 نقاب جو دست از نور آنگه بود علی
 شکر در حلق کین در هر تو چه ارشدند

پیش خفا رد علی آن شاه کجی دینی
 سر صد کرد از خفا همچون تریخ آملی
 هر کجی چون راست دست ز نال زاطلی
 سخت آتقی تو خیز زندی بو الله علی
 هم تر دیده بود و دان دیده دارد احوط
 تو نیستت صد او بد رعزت آنرسی
 سیده آل دلا گمر آخری با اولی
 گیسوی از شربت خرد بر دیگر از کجی
 خرم آن محض که تو صد و شتر آن کجی
 آخیری بگونه که تو علم محض و اتم محلی
 هر که ای در ره همت بود با کجی
 کمال آزه بود یا صانع یا صلی
 رنگ بر خیزد جو از مدح تو صانع محلی
 در همه آل الله اعلی منزله است
 که کمال الدین لقب داری کنه بر کجی
 که بعد علم بگو هر از هر دو کجی
 کوه جودی در کجی در بای خرم جودی
 در زمان چون سایه بگر ز طبعی مدلی
 بو مولای شکر و بر معادی عطقی

خوار کل در نه لغت علف و وصف طوطو ^{۲۷} تا اول را بوی بخشی داد عدد در اول خطی
 شاه از هر طرف نزدیکه شود آوزید من بصدور تو خوشی این نیت جز از نیتی
 دخی نتریل بود مع جد تو از آسمان تو جوجه خود سزای مدح و دخی نتریل
 گوید آن که طبع می از ایلی بوی راضی است کار دان بر کار دان در حکمی بر حکمی
 حاصل آن آن که سپید آید از آسمان بگدازم از گفن بر پیام بود بی صبی
 جویم از درگاه تو خوشی را آبروی ایچو نوزد رگاه مار دن بو کاقی صوی
 باد و رگاه تو در ایچو ایچو حاصل ایچو حاصل ایچو حاصل ایچو حاصل
 می ندرم با در رگوه که در آن بخشد ای آن ز با بر می تا بوزن آن یکی
 در حال آن سیر بگر که ندردی او خیره ماند آدمی و عاجز و چندان یکی
 بایر می گوئی سینه عیدان نغمه گوی و جوگان نغمه بگر بوزن نهاد یکی
 ای که در صاف بری دانه عالی او بخت تا بود مانده دیدار آن جان یکی
 قامت جو سزویت لب جان مرا نیت از قامت جو سزویت در آن یکی
 سرو چون مانده نغمه آن نگار می نتریل در میان سردستان که در آن یکی
 در در حال آن نغمه دل جان در نیت با بر در در آن یکی
 در در حال با بر در در آن او را بر نیت سینه خواهد نمودن لژی در در آن یکی
 با چنین گوی جهان جوگان می در در در نیت حکم گوی از عجات نشکینه جوگان یکی
 گوی سینه در در در جوگان نشکینه نتریل با چنین گوی جهان جوگان که جوگان یکی
 گوی زان آن بخود سینه هر گوی ساها متواری در جهان نتریل یکی

آن بوی که هست پیداست از آن خوشتر چشم آن خیره ماند در حال یکی
 آدمی پنهان شود همچون بوی خوشتر بر صاف آید کرد زادی پنهان یکی
 است بر آن آن بوی با کلامی خوشتر در صبی گوی ندرت هر گز آن یکی
 است که چون علما را عوضه بخورند عارض خود پیش صد عالم سلطان یکی
 خواجه عالم حکیم عارض احمد آنکه او فخر آن است و او را میبرد قرمان یکی
 صف زده بینم بهر مردان پیشی خوشتر چون سیمان است و او را میبرد قرمان یکی
 علمای همچوستان سیمان است با صف کشیده پیشی او چون سرودن یکی
 هر بوی که امراد ببرد نود سلطان چون در آن ندرت خط او و نود سلطان یکی
 خدمت و عیاج در بهر میان خوشتر گریزانان در کلام دست میان یکی
 چون بری بینم چه نیت پیشی خوشتر کار خیده است از بوی خدمت از در یکی
 تا جو صفت او نگریده هر آن یکی خوشتر کاهنگای آدمی را در آن که ندرت صبی یکی
 کرد پنهان خواجه تا شوی بری خوشتر من ردیف خود و گویم پنهان یکی
 است آن سینه احوال ندرت خوشتر اوزدن آن پیشی دارد سینه احوال یکی
 جان دانان سینه خراب نتریل خوشتر تا نتریل است آن آدمی جهان یکی

ای سوره تو خوانده نبوی جهان گرفته برای صوماء و غوم نوی
 تو بختی شرف دنیا از کار جهان ندرت بود نتریل هر کجا که تو نبوی
 اجل سیه و عالم سیر جا به و شرف محمد بن علی بن محمد الهادی
 بزرگوار او چون تو نتریل کنی که همان بزرگوار او تو توئی و باز توئی

جهان پر کهن نشسته ز کار شده
 بددت تو جوانی گزافه باز نوی
 اگر بر آدینی صدر زین پیر بود
 بصد زبان همه مدح دشای خود شو
 شبی که از تو فخری دو صد غنی تو شد
 بر دزداری تا با مدد کم غنوی
 عزیز صفت احسان با شما تواند
 ز لشکرای در عسرت ز عام و معلوی
 همه جهان گرد بود و کرمات تو شد
 بر رسمت بازی بدران که تو کردی
 بیکری ایجا گویی کند دعوی
 زاری تو همه کی بره صواب روند
 ز دلیستی سخا تا پیدار بد کردی
 من زغان تو تا ز صراوت او فزونند
 ز بخت تو همه بر ناز خود تو نوندری
 من زغان تو هر چند طبعی در قویند
 بر دایه خرد همه طایفه دعوی
 اگر تو ایچان بیده دعوت است
 بگاه کینه تو بر ز صد جهان عدوی
 گرفته اند تو خواهد بود تو تمام
 یک طرفین ضداست یک طرفی سوی
 عدوت با تو بر او بود با صل و نسب
 اگر بر او بر آید حکیم با شطوی
 کسیکه با تو در آنجا دو صدق زد
 اگر چه همت خود چه بیست با تو ای
 تا مدح تو بر کوزد تو نصیحت است
 ز آنجا که تو با خیر محمد نبوی
 همیشه تا که شناسند بهل حکمت دین
 هیچ را از تقیم در دین لاری
 هزارش عو رسا داده است
 جو بگری و جبر او جو اجمعی نوی

۲۷۷

۱۸۴

سیر برین را چنین سرخواری
 شد از همت و قدر در حقان غازی
 کون به چه باز بگران گاه گشتی
 تو از دلو را ز اهر نواری

باید که صبح ازین سرخواری
 بنام ز بخت از غا هر کوفه

نیاز آورد هر که کرد زین پیش
 ای سرخواری که از خلق نیکی
 ز خلق خوشی است ز منزه دیم
 ز تو خلق پرورده عز و مانده
 بیه روز تو جز زند نازد تردیم
 یکم شای عی ن ده کف دادت
 ای که کلماتی زی زبان آمدت
 ۳ بسم و می کرد خواهم می از سر
 گر تا نصیر تو آوردم امروز
 بدر بای آن سرو نازنده بالا
 گر از مشک ده نه شود صورت
 درازی این قصه کوتاه کردم
 بماند همه عمر در با نیازی
 بر احوارش پید که تو سرخواری
 چو مشک شکر می چه بان مجازی
 که تو اصل سرمایه خود نازی
 چنان باد جز زند کردی بازی
 که محمود غازی معمود بازی
 بهمان بی عشرت حرم و نازی
 بر آن حرکتی زی زبان تر کنی
 که تا کار جهانی با بازی
 کف داد خود را بری کشته ای
 کنم باز فرود به بیست سخااری
 همه در نقای تو با دد بازی

۲۷۸

۱۸۵

قصیده ذیل کاز حرف راست
 از قلم این ده نه در اینی گاشته آمد
 ای شمشه خیزیدون خرد انا داد گیر
 جم کلین نو ذر سنان قان کجا ابرام
 حسرت بر دم تیری رنگ دشت تو
 ز آفتاب دمه سیر در سر کشته ابرام
 داری از رسم دره بان ملک کین نام
 حصه خط و نصیب قسم و بخش چه بر
 سال عالم عطف این خط و مهر ما به کرد
 تا زمستان و بهار آورد و با شاد
 طلعت ظلم از جهان شادت عکس تیغ تو
 طلعت شبرا جو عکس تیغ خود زنده منیر

باید که صبح ازین سرخواری
 بنام ز بخت از غا هر کوفه

آفتاب خسرو تیغ تو تیغ آفتاب
شاه توران داور ایران کیم بخت از آن
خاطر از نام تو شاه موعود من
در نیام تیغ تو تا یسد نصر است
چون نویسد گوی و موصود هر دشمنی
اند در ایام تو هر جزین و در بزرگان
عمل تو در طینت آدم محرز حق
از زیا بکاران روز شب بعلت تو
از جهان آذره عمل تو طم آذره کرد
راست آید از من گویم ز عمل تو برفت
نام پیغمبر است نذر آینه دینی
در ساری بار تو گز بار آمدی
بر خرازد چون بیدار سهم او از خوی
شکری گز جبین ایشان بفرعام خود
بر دخی و عده نیک جزوی تو کرد
کوه آینه غل نهد لب زنی از کشتن
گگنی برسد آگند رسن را از نمون
سوزند در سگ صبح جزو در یاد آرد
تا جویان از شای سینه آخوزمان

۲۷۹
هر کس کیوان نوردت آسمان ستر
دارت از اوزار این جهان آید کبیر
رحمن القولت و زلفه فلک کبیر
تیغ برکتی تا بر آرد آنچه در دگر
عزت از نعم المویده دار و از نعم النصیر
ناله آن کسی شده خوانند از نوزنده
تا بر آید حق ما از ظلم چون تو کرد غیر
کار دادی زاد شهر بر از قطره و لقیتر
ظلم تو ظلم کجا ارف نه گویم جز خیر
بره از زبان لگ لگ گشته نهد سیر
تو نه پیغمبر دینی نام تدری هم سیر
حاجب از عمل تو بودی اراده و طاعت
رایت آتت جو آتت بر خرازد برایت
خاست از اندک غلام حاجت تو زان بفر
بر وفا داران مشیری بر حفا کاران بفر
عل بغل ز بخر در ز بخر بیوستی ایسر
بگذرد از نده آگند رچو بوزن ز عویر
هر صیر در دریای خاطر تو نوی بدی خطیر
از صبح جزو آخوزمان کردی خطیر

در ساری تو اگر نوزندون
بار آمدی

یارش ما شاه و ان باشد امیران کنی
تا امیر از برکتی کج سخی بایه نهاد
نام پیروی چون من سیری کجا این بود
شاد باش ای دوستان از دوستی شاد باش
شاد باشی و دیرزی بر خوانند از خود
بر خور از تیغ و بگنی به شای و تیغ کردی

بسم
عدد ابیات قصاید حبه ۵۱۴۰

مستطات

(۱)

خرد بسیار کان پر شد از برج حمل	برج ثور از غر خرد یافت مقدار حمل
مال دگر گاو خست کرد بر سهل حمل	بست بست ترا گوهرهای گوناگون حمل
از جواهر شد صندل و بستان لک حمل	سخت بهمتا و نادره بشد اندوی مثل
خرد اندر آسمان و اینجا پدید آمد حمل	همچو اینجا صاحب و اجبال او بر آسمان

جوی نلف در باستان بد بر صور او رید	همچو خط جانفوزایان بر دیباغ خوار
آر جیم ابر عاشق دار بوستان چلبه	همچو روی سیکوان در پیشانی گل شکفته
چلبه اندر بوستان شد منت مخورده	منت دار از عشق کمر نشان در لب بر کشید
از پس پیری جولا در جهان پدید	گوناگون از اجبال صاحب هر صاحب در جهان

شاخ و بستان از در دیده درنده گری	کار عشرت سازد کار دگر اندر کار کن
امور شادی در شاد طرد حرم بسیار	با بنان و گلر خان آهنگ و گلزار کن
عیش را اندر پیر سازد امور اینجاری	عذر پذیر خصمه را از خود خوشی پیدار کن
خویش با عذر چو یک لجان یاری	مدح صدر دین در دنیا صاحب علل بخار کن

صاحب مستطاد

صاحب عادل که ظلم اندر نگار از عدل او	بودل ظالم نهند مظلوم کار از عدل او
رسم و آیین عمرتد تازه باز از عدل او	حجفت کیر در دره که گزگد بنا از عدل او
بجز شایستهی در بار زدی باز از عدل او	سازد از بس اعیان کعبه کبوتر آستان

۲ صد و هشتاد و سی و نه در بیان از عدل او
 ۳ صد و هشتاد و سی و نه در بیان از عدل او

آن خواجهی که در تخت جواد روی پیر	حکما بر حکمداران از قیام داد چو تیر
از خردت رسیده ای به عدل نظر	الهی تا جبار سنگ بویان را که تیر
از مهر بر کفک صد او فرخنده حکمیر	فرخ و میمون بود در پادشاه تاج و کبر
پادشاهی را که بن صاحب عدل دیزیر	گرد در از اجبال صاحب پادشاه تاج و کبر

ای نذیر هجتم دولت جو تو صاحب بدستی	هر که خنده روی تو زبان پس نمید بخستی
سخت گزینی جو تو صدر مبر که طبعی	سخت بر روی زمین مثل تو که بدستی
از حکایتی سخت جو تو نمک خلق در کف	از جهان تقوی تو دیگران چو صحرای
همتی از پر و قنای بندگ زانستی	شکو گویم از تو تا بر عالمی جادوی

هر که خواهد گرفت ز بوی آسمان بپزند	چنگ در خرد که صاحب دلی موی از بند
دانند یک کلمه از خط قرآن در سینه	صبر نگذارد حرم یک کلام از بند
دهر برای ای قویع از نوح با دوزند	دهر چون تیغ زدن با دوزند که بوزند
دانند بر حکم تو نهند مرگ در دوزند	مرکت دولت در آرد تخت میثی از بوزند

ایمیدار با قبل قوت دان شادمش
 علم از دود تو آید و آن شود بدلا با منی
 صنق است که ز تو باز آید ز غم آرزو با منی
 مرعوس دولت جاوید را در نهاد با منی
 دین قوی بنیاد شد از تو قوی بنیاد با منی
 عالم آید آن کن در علم آید با منی
 عام مسکنی با منی داد داد و با منی
 و ز سبکیاری رحمت ساز که منی گران

تا جهان باشد جهان با دایکام و با منی
 سر به چشم بزرگان با دعا کای تو
 با دود حقیقت ملک من تو در دنیا تو
 همچو گردون سبز با دعا حرق کای تو
 ملک در فتن ملک کای تو
 در زب زگان بچسبی نشیند با منی تو
 دولت با قبل با دین بنده آن مولای تو
 در زب گردون سبز با دعا حرق کای تو

۲
 نو بهار ناز بهار از رنگ بوی خوشی
 مرغ دشت بران بوی خوشی
 این نوازش کرده از آن دلبر طوی خوشی
 نام را روز قاطم همه خوشی خوشی
 برگرفت از باد فکین گل نقاش خوشی
 چون نهد از گلین گلین با خوشی خوشی
 آن بناز و مشوه چنان کرده نایب و خوشی
 این دیده یاری به اقیان آن اندر خوشی

آب بوش گشت لیمو زان بهار
 ایو سیان را بهار آورد در بهار
 دانم یسرا در سیان بر از رنگ و بهار
 گشتی حالت یارب با لب و دندان بهار
 خاک تیره گشت بدنی از خوشی لاله زار
 عینچه از تو خوشی بر گزین آن در بهار
 لوح در شام و دولت از عشق آسار
 گو نمودی تیره دل چون حشم در بهار

ترگی خوشبوی با زار ز خوشی بهار
 در چمن با شبنمید و به نغمه با رشت
 بوی در رنگ نغمه و در با منی کواشته
 ابر سیان را یکا غواص لؤلؤ بهار
 چشم به دیدار او با زار ز دیدار شد
 سبز چون در با گل چو نغمه و نغمه
 در شان آرای هم بر آرزو هم عطار شد
 ای گفت را د محمد و هم زنده در شش

آخه از دین علی خرد خردی آید
 مخدر دین خالی قدر سپهر است از چهل
 در آن سپهر روی کوشمت و در چهل
 آن سپهر به فانی آقا سپهر دال
 آنکه ز منت یافت ز کوی چو در دانه
 آخه از دین علی چو آن آقا لب از چهل
 آخه از کوی چو سپهر است و در چهل
 تا قیام الله با دین سپهر با بی نزل

آخه از دنی که طبعش چون ابله است
 از نگاره و ز معایب سر بر است
 روی بخت او بخت چون من است
 خفق را با بسته چون با راجع است
 مردی با سری از جاه او به است
 دست او از دست بی عمل او است
 خط امرش حصن حصن او است
 باد و کف را داد او با دین او است

آخه از دنی که خرد است از خردت
 بر خدای تو تاید از دنی جز خردت
 نیت جز دود و دود از نیک دارایی
 در جهان ز دلیت گوید خانم طبعی از ابل
 اهل حضرت زکات از نیک او به است
 مردی از خلق او زاید چو لؤلؤ از حد
 مال و عود را باز بگو دو مردی در حکم کف
 در جهان ز دلیت گوید خانم طبعی از ابل

که بر در خفا صورت او

دیده پرشید و گفت یا اسفا

۳

صحن دهقان خواجه زلفش بر دیده
تا تو خواجه بودی زلفش ز کوه خواجه مرا
شربت جویدیم که خردا سرانیم بر آستانش
گر صفت کیم ز دست دیگران بیاریم
اندکش بسیار بهمانند زبیر رکن
و در برای آنکه ز عیدی بیایم روزمید
که اگر اینده نباشد سیم بود در جیبش
هست صفائی به آن آینه تراز او خفتی
جز نای او مباد از جنبش در خفتی

تا تو کیم حجت او طبع نکتید مرا
تا سیم سرور ایام بتاید مرا
با مداد آن هر ز حرف سر بر خنداید مرا
تا کیم آنگاه ز کار بر ناید مرا
من ای دایم که خود را کوه کوه نمید
بر تن دینی سسی روز روز به چنگ نگیرد مرا
از بسکای ری جانکه با در باید مرا
کز نشانی او زبان در کام نماند مرا
تا به آنگاه که از حاصلش روزمید مرا

۴

بیا که کوفت شکل کفشی ای شاه سرب
ای من بجای کفشی تو کفشی من بجای من
خویشم در آستان تو در آستان من خدای

تا یای کوب کرد مرا کفشی بیای کوب
گر مردی کنی نیم ای آتش بجای کوب
چه آستان که هر چه بود در آستان کوب

۵

ای همه که تو بر وفق در آب
علم از عدل تو نوشته آباد
سب زنده گان خلقی

دی همه رای تو در آب
خانه نظم و ظلم از تو خراب
سب زنده گان سبیت در آب

۲۹۱
ای ز جودت سر اسب بر محیط

دل را تو بجز به با یاب

در سرتاق به صیبت تو
بجوای صاحب اجلت دند
عمر عادل زمانه توئی
حق بر تو عی کرده امروز
بر تو باد از کردگار جهان

ممودی بچشم خلق سر اسب
عجب عالم از سینه و شب اسب
شاید از سبیت باب تو خطاب
تو نشسته بخوبی در شراب
مرد عاقلی خلق را ایجاب

۶

ای بزرگ که سبزه و وار قدم
مدحتم را حط صفت وادی
از تقاضای آرزو فرسود
آن خط از نهر را بجای وادی

کوس مدح تو بنیست دشمن دولت
تا نمودی که حط من سبک است
کفشی من لعل پای منی به دولت
تو دم سیم آن با حق کولت

۷

ای بر از بهشت آسمان جا هست
آسمان به هفت بوده اکنون
آسمان هفت حو که هست
چهاره حو این آسمان ددم
بچه مایی هفت در به بهما
بچه مایی در نهایی روشن باشی
دو در دراد از کوفت محاق

زیر هفتم زمینت به جودت
آسمان هفت شد ز جودت گاهت
هفت ماه منند در گاهت
سوده بر آستان در گاهت
تا به هفتم گاه و بیگانهت
کنده را سبیت در راهت
کر که در فضل دعوی آن گاهت

خلیب شیخ ای معنی که در عالم
 حصال دیرت و درم و ده تو نمودت
 چنانکه گشت نبوت به مصطفی غنوم
 همه چهار معلوم شد که هر علی
 رسید تیرمه و تیر روش که ما
 میان جبه می خوشیست که بهیسه
 خست جبه هر سرم می بدت کسی
 بزی یکام دل خوشی در جهان پیدا

۹

کسی بگره بر تو نیاز و حبه کند
 سوال می تو گر در است مدام
 حدیث هم از آن گفته شد که تیر
 ز بسکه هم از آن گفته شده دم درین
 بنده اندن دیکر می از سر ما
 از زنده غلام بر هم ایجان چل نمود
 مراد چنگلت سخاچ یا خد با زبان
 بدین زمان بکشی استی از ادب است

شهاب دین محمد محمد بن علی ۲۹۰ که نیت بر هک دنیا تا به تو فرشته
 شهاب شاقب شیطان فرد فادری تو آهت بنود تو مر ملائمه
 کسیکه مجلس تو دید پیش مجلس تو سید سپیده کجایه ز مجلس عشیده
 جو عود سوزد خزان تو بصدی آن نوحهت در سره کعبه یاد هم بر مید
 حدیث هم بر لم بلفظ بنده زان معنی همیرو د که مددی بنده داد تو نید
 بد و نیت تو اگر دلم کنه یاری بکون ماه دی اندر بر م بقر نوبید
 عقا از زین بیرون بر اتم از روزن جودای جام در آرد که بر تن لحنه
 بهای هم می دفع قبت نشانی ازای جود آشتی از مای شاد رویه دید

۱۱

گر کسی بر ما در راه الهی حرامان ببرد
 خواهر خج آرد که هر مود بر بندم او
 هر که با دل بندد در است چون در خلاصی
 روزگر زرده که بندد در گری و دردی
 ما که در در دستبسی او جو عهد پیش خوار
 همهت عهد دستبسی خور کف بر خج
 گوهری کنی بره اختلاقی پاکر شد
 دجوری در در دزد و گوهری در دزدان
 از بخاک اندر میفراید شیده سم بسی
 حادش چون از او ازینده انده خاک باد
 اززه امی ده صبا خواهر خج آرد
 گنجواند هر کسی آنو انجای زرد
 ذاتی غم غم زرد و تو زرد زرد
 سامری شاگرد ز بد صحن صکار کرد
 با کف بر زرد کرد کف عهد سرزد
 دارن خلعت بهر باکان از نورزد
 لاجرم زان آرد گوهر بر تنی شرفزد
 مرجو آرد آه آنگان ز نورزد
 اگر بود معقول او ازین دلانی یاد کرد
 در جو قاردن نغم زرد آرد کجا کسند

صدور زبان کو برهنه تو زبان
 راست جزوی حسب این جو کس کون
 تا خنده رگلی از عفت تو خداوند
 هست با زت ز صد تو که می جلد

ای از آن که شده خلقت
 پستی گفت عطاده تو محیط
 همه صای شکر تو شنود
 با که ز تو مدح کوی آما
 بنده در راه مدحت تو بلی
 گوی بی بهل مراد تو است

ای عامل خراج گفت نیکی باد
 جز نشد خاندان مؤید عین دین
 نادلیت حورث کوه کله بنیان تو
 تا از بنان و کله کوه تو بی رسد
 مدح خانه جزئی و مدح جزئی
 زان هم در آن نه کوه در حد و شانت

رست در دودل کوشاده است و لعلین
 تکرار آینه از نهرل جایشی
 تا بر خود تو بر آن جایشی بکار
 اگر کتیبه در کسی اگر در خود تو
 تا گفته خوب بی تو از خاندان تو
 از حد جایشی یا که در آنچه ما بدیم

ای صدر اهل فضل بر نمان و صاحب نیت
 در مجلس وضع تو احوال قصه دار
 ده ساله که خدایتان بکرمایان
 یکجا که خلا کردم تو سوآل

ای سر و سر ما نیز کرام سمرقند
 سمش امین و صانع نقاد کبری
 احمد بن احمد الامام که هستی
 از تو لیر صابنی دامین سمرقند
 گو سیر قند هیچ لغت نبرد
 از خوشی و جوی جو در رسالت
 خواهد در آسوام بلکه نوردی
 سیت حرمت خانه تو ز قطعیم

پاینده چون در دودل دستش بود
 مانند بجای بیل کسر و محمود
 گویم وی از حواره تا بگذرد
 صد کبر در کسین کسری و تقیباد
 ایشان کمینه خود که زدن تا کینه یاد
 خواهم ز مجلس تو جوت آرد از استاد
 در کار هم در غله خانه نان قناد
 این بنده دفع کرد بر یکجا دل نهاد
 سازی هم با دستش ازین باشد قناد
 جودت سوآل می بجای قریب کند

نماز شکر از تو زمان سمرقند
 معجز شاه و فاضل و امام سمرقند
 سرد و سر حلقه کرام سمرقند
 جز نبیره رفیق دامام سمرقند
 جز تو کسی لغت تمام سمرقند
 تا زوزیب تو هر مقام سمرقند
 کایه هر روز در سلام سمرقند
 حامی ادب اهل احترام سمرقند

یار کردار و سبزه بیده تعظیم	گرد در زخم عظام سمرقند
خوان داد خود باد و گشاده	از زده دعا بر عوام سمرقند
بست ز خوان قوای کریم صلی	بجز در عورت طمان سمرقند
خوان سوزان ده که در دروغینش	از حسد و طغنه نام سمرقند
کلاتر امام و با بیست زینان	از شفقت نیک با ستم سمرقند
بشنوی از جبر زبان مذکور شکرش	از زور و دین دروغی با ستم سمرقند
گرچه سمرقند به کلام نگوید	گویی صبح بود که ام سمرقند
شهری نبود در دو ایامی نبود	ای تو در خزند تو ایام سمرقند
بر تو در زندگت امنی در صفت	بر قلم موهان قوام سمرقند
کاهشما بر نظام با دد بر دلق	دی ز شما موی و نظام سمرقند

یک خردی بمقار دانه می آرد	صفت جو حوصله ماکین بخیار
بیال مرغ در ماکین می بارد	طلم کرده در ابروف می بارد

جیبست آن جفت هم ستم چون از بد	جو فک کرد و سارنی خلک را کرد
زیرین بر فسیلها زد و زیرین بلای	بر فکرم آید هر چه بود باران بود

بخت جوان صاحب دل بر لبی بر	کرد این غای خرم و میان دلپذیر
گفت این شش گاه جو طهر زین سخن	آزاد دهنده وزن در درد چون چرخ

صدری که زیر نیت او نیند خاص	از قرص صاب اهل عادل کینه
صدری که کج بود کجی به و بی باره	نه بهم شهر جو اصر و بی بیع شتر زیر
چونانکه از صدور او را نظیر نیت	بهر نیت اینی خسته سر بی در نظیر
آباد باد ناریه ایچا کینه بوی	تا گرد خاک کانی گردان جو دایره

خسرو آل میدان ای امیر لکنی	در شا در مع نور و تن دل در شا غمیر
صدور با دلی نظام الهی که از با	پیشی در می دل به حد تو در با غمیر
ای بی دل سیم در از غایت جو در کم	دست را در تو ز باحت دکا تر از دیگر
بایست از بخورند از نوزن زنی کاک	بکند در در آسوده تو را که بیستین
چون ز دست را در تو خلق جهان در چشمه	دست خود بر بی خودند تا شود را چشمه

ای صاحب عدل که سرد صدر باری	دند ز سر تو نیت بکند زه کمر
جابه در ترف تو کجا است	کافزون بر آرد آن ناید و حد تصور
احرار هم طعنه اوست تو گشند	چونانکه جز از تو متوانند کسی
بجست دل تو که بخاری کرم کرد	اگر لیت کف تو کفناوستی کرم کرد
از تو هر در هیچ است نیم زانکه	دو صبح تو ام عامل در باری ننگر
در فغانی از کرد و در سخن بیست	در جبهه در جیب آبی است کج
تا هست کنی بر زینتی از در جانده	چون نسی این خوشی تو می اینی بخیر
بر نام من از عالی گشت را در کعه	بچه خط اول قدمی استی انصر

۲۹۵
یکه اند بر سینه برادر سلطه خانه
بر کسند خرد شرف و کجاست بوی داد
این کس بر بردم بقافیه بر
تا صفا صفا تو بیدر محبت

۲۹۶
زنده شد بعد از مستان گشته از بهار
خاکت با زابیه در آن آنستون اصیب
ساقی آب جیاتی آتش از تو زین عار
نماند بر شفا ریر اوجی با دیار
ز آنکون کجاست جوان خرد دانی ختم
گلج باد آورد کرد در نا جلی جان آنگار
خاک از آب ایزد ز باد صبا خیزند لاد
دان تو میان قی نظار دل آتش خدار
آتش عشقی که نور لادان آب حاکرا
بیدنای از باد پیدار شد ز لب بوی خدار
رست از خاک کجی کجی جوایس آنگون
باد کجی گوشتی حاصل کجی خدای کوش
تاج دینی محمود بن عبد کرم آن باد طشت
آب صفوت صدر حکام آتش از تو اوار

۲۹۷
جیبت رخسار خواجه عالی
برود سقا را دانه برنج
تا نیند در آب سرفابی
سوار را به دو جهت مشقار
چو کرم ماهی دو نطقه در وجود او
نموده ستاره را کجوار

۲۹۸
اینی طوری از نور صبح تو نمود
از صفت تو بر گریبان کرم لفظ
خوار شد سپهر کرم وجود و سخا
چو زینج بود در حرکتی نیت بصورت
چو کجی تو گوید دم از آن لفظ لفظ
نور نمود آینه ز هر روزی هر روز

۲۹۹
بیش از عدد زره قندی و خفا
هر خادم دجا که جوی ز یاد تو آید
وز دست تو ای دست تو از جوی زبرد
بر دم سوی محمود عمید که مراد الله
صد جو سه بر آن خط زد که کفایت
امروز می دارم خردار بر ساقم
باری بجز این نیت که خردار بر ساقم
در شهر تو داد در دلی میجویم آورد
از دی طعم یا ز تو یاز روی و ز تو
خزان نور بنده روانست در او بناد

۳۰۰
ای امیر که هیچ علمی نیت
حصن عقول کمال و فضل ترا
آنچه شتر از سروی است به بیم
هر دور را علم کنی و خطی بویسی

۳۰۱
مستوفی شاه شرف محمود
از عالم خود کرد عالم
در سایه کجاست تو بخشد

دینار در دم بر سر هر خادم دجا
یا به ز تو نشریف کفایت
از خط تو ای خط تو خزانده کشور
گفتم که به به آنکه در آنجا است حق
سیصد درم عدل سلطان بندور
گر بیدم افزود به بر آن سیصد دیگر
هر روز نمی گوید از آن لفظ خوشتر
خردار بر ساقم را امروز بند اور
یا هم زنی دهم ز تو میر میر حق
بر حق همه روی زمین تا که بخشد

۳۰۲
که تو آن علم را کردی درس
نوسد نبودیم کسی علم کسی
و آنچه بی شرافت است تیرسی
که هر ساقم از گرانای هر ساقم

۳۰۳
مخود کفر قن در پیش
جود تو سر سخای تو فاش
بر حسیه آفتاب خفاش

خوردیم دیده نیست وین
 در بیجا جوئی هزار کس را
 گفتم که نشان کنی نم بوش
 گفتم دهمی هزار دست
 اینها خوانم آن سخن اهل زمین
 هرچ از تو عطا بنده آمد

۲۹۸
 وزیرش به پیر پهلوان برخواست
 محو کس کل دین ز حایم عیب کرد
 همه سعادت دستورش همه مالک
 محمد بن سیمان که چون سیم را
 هر دوشی خاقان شه سیمان قر
 ز او در کتبه چه آمد که قتی سر سید
 ز او کند حضرت رسید کتبه زینش
 وزیر شاه چهار اجل داد داد
 عیوی که سوره ان دروش در اع کتبه
 ز عدل شاه خردش از جهان کتبه
 خردش عیوی و عیوی که بود
 ز دور عیوی کنی تا عیوی نام بود

ز دست ساقی دارنده هر دو پاره گلزار
 ز نظرات عداسته هر دو درج بیوش

۲۹۷
 نزد بزرگان به از قصه دلگیر
 عهد بزرگان نظار دینی تفضل
 آمده بودم که تا مدح تو ایصدر
 گاه به جان شایسته تو باستم
 خاطر منی عرصه داده بود منی را
 نه تا من بچو زده بجهت بزرگی
 یکدیگر اگر درین لغوی
 بر دل من یاد مجلسی تو کرد
 به شدم در بهتری نصیب تو بادا
 روی نجیب نهاد خوابم از این
 خانه حقیقتم رفیع چون خود ملک کون
 رنگ و رنگی هر یک کتبه رنگین
 تا بجان خسته است و نش ایضا

۲۹۸
 جو کار دست مری کون رحمت
 دی اندرین نشسته در کتبه

شهاب دینی مؤید که بر سپهر مهر
 تاج تاب و همه آن کند طبع تو
 عطا رود تو بود هر حکم غیرت در بند
 نوک فامه در نور خانه خاطر
 چو خط دست خطا محنت تو بر زبان
 تو انگوی کمال در نصیب فصل دهنر
 بنی که سوز نیم گرم به نم ز سیر
 ضرورت است که یکجا نه خون تو ایام کرد
 سوزش ملامت نفس که خواهم از خطا
 نصال و کار پیش از خود مجلس تو
 بچو دو فضل تو از دیگران نموده تری
 ز کسین که بیک شدم سهام و تو نشانی
 ز خرابی کمال که گرفتاری کنی
 بدین خوانی زین پیش تر خایم تراژ

خدای یار تو باد که ایگان شرف
 ز نس پاک امیر احمد بهسب الود
 به آسمان شرف انجمن آمل می
 بهوشان شرف خرمی در خوارت

بمده سادانه سر سبزی و خندی تو
 تن شرف از اجلا در بندگی شود
 شصت توری دل نمند و جوهر آینه
 مای بیگاره و بران خونش باز شوند
 حق ترا مو آینه در حلقه خند عا
 دعای آدل که نیند تا با خضر

۳۰۰

میر عالم زین دینی نینا از تو بگفت
 گندم رسید روی در کرم دعه دلا
 دعه و امید را طبعی معلی کی حسد
 گز درازی دعه و امید فرسوده نو
 بد کمال جاه تو با جود نده کفتره بر
 باد لطف ایزدی بر خرق تو زین بگفت

۳۰۱

صدر دینی صدر جمهری بنیان
 چون رسلا به نیم شربت خیان
 بنود از نصرت تو برودن
 شاه سگ جهان بیع گرفت
 دشمنان تو نکل و نور طبعی

اینک بقیع دندان پیشین که تباری
 تاب که نه در سر و کف کفنه چهره دستان
 سب که با آن صوب کشته دندان بر کمر
 شیر و حیل و کراک لکته اند حکم سوزن خنجر
 از دانه ز دعه امید خورده شود
 بیل را خرطوم دندان شیر و جگال او نیک

ای تو را جوهر سخا در سگت
 حوت سیمین بجز نوسین سگت
 بکشد دست در زمنی نه ملک و نه میک
 تو سران جهان کجی بکشد
 از خاسی رطب نباشد سگت

حارسان توفیق خدمت خوانند
یکصدری حکمت عین الله

در بی فانی آن آمده ملکست
چون دعا گفته شد چه ضایع ملکست

صاحب عدل دستور شد دشمن مال
نال در میان تا بجهنم دل شکنی برست
آید از منزل تو لغت سوی سبیل تو
مگر می خایده بر کاه است چرا
ای چه جو خواسیه فرزند زده اطراف
دلائل قطع و با من تنها حواله تو
از تهنه سستی دارم علی باب جحاست
شوق افشا انگش زدم تا بعباس
تا تو باشی سحر هم مان خود از غم در بند
بدر ز دفتر ارجل تو اراصل ملکست
کوت عمر ترا آنکه بخاطر محنت
بده خواه ترا قصه کند فغان

که بختی در عالمت ترا بگفت چیل
آنکه هست بر کف او مثل و زایو را بیل
بهمچون کز سیر که سوی لغت آید سبیل
معنی بی زائده و دعای طاعت طفیل
همه اندر هموس مدح تو آناه انلیل
بدعا گوید بکجا به خوار آمده جیل
آه از سخت بران ضیل در برین ولادیل
شیخ یوسف لیا انگش جوی یوسف انلیل
نور خورشید کجا هم ز سها در سهیل
طالع ملک شایسته و فضل طفیل
از زل کرده گریبان زانده باد بیل
کندن ریش فرودید رویه سبیل

بصدرا خندان رسالت رسالت
بوسه ای از تو لغت جو زدم زلفم
در زلفش عون تو کردم پناه جوتی

تا برستا نه تو مصیبت زدم بگل
هر کس با من کند که شوکت متصل
در صبه ه دمی انا هم چون زلفه اطل

اندرون سپهر بکل محفل بود
باشم بصد بر زبان آن تو شو گو
در صده هزار سال کتم خدمت بجان
به خدمت تو می توانم نگره روز بود
اندیشه کفاف و عفتای طفلان
اگر آید بر است کتم سجده و دعا
بر تو دوام لغت حق ناگفته باد
بوسه ای از تو لغت جو زدم زلفم
در زلفش عون تو کردم پناه جوتی

ای بخت دین بخت تو عثمان بن مالک
دل بر کتم ز بیم تو مان برای بیم
نوشکله بر آنچه تو بچم ز اخط دمی
تو بختی و بچم توان زده رست یافت
نه عجب به میم با دی جبر حق زدم
آلات سدی عثمان چون بیم بر کتم
من نیز اگر نباشد بیم تو کف کتم
آن کس که خویشی تو ز راه لغت کتم

سیر بر سخنی را که امیدم کردم
بوز سنیه خزانست ای چه بخت
لی از عادتش از خطا بر دم مخط
هر آن کس که تو گفتی و با تو گفت
صورت رفت همه گفت در کس ز کس
امید صبه دوش در دستم از تو
درست در است جهان دان کتم ادا کردم
حکیم و در شا لغت و دعا کردم
حکیم در دینی از شر طراد فار کردم
بر آن کس زده در است در جبار کردم
بچه بخت نه بر قدم ایمنی خطا کردم
ز موزه کتم آن امید راهبار کردم

در آن سخن که موزه می بخندم
 ز بهر خانه نشن یا فتم عوصی کفتم
 جو پیاپی من از موزه گشت بیگانه
 سخت گام که بیرون نهادم از سر کوه
 چهار دیو بخانه ندیدیم بود
 بخانه رفتم آراسته چو تهر بود
 ز عشق آت بدیدم که سخن درود است
 عصا ز نان بر برای تو آمدم بر آن
 بی نه رفتم که کفتم که موزه خرمه
 تو کیمای زری کیمای از قلم
 هبای موزه و حورب مرغز تنگی
 هبای اینقدر که توبهات در کوه
 منم یگانه که در باغ جو دو تهمه سال
 زهر بود که کوه چون گل بویا
 نهای عر تو صبیحه خواستم و بی حسب

اگر ز جو تو ای مجد دینی شد حاصل
 دو آینه دلم صبا اگر تو می بید

بزرگوار از خلقت آنسزد که سخت
 بی آنکه از تو چیزی خوام بوقت خورم
 با می آوریده شود بر تو برده رازم
 اچراغ عمر مرا که زنده است روشن عیش
 زنده به خانه بستی بر ماند خندان
 بچون تو که خود امروز را ندانم مان
 بجز در تو ندانم در این دنیا دردی
 دردی گشتی با قبل خود از آن دردت
 زمانه باز از اندای دولت کی تو

ای صد دین در دنیا جلوه فری کن
 چون آدمی بچرمت و انبای تو گشت
 عیسه بنامی تو از رکف جودت
 عام زبانی را سوز و خاص خود کنی
 گریه می دلمی در عهد خود ندیدای
 تا از عجب غنی به آن کی با آینه
 اگر آسمان نباشد با خود ندی مانند
 از عذرة تا تو آن کرد در درگاه همای
 ۵۵ حرم آمد و آورد مهر گلزار
 با اهل دین دنیا خودتی و مودی کنی
 انظار کن آتوت بیمار آدمی کنی
 با خود درده صفت عیسه بنامی کنی
 در خانه گلان دشمن عام بنامی کنی
 زانینده ز زوده عیبی و طبعی کنی
 احباب را غنی کنی و اعدا را غنی کنی
 از قدر آسمان و از علم خود بگوئی
 عشرت بجای عذره و صهبای غنی کنی
 آینه مهر گلزار عیش خرمی کنی

مجلس خورشید
 در این مجلس
 در این مجلس
 در این مجلس

باز قطعه خورشید از قلم
 استاد خود در آخر قطعه
 نوشته شد

تا در تقیض سبب همواره با طریقی

۴۹
 حاصله این دلدنیها بسیار ترکتان
 سمرقندی بعد تو برکتان چنان ماند
 مبارز اسرافق سمرقند از دعا گوشت
 به است آورد ما چون کفول غلبه
 بفضل و عمل معروفی را آنچه که در عالم
 بفضل این قصه بر در دایره جوان چون خواند
 سرفاقت چون استان جان علمه چون بود
 کسوی در در راه بر دم کرد که سبب سازد
 اگر چون شیر از ایشان شد آن مال از دست
 مراد از ایشان دانسته بهی ران مجلسی
 زمت ن بود که این قصه فرستد به مجلسی
 چون استان محفوظا در گاه تو از حرکت
 که در یکم زین تو بی شک بزمان هم
 که ترکستان هر قدر سمرقند است
 یک طوار تبریزی یک یک در دستان
 جزو شد اسرافق در آمد از دستان
 زنده از فضل و عمل تو میان بدلان
 به لایضا صاحب قصه زان طلم خوش استان
 بفضل و سمدی بفرست آن تو بهین بدلان
 بجای شصت یکی ج سبب سیرستان
 ز عمل تو عجب بود که مایه نوی پستان
 اگر بخار آن مجلسی بیای کرد از دستان
 جوای می کردم از سینه زستان گفت استان
 من این قصه فرستادم بدان سرفاقتان

هر ایت زعم تزیین طلب
 پنج اقداس ره شرح را
 جو آدی بود پنج دهقان حسن
 اگر کج ما دی نبودی حدای
 که علم تزیین نه طلبیت دون
 ره شرح را تو بی رهمنون
 شود بر بهر ایت هر ایت خردن
 کفستی و با پنج هم کفیت دن

۴۱

دیده ام رسیدن شهر را با نظر
 کج سخی گشته در هر کج از آن
 تو شستی بری ز لغو و خطی از خط و هو
 من را بگفتی ایتم بنده بر آنکه ار
 در هر هنر نامه بر دو مادی عود
 مرد سخی نیست بخصی و ماهه
 ۴۲
 صاحب چندستان که نودای است
 ایچو اندر خرد سیاگان کون نظر
 گفت بر نای تو پوینده که چون گشت
 جاسه بر تی پاره کرد ز جور نمان پاکتی
 چه ره بیچارگان گشت بر این تور
 بر شکر کنی جو رشتی کا حدایگان
 اخرون رنگ و قوت صد کج شایگان
 نظمتی ز صحنه و عتوز از ایطایگان
 دیدار ادیان بخزم است رایگان
 ناد از برای او در گران رلبد ایگان
 طوافت نیست در سبت و عمل خایگان

۴۷
 ای شاه شهر را در باقی حال ملک
 ای صفا مراد تو در کوشی روزگار
 سر بر سپر سودم از آن بندگی
 در قصه شکایت بنده فدو زگار
 بران گد می تو بسیار باها
 وی ماه قاقاب قوت بزور خو
 یعنی سپهر کردن و کشفه ماه نو
 در ناد کیم گفت بر این همه کرد
 سبک چشم تقصیر و کدورتی جان شو
 بومم بیزدندان چو داس خورشید

بر روی آنگه خونی جو میکنم بنام
 بان گدازین بدم آنگه جوین سخن
 از گندم ترغافیکه سود نیست
 بادی سوار سر کب اجبال تا بد

هر ساقی زینجه مساعده کنم سکو
 داکون که گندمی سخن نیت نال جو
 یکله هر رایت جو گون قی ورد
 آهسته باد کسب عرت سیر درد

به بدین می خیزد از جو می
 صد میدان محمد بن علی
 از کجا بیگانه چونان
 آرزو هست کاستان ترا
 اندر آن آستان می باستم
 بکلی گنج در خزید ستم
 همچو عودم بر آتش سوزان
 بودم آنکه زلف تو ببار
 او به صبح آسیا کرد در
 کام می خنک و خردگان مرا
 از همه چیزها زنگه ستم
 نان نیارم خیزین از زار
 باز گردان ز شور با خوردن
 از سرودی وجود کم

خفته در کبر و دغلت تو
 کوفتک از قدرت سلو
 که نذار در نامه مثل تو در
 خاک بدم بیدیه و ابرو
 زانکه نایغم ز کینه خود
 از همه ده نشان زده کیسو
 همچو اومه غنچه کیسو
 بازم اکنون از دیدگان تو
 خنک شد در دکان بنده خود
 می نیاید آسیای کیسو
 مهر بر تو در کسب و زرد آکو
 و بیارم بای نام تو
 اندر این چند لوزنه عادت دجو
 درزه خلق دیرت سکو

روز که چند بنده را لغزت
 نیکه بر کشت مروت کشت
 هر چه داری طمع دفاتر باد
 از خاک لاله آلا هو

انرا آرد و باره جربو
 طمع من دفاتر در جو
 از خاک لاله آلا هو

سعد دین بر ج خواهر مستو - فی سینه دوردل آمد سو -
 لای آن بر طریق کردی سخن - معنی بر آن وزن شود قافیه سو -
 قوی تا کرد بهر ذکر تو خا - طریقی زان سبق مدح تو سو -
 زدن نهی همه سخن سخته - سلطان که آرد دیر اختر درد -
 ران صرخ اگر کشت صاحب - بان و اول جو تو بد اتی درد -
 کشت دهردی دهردی زاکا - بر خیمت آنک منشا دمو -
 له اسلاخه اصل گوهر با - کت تو در خط به لیت از او -
 لاد دهبان آخر او که خز - غایبان تبه دور در چهار سو -
 لای آن گوهر شریف تو آ - زاده را بندگ کند بطو -
 ع در خیمت جو تربیت تو با - بندایشان دما و از هر تو -
 می گوید رعایت بادی کل - ست در حق آن تو با تو -
 خنق کلجان دگر جوید - تشنه جو اد عطاده و به تر -
 قبیع کل که ترک را بر کار - جزا لغتی آنچه جو بر ج خو -
 را سر زلف حبه جوده در - غول دزان لغتی شاد از او -
 حبه زادت سیمو الطرح کل - سون در میاطی دعبار د تو -

۱ شوق

۲ خیمت

۳ اسرار

۴ علی

۵ حق او تو با تو

عشای

۴۰۹ - زمی و کنان و دوق و قوش و ادا - فی و درای عینی دهر غم و
 - بود شویب در مدح تو کا - رت یک کرده با و دهنی دو -
 - علی که تا افزین و مدح تو کو - بند از این نوع با یکدیگر تو -
 - عی که در اندیشه بی سر مز - بعد از کما را نظم درو

۴۰

کن بخانه علی صیا دین آله که است بر فضلا از منده شایسته
 جو بر تنان حرم شمای کان بستان جو در باغ ارم جو بجز بیصم راه
 را گویند گویند کل آراسته هر طرخی که دیده خیره شود چون در درگاه
 شکسته دگر سیاهی نهد در شبان ز به چشم چه شده در شان جزوی نگاه
 جو صاحب است به یکدیگر سیاه است را گرفت به دیدن ان می به رنگ سیاه
 سیاه به دل در وی در کار سی کر سیت طرح صدر صیا دین آله

۴۷

صدر دینا دینی که خاک است اهل دینی را که سر نه حدقه
 در دعوت را ملوک زنده بود به آستانه و طبعه
 مبع عدل تو آتیدی حکم که خشت حرم تو آتیدی خشم
 در ملک کاری و کنوایی یافتی بر جهانیان ستم
 به راهل دینی در دنیا از طبعی مردت در شوقه
 از دعوت تو هر جزانه بر تو کردند جان خود نطقه
 به شیبی و بی زبان تو را کرد ای در بندگان صدقه

۴۱۰ کلاه فریوز می شود مرد

مرق شور با

۴۱

نظام الدین شاه والای میران ایاد است تو از رحمت برشته
 هوای هر تو از د تعالی به ایهای خدایق بر بنشته
 تن گوی ترا بنو دل از غم به دینیم استی آمد در کشته
 به عهد رشته به نجوی ری و بر رخ ز جرح دیده و از رشته برشته
 دم عیسی کن دانی رشته را نیت در گران رشته را میم برشته
 دعای دوسته اران تو بر تو احابت با دد امینی او فرشته

۴۶

آرا نگه اهل حکم کنای این باغ ای باغ تو آرا نگه اهل حکم به
 از باب حکم مدح تو گویند دین باغ چیدنگه بود در خرد مدح زوم
 نه اهل سخن در سخن مدح تو باشند ذاعضای عدل اهل سخن چندانم
 گوشتی که بنوشند مدح تو بمانند آن کوشی اصم با دگر دنگوشی اصم
 آن سنده بنا که دینی باغ نهانجا کار خج ادب است ز دیده به صمیم
 چون است حرم به در جاده تو برکت تو ساد در تو با جود از تادی غم به
 در روی زعی تا بنود به ز سر قده در روی تو خوشی تا که بود قد ز کم به
 در شهر سر قده بخوشه گذران دل تنقده طباخی بر رخ از رنگ ستم به

۴۵

مهرم قاضی سید اعلی فتوی رای دین به بر صواب آموخته

کویا
ملا تواد

در میان کار بود مسالها
 ۱۵ دلای لازم از سرمای دی
 سیت مادم تا بر اتم بیستی او
 صایطی در دستند ساد خنج
 بیج تدبیری توان ساعنی
 ۵۱
 شه نژاد امیران وزیر اول اقدر
 ز عمل تو جو سمرقند بیج شهر نبود
 با امیردی بخارلو بنده بطاقت
 اگر کجمت خود بر تر رسد بنده
 ۵۲
 خواص محمد بن محمد که به بهار
 بدو در استحقاق لطیف لب از آن
 اورد بنده خواهد همات آمدن
 دست نهی نماید به زلف که بود
 با خویشی بیاد که در سر بس بود
 تا هوش را سنگی در آینه تو
 بر ساز مجلس که بنا شد در او کسی
 احمد عیون فی دلداده حدیثی
 ۵۱
 هم در دیده شفها هم در حفته
 دادم رو خواهم با تخی لوحته
 حشمت اعجاز و سنگ لوحته
 به بهر مزا بنی بجز حفته
 کاتس سازم بنده از حفته
 ۵۱
 که چون تو بیج امیر خدیو اولانی
 جو سمرقند بخارلو بخارلو
 چنانکه گوید امیر حمت و خردانی
 خدی دادند تا بوسی مانی
 ۵۲
 خونی خوش تو گل فلقان باده می
 که آسرخ دگل اخذ در آینه خوی
 کنج جو آینه است عیون زری
 آن کو بر نفاق جو عیون ابلی
 گلخ نبی لطیف جو آینه می
 چون ممت گشت رنگ تو و آینه می
 جو لغتی که ممتکند جویتی کنی
 دانسی که بار گوید در این حدیثی

اینست شرط بنده بدین شرط بنده را
 تا بنده میمان تو باشد بخا خوش
 نامه آتی که طی شود نامه در جرح
 از قلم افتاده
 ۵۳
 ای ضرر دین که جرح دشمنی تو
 بگردگان گشتت طبع و محرم در سنج
 بهت نظم روح صدر تو خدای جان
 اگر تو دیگران از تو میسوزان
 تا ضیاء الدنیا ز لب تهنی تو بر شرف
 چیدم صبح صبا به نغمه نغمت
 که به تهنی فارسی بیاید که بر جود تو
 در نیاید فارسی از لب تقاضای دلت
 تا فرسده آق سوسر را بر زمین ایق
 از قلم افتاده
 ۵۴
 ساه را که بخت کف جواد تو
 شریفی یافتی و جمال از صحنی زین
 بادت بختی این عجز را که یافتی
 دلا که در نگاه تو آمد که دلا که
 تا تو مقصود بختی سیم نازین
 ۳۱۲
 گریز بان تویی تو اگر که فرستی
 تا آمدن آهن بقیعت شماردی
 از گشت جرح نامه عورت بهدای
 حرف الف
 بیج کاری نمت این طبع سخن را
 صبح تودر دگر بخرمن دکان مرا
 تا گویم روح تو نبود غدا بی جان مرا
 روی تو به داری ز سر دیگران آن مرا
 جمع فرمود ای دو سه تو از پریش آن مرا
 تا بود آراشته اوراق دیوان مرا
 گلشن است نغمی خار به بان مرا
 برگ کنده لاله ریشم ز سخنان مرا
 تا سجا به چون شکر بهاش دستان مرا
 حرف خف
 کجده خوشتر آمد از نغمه تان بجان
 و اتراف هر بر رنده های خدایگان
 هرگز بود مبارک دم بر بجان
 در باب سیم نازین را به بجان
 کجا ره شرم بکنم زین کجده بجان

عدد ابیات قطعات حدیث ۴۵۵

غزلیات

ساقی پیشی آرزود آفتابش خام و
 جان که ایامش طالع عشرت و شادمانی
 جام گردان کن بر غنهای بیادجام را
 به بود دیهوده ضیاع کردن این ایام را
 بچسب در زدن لبان در هر سوختن
 لبغان کفر و حور و سیم اندام را
 بده پیش آورده بکلام که زبون داده را
 خام طبعست آنکه بگوید بکلمه بکلمه
 زلفکان ظم و جام نمید خام را
 مجلس عیش و طرب ساز چون در سینه
 پیش خوان آن طرب هر دو طرب طربها
 هر کجا طرب بود آنجا بود خلد و بس
 نوزد ما پیغمبر آورده است این پیغام را

(۲)

چرا گفتمی باین تا بروز خشت
 معنی مدد و زین دفاعی بودی با کف
 دفاع نمودی از دل جفا کنی آخر
 چنان نمودی از دل جفا کنی آخر
 ز تیغ بر تو زدی از دل جفا کنی آخر
 برای خویش زدی از دل جفا کنی آخر
 که عهد و وعده در میان من مدد است
 جفا می آید بر من زنی دفاعی خشت
 درین دل آنچه بنات بنات خشت
 کنون جفا کنم زان دیگر از جفا
 دل از امید وصل تو می ندم شکست
 همه مراد مراد تو بنده بندگی است

سکویا
۱ از چه

۲ چمت در اینجا بکن
تو دیده و فقط صفت میدهد
۳ مستحق بجمع توانست آمده

درست رفتی در عهد و وعده در میان

باز دیگره دل من در جهان گرفت
 باز بجزیره دلم هر جور آن دیر بماند
 جان در از زمین آن جهان نه دیر بود
 ساخت کار جان دلم در جهان گرفت
 مونس جان و دل من دیر جهان من
 تا به چیدم از شوم پیچمان شود از من می
 روی اگر گویم من بنمای تنها بدستی
 طوف کردم کرد تو یه برای روی او
 در میان گریه ناگه آه کردم از جگر
 هر چه کردم تا به بیم روی او سمان شد
 بخیال جلی جان در جهان و در میان گرفت
 زنی بدهد بدود عده نای جهان گرفت
 باز کاری کان بیا بد بر او آن گرفت
 باز مسکن جان میکنی کوی آن جهان گرفت
 بوده و نایوده و نایب مراد آن گرفت
 سخت از جان نم گزیدم کوی آن گرفت
 آدینز ادب است مکن روی دخی جان گرفت
 گویم از منی دل و جان مرا بپوشان گرفت
 دای دای آنکس که چون این باهوی جان گرفت
 ناگهان از چشمهای چشم من طوفی گرفت
 تا همه کوی منی بر آب و آتش موران گرفت
 کاد و صفت عاشقی هرگز کجا سمان گرفت
 کیمت آنکو کار دشوار مر آسان گرفت

۱ جان بلف پودی

۲ سمان مردان
همینا شدت

ای شده غم تو بکنیم و بیکار است
 بهی از عهد ترا نیست در دست و وفا
 دست دلدار عشق عاشق تو خورده تو
 اگر مراد تو دید دست شکست به
 بعضی نیست مرا عهد تو هم شکست ز
 جوفا ناله در عهد بیکبار در دست
 همه تا تو بچاه عهد منی ای یاد است
 عهد من با تو بود چاره ناپا در دست
 آن شکستی است که نه عشق به بسیار در دست
 زرهی چون ساد شکست و چون دیار در دست

ای خود از تنجانه خضارها
 کارهای تبت دارد زلف تو بهم
 از شکهای سیه بعد تو باید پرسید
 همه در حق و جمال تو به بیم عیان
 گز تو گویم صد لطف گویم که بینی
 بمن لوصاف تو نایافته گرد گفتم
 هنری عین دماضی که کجا در خود
 آنجا آمد که در روی روشن است

یا مرا خط بنفشه زار بر آمد
 یا در از شرم چون بنفشه خرد بود
 بود لم زلف بپوشش که کجند
 با سر زلفش نگشته کار بکسو
 سزه به لم بنو بهار بر آید
 عارضی آن وقت خرد تا ز بیم داشت
 ناردل از در لوبه در پویشید
 گفت که باز در بنده عشق تو جستم
 گفتم در دام یای حور تو ماندم
 زلف تو بسیار کرد جو در من بو

بنو کرد وصف محبت خضار در دست
 یکی نادر گشته یکی نادر دست
 خرد گشت کمان ره تا نادر دست
 آنچه از پود لطف مهر است با خوار دست
 صد که از وصف تو نمانده عهد ارد
 پیشی دهقان اصل احمد رس ارد
 جز یعنی مهرش اندام دیدار دست
 همه نقل حور و دلمه کار دست

کار من از عشق آن گلها ببارت
 چون نچال نگار خود نگریدم
 کمان خط از غل چون گلها آمد
 مد بشمارده چه با هم بر آمد

عایه خاشیه زلف و غیش تو گشته
 ریش خیش ترا خالص دان کر بچرخ
 ماه گردن روی از غیش تو توانم
 ای که عاشق گشته و کینه گشته کیش گشته
 تو چو آهونه در چاکه در زبانه
 به عشق تو کم دیش تو در دهانه گشته

ایسر رسته از طرف جویبار روی
 ای بخت بدیج و گلها بهیم چنین
 جانی که کفر خرد در دما صک خرد
 فصل بهار گشت بر دلت ای سوی مرغ
 بنگر که خرباغ گشت ای گلبارس
 دو بلبلند ماده در زلف خوار کرد
 گوید یک که سال نو آمد ز باره
 گوید که بار دیگر خرم آهستند
 دی عاشق اندازی و گل بن بودی
 می خور که در مرغ و گل کار گیر

بوسه دو ماه سلسله مشک روی
 بر صورت تو فتنه بکوی ز گلها رگ
 گلبرگ نازه را بدل خار خار خرد
 در باغ یاد خاشیه دل رخ خیار بو
 کف راتی مدارد یکس کعبه روبرو
 بر سر ماده لحن زنده بر حیا روبرو
 می با رسال تو کنی از مرغ یار پر
 ای باغبان یکی بهر بسته مدار در
 وند ایم آریا ایم گمی گس روبرو
 سه مورد و ما نیت گل کار کار

۱ و پیش بیاید

۱ بار خاشیه دل
 و بار خاشیه دل
 در سینه است

ما را ز غم عشق تو ای دست بس آخر
 وصل تو در می رفتی و می دردم
 دریم با او ای موسی وصل تو در سر
 هم با منی بیجا ره بیکس جوره دانه
 بگرد نیاید که یکی یار موافقی
 در صحبت با جنسی خان و سید
 اگر غم من از در بجز یک نفس نیست
 هرگز نمی یاد که راه ندانی
 ای زلفک تو در دودل من عرواح
 فریاد در گم گشتی بگرد ز بیانی

عشق و ما را در فرقت یا در تنگ
 تیار در دست یا من در زنی بورد
 فصل چهار باقی نماز که بزرگ کل
 تا که مکار گرم برد کشان بکل
 هنگام کلی ز نسبت کج خدایندم
 بر افتی از عشق نه بر افتی از جوش
 چشمه خلق بر منی از بهر باد جوش

رنجیت بنگر چون محیقت گم نم
 ای گلشن لفظا طدل من افضل کن
 تا می جو از سفر برسم از رخاں تو
 تا زارت در حجت از منی بیخ برینا
 طبعی بهماش تازه چو کلمن کنار
 بر گل گنم تا جو دوی چون گل بهار

خط کا رنگ می چون طوقا قری بر
 دانی زلف بر چه می کشی غم دور
 خط بیخ آینه او در زلف منک کلو
 بیکوز با دانه می کردم بر روی
 می دیدم آن بالای او دانی زلف
 تا که صبر ز منی بکات در جهان
 در دانتی آدختم صد گون رنگ آیم
 بی گفتن ای زبیا کجا در زلف عشق
 گفت ز دل گرم می عاشق شدی چه جرمی
 با دوستی عینی آدم ز تاب کس دل
 او در میان کای می بگردان کم بدست
 چون ما ز فنی بگرد روی ز فنی
 من خسته ام بر چه تو بر چه چون
 کز با به بیخ فضا خوشی ای خاندان
 در ده زده بر روی او بر سوز بر روی او

گرمم ادا اگر شود با تو به این خود بود
حوائی سخن گویند نزد ۲ پیر
بجسم او بنشین عشق چون نای تو شکیستی
مراغ خرد نه عشق که هر شکسته ز بهما پیر

۱۱

زلف چون قمر تو ای بی نور اورد جو قمر
مه بشکیر حقیقت نه به نور چندان
اسر زلف جو زنجیر تو دام دل است
دل دیوانه ما از در زنجیر تو شد
تیر ترگان تو ای لعنت زنجیر کی چشم
گر به زنجیر که پیش بد قهر عجب
سینه آرد جهت انمو چه شکستی پیر
زدی ق تو با ریه هم لطف کردی
دان ایران که بوی خوش زلف تو اند
آنکه آریستی کرد ز حال تو جهان
چون ز بهر حد تو دان بگوئی که است
بپنهان بود که نگاه ز منی که کفی
آن امای که به درضا نه دین از خود
۱۲

عزم خودی گرفت از کفایت عشق عمر
لذت عشق عمر عمر انار دسر
در بر خو اهر شدن عمر عمری مرا
هم ز سر باز آرم از عشق عمر عمری گر

برخ چون چشمتش کردم نگاه بی زمان
از لب چون کوفت زنی پسر موزه چون نگر
گفتم ای شیرین پسر گویند دهانات عهد
بر لب کو تر عساقی صبح الخیر
بر لب کو تر عساقی بود زنجی که است
با با بگوشی لب و زلف سیاه و خال او
گفتم ای جانان پیر داد پسر دادی گفت
عشق بازی با عمر زنی ای بی پلای شتم
عهد با عشق عمر جوانی بیستم من کمال
جز عمر عشوق اگر گیرم نیم چون را فسخی

۱۳

شکلی شکوه بر کل نهی ای که کله دور
مادر میدی با ز نمانی کل نور دور
ای چون گل نوروز ز رخسار او به بالا
بر سر و سرافراز سرافرازی و پیر دور
گر سر و کفایت خفایم مانی خجسته کله دور
مقار از سر او کبر و رخ از کینه پیر دور
پس چون سوزن با بر بخت خود در پیمن قی خویش
ای ماه کله دور کله از منی ماد دور
تا چون کله دوری حسن آموزی ز ما
بودت و ز کیهان تو با شیم ده آموز
و قی عودش ای که همه بر مصر چاکر
خوبه ایسب دهان من کنی وزی مهر پیر
من بر سر میران تو کردم چو کله دوری

۱۴

بمردن ادی نگارین خود امرو
دل پند من آن کردت هر وی که کله دور

که ذاتی اشقه و کلان میگویم این میگویند
عشق بازی با عمر پیتش هم جفا شد هم پیر

۱
کله متعجب خوانده میشود

۲
یعنی جو ز که کرده است

۱
یعنی لایق

۲
نه عجب

دانه زدی بادی گاه بستی بدهی ^{۳۲۱} آن آزادی دینه من راسته امرد
 میافتن بکف رسته دیده و حق بسوزن ترک کجا آمویدی بچو روی گل نوز
 من رسته بنظاره دانگت بی کسی از آب بزره بکفاده و غلطی نشه چون گوز
 گفتم که بیا بیا تو دم چون قدر تو راست چون زلف تو بند نیست من اندر غم تو گوز
 بی چندی غم تو خوردم دنا تو کسیدم از عشقی من دنا ز خود آگاه شد نور
 پید انوشه است جور بستم داد از شرم بر افروخت طو رخسار دلفروز
 پیر وزه کنی خاتم از انگشت من داشت تا درمندی عاقبت کار تو پیر در

یعنی نشسته
 ۲ یعنی گردد

تابسته دم پیران دورخ لاله خاتم دل مانند لاله سوخته دردم مدام دل
 گشت از طبعی لاله من رخام رنگ در عشق مودی لاله رخسار خاتم دل
 دانه است در دام خال دم زلف آصف من سال صاه بسته پیران دام خاتم دل
 تا دیده و لعل خطه پیران بت نگاه دل نوشید باده غم او جام جام دل
 چون دیده رخ وفا نه بل بر حال دل بر دیده کرد خوب دغزدن بلام دل
 در بحر آن ز دیده و دل دست تو را نه خوب گشت دیده و دناش دکام دل
 جز بود وصل دوست سخن نه در باغی خوب تمام دیدم دیده و شدی تمام دل
 از میا چو یار و غم کرد پیش از تو بر بست با مراد عفت و بر دست که مدل
 هر منزله که دولت بد ایچا ز دل کرد آمد پیشی در کرد بر در سلام دل
 بادل چگونگی نه بخت تو دکار خاتم دل صد گونه کله بختی من کرد خاتم دل
 گوئی مراد که صبر کنی و دل بجای دار آخر چگونگی صبر کنی تا که ام دل

۱۵

ای رنگ جزالته زمین تو خاتم لعل دی خوانته ز رنگ رخسار تو خاتم لعل
 خرم رخسار که از دست خاتم لعل زین با بلان تو که از خواست خاتم لعل
 مودی ترا شام بعل لب تو با جزادی جز لب تو ندانم که ام لعل
 گوید رخسار رخ تویی در پشته بی گردد در عکس آن رخ سیکو رخام لعل
 از گدازه رخ دلب تو خوانه تمام تو لعل آبی علام مودی دلبت انعام لعل
 تا که بغضت لب در رخسار تو بر کمر با بیار در جو علم مدام لعل
 در آرزوی آنکه من تو بطلبی مت در خرابه بکف جام مدام لعل
 مودی تو لعل دردی من از عکس می او لعل در مدام لعل دانگ گشته جام لعل
 ترسم نذر درونی تو ز لب من گشته قاصی بیسی قاصی مدام لعل

آن مباد جمله بقرصه است

ای مودی تو چو چشمه خورشید در گل در زلف تو ز تند شب تیره راشل
 گشای لغت باغی اندر غنچه بود بجای مودی تا شب اندر غنچه
 آن روحی زلف تو زلفی هزار بار اندر تو آن که که شب و اندر زابل
 ای در کمر زلف تو صفت و خوشی ای در کمر آن ابودی تو ماد که وصل
 هر که از آنست خسته شود جز من بند هر که به نیت جفا شود جز من آن محفل
 بنه ن اصل شوخی جزع و اندر است بیدار شده شوخی لعل تو در وصل
 از جو که جزع شوخ تو از ناز لغت تو تا هر چه با هم در خوشی لعل تو لعل
 در دل ترا هر است که با من جدا کنی در حال منی هر اد که با تو کنم جلال

یعنی با این ترا بسته شد
 این اشاره به زلف و
 آن اشاره به دولت

هر چند در جبل صفا در دست است
من شایخ حکیم ای برادر ماهی نو
بر هیچ کس غم نباشد و اما
آن صددین و دنیا کا بیایا حقیرا

۳۲۴
بسی ای من تو بجای جمل جمل
کرده است نکته بر من مرحوم مستدل
بر کله سید الودنا صاحب اجل
دینی بجم سار و دینی از عمل

ای بخت دل من از تو فردم
تا بدل د جهان من تو بختی
رنجی که من از پی تو دیدم
برگویی و پیش ز می یکبار
من شایخ و خادم میرا
دای دل د جهان نم بخت

دی راحت جان ز تو دیدم
من از دل د جهان خویش فردم
دردی که من از غم تو خوردم
تا بتی کسی که من چه مردم
که چون تو گسسته بچ مردم
در شکر شادمانی ده مردم

ای بختی سرو در خرافت
بجاده بنام خرافت تو
با نگر بجز تو همه سال
بر کله ر بلا کت و صحت
با آتش د آس دیده د دل
زان آب جو خا خا خا مردم
عشق تو بجان شکر مردم

چون در پی تو مال زار و زردم
رخ راه جو که ای زاردم
زانمید وصال در مردم
از کله ز بلا بیدم
گر در تو جوی باد و گرم
زان آتشی بچو باد مردم
تا عجز بجز تو شکر مردم

۱ یعنی دصل تو در رکله ارباب است
و من از رکله ر تو همه بلا انا
برای خوار مردم

۲ یعنی تا عجز تا عجز رسد
شکار و دردم تو ام

۳۲۴
دست آنکس جز تا بهیل راست نیم
گر کیم با تو نه بکنی اندر بهر عمر
ز کله بر حسی بر اخر تو ز در کاست نه
هر که برده سودای تو شکر است
راست تو میرا نه سرو است
گرد از عشق رخ خوب تو نمانده ام

جز بر آن راه که رای دل تو خواست نیم
با خدایند جهان بکنم نفس راست نیم
من به عشق تو بر اخر تو ز در کاست نیم
من کس که سر سودای تو خواست نیم
من ای آنکه جز آن سود می راست نیم
بند آنکه رخ خوب تو آراست نیم

۱ یعنی خیار راستم

۳۰
ای گلزار احمد نشسته ای خسته و پیران
خسته و پیران کن جانا که بر تو خسته ام
تا تو دید لب رفت دی می کله دنی
گر من آنکه ندو چشم تو خسته کیم زد

که توان خرید کرد از جو بی خرید تو
بمحو بر تو خسته ام بر خسته دیده لانو
خود کلاه منع ندانند دهنی نتاد تو
چشم من با در دیده از سوزن پیران تو

۳۱
ندارم با تو روی آتشی رو
ره ناداشتی را پیشه کردی
بزد آنکه دارد در دولت جوی
چو کفتم آتش اندر فصل بد زن
چو جوی مردی و در بانی
ر تو شام و سحر حوز دیدم دست
بیاری خطبه که در میدی از ما

طریق آتشی نکند آتشی رو
گرت یک آید از ناداشتی رو
چو ما در سر سری انگاشتی رو
حدیث من بیاد انگاشتی رو
بر اندی آب و خا که انگاشتی رو
بزد آنکه او در جاشتی رو
بر دمان ای خطیب داشتی رو

سپید کار کردی دلم بهشت سیاه
 تو کار زری سره رانده ای نه شوق یک
 سپید کار کردی کار دوست در لوف تو
 سپید کاری هر جا بهر لایت سپید
 به روز ابر بنور رحمت جوار خورشید
 در آب چشمه چو شادابی تو یکم دردن
 بیای زبانی حراتا چگونه ام در آب
 به ارجوب تو سر بر تنم که در کربن
 مرا ز عشق تو آن بس بود تا بود
 مداری ز راهی را اگر گم که
 گمان مبر که بودی تو ای بهشتی روی

لاکچنگ آفتی بود
 هم زمان را که جوان
 لباس نشویند

بیا روی دیده در بند اد وجه
 بچشم من مگر نامت اقر بود
 ز عشق روی بقدری گلکاری
 در پای دجله بقدر دست دوزخ
 در چشم من جو بقدر دست دیده
 اگر با چشم من کردی بر آید
 چنان با رم ز عشق او که آید

اگر دیده باشد

چگونه گویم، سرو امیری که سری
 از آن گویم سنگ و گلی سوی یک
 چه سرو در سهرت و چه ماهه ماه تمام
 نگار لاله رخانی و ماه سنگین زلف
 بجز ره راحت مدعی نظاره در دنیا
 یک کشته در یک رخ از اندر سنگ تو
 پیمانجو روی مایا اگر بودی
 اگر صفات جمال تو بودی بر شرم
 چه چنانکه من ز دل و جان خونش بچشم
 تو ز جمال چنانی که در جمال و جمال

چگونه گویم با ماه بهمیری که بوی
 گران کنی دل در گونی من بیک گری
 چگونه خواهم گزینن بهانه نگیری
 چه سنگ سنگ طراز و چه زود زود
 بلای عیبت چینی و حور سیمیری
 بغمزه حنظل باغی و لاله شکری
 هزار دل بر ناله هزار جان بهری
 قرار حور به نیا و آسکان بهری
 گمان مبر که کسی را مهال خود شتری
 تو ز جمال خود آید لبرای بچهری
 بزگر او خداوند زاده بهتری

بستم ز تو کسی سیرا دلاله خود روی
 سیاه و لعل چو لاله است زگر است
 تا بیند مگر به آن نگار و دیده درو
 شد آن دو زگر کج فتنه بود عارف
 ز جوی تو کسی بواله رانده بود بر جوی

که زگر است من لاله کشیده روی
 سپید چو روز من از عشق و لعل چون رخ روی
 بنور تو کسی سیرا دلاله خود روی
 جوی من بر آنم سرو قد تمکین جوی
 چنانکه گشت جهان داله زگر روی

بر من آمد دوش آن چشم بینالی
 زهر جبین تیر بر رای خردونی
 هر آنچه داشت بهل را زین پس گشت
 بلا چوین سوز از نگید و گینالی
 چه گفت گفت تو لقم ز تو تن کجند
 که با درخته ز حضان من بر آسانی
 بر آب که جود را دو چشم دارم بجز
 بویخ بر از خزه با رید در دینی
 ماه گفت بجان مرا نمی یابند
 کنار کرد دایمی بلا کو پایی
 بهر گزف مرا ننگ و کس جزاق
 نت گشت ری را تو بر چه بودی
 چه در حقش ایوان چنین چشانی
 چه در حقش درم گریکی یونی
 مگر در حال منت نالیند بودیدل
 که بر براق خراق سوار بیجانی
 بهم جو خنجر بوی دصل من چه زنی
 بانی غنایی در نایم نختانی
 عجب بی که نودی نصیب من گشتی
 خراق یا در غنایی و عشق در نانی
 یکن گزاف بخوان چو تندی
 بیان سخن ز بهر آید و ملامتی
 بیگلرستم و میگفتم از کاب بیع
 کجا ندی دکی با نسیه در حدیقتی
 ملکیت رفتی از تو ضرورت مرا
 گمان مبر که ز خود کمیت وجود دانی
 هر کی که جوم در دفا در هر توام
 گفتم ای دل جهان خود بهی چنین سانی
 گفتم ای دل جهان خود بهی چنین سانی
 که دفتر از غزل و مدح من بیارانی
 جو ب دادم کای تو چشم در جنت صان
 بی اینی مراد تو حاصل در کسیر ضعیفی
 همه غزل نصفاست جمال تو گویم
 عجب با صبر دین سیدی در دینی
 جدال امت محمد الائمة ناصر دینی
 اساس خصل و برتری تو در اصل دنیایی

کشدن
 و لحنی
 بوده

بغداد را کی ناهم فرستم
 که همچون دیدم من با دجه
 بچشم من جواب آید ز بغداد
 که از شوم تو با ز استاد دجه
 آقا در جهان بنیاد بغداد
 امید ارد تا ب آ باد دجه
 نقای دجه و بغداد من باد
 که با بغداد است ای دجه
 ای سیرکان دور لطف بر زده داد
 و اتنی بدیت بولف در زده داری
 سر زده ز لطف تا بشوق رخ خوش
 سر زده ما را بولف سر زده داری
 سر زده عشق رو نسیم جز لطف
 تا که سر زده های سیر زده داری غنای امروز
 تیرگی از لطف و روشنی آوری
 بر سر زلف و دل عمر زده داری
 مایه خوبی جو بر خردی چار
 از بر خویشید با ختر زده داری
 با اگر سکریت دولت سر زده
 بر صد فدا در بر سر زده های
 تیر خرمی را چنانکه بدل تنها
 بر تنی در چو من در چو زنده داری
 از دل لب از عوان و لاله عشق
 برد و رخ منی سرای سر زده داری
 دو رخ چون آذر ز تو بظلم خود
 سر ز گریبان ما ز بر زده داری
 من در خدمت تو گشتم و نتوان گفتم
 جز در خدمت که ام در زده داری
 بنده پند بر کمان و مگوی کجاست
 او که جزین دزدید و گزده داری

چو کرد با بدستی از بدبختی
 جو کرد با بدستی از بدبختی
 شکست نیست که دیده شکست
 شکست نیست که دیده شکست

گل رخ تو نه نام جلالیها زد
 کز تابه بیغم زلف تو در بکدم زه
 چه وقت بوسه دهم بر گل در عارض تو
 مرا چه ز بهره دیاری این سخن باشد
 چرا سینه نذارم زلف زلف تو
 ز لب غریزی و بی باکی های سیر گویم
 هزار بار بگویم که راز عشق خرا
 اوجو بیدلان سیر کار خویش بازدم
 هم خزان و او با گوی کرد خلق را
 باد خفته و بیدار تو ز رخ جهان

بگرد ماه پر از زلف تا بسطه گوی
 بدین شکم پندیری به و حقه گوی
 گرفته طعمه زلف تو ای تو ای گوی
 کز زلف لاف می گفتم به بی گشت ده گوی
 غزل سرتی بر هر دو آن ملاحظه گوی
 بجان بنده دمی با بجان بنده دمی
 همان کز گفتم بیدلی دیر ده دمی
 به آن سبک زین سوسه تو خوشتری
 چه با آن سیر کوی بنده دگر دمی
 پس ای سیر تو سگاره چو اعری

زمانگی بر اگر ره و خاسری
 طریق عشق تو جان بد بجان بپرا
 جمال روی تو بیکه که نه بده دم
 صفات روی تو آسان بود در کاش
 ترا که بیغم گویم حکایت عشق الله
 نگار بزد چو زای نگار رهای
 بر دمان دماه در جنگ طغ و گل
 قیاس مازم با هر دو ماه و گل

زمن سحر اهرم تر حفات را سیری
 اگر نه بگره بکنی پاره جان ما پیری
 کون جو مرد مگد دیگان برید مدی
 گوی بنو بیع دکنی غلط دمی
 بنام ایزد احسن و زه گو سیری
 نهی نگار رنگ روزهای نگار گوی
 جو سگرم خوزدانی بر چهار خوشتری
 قیاس سردمه و سنگ گل نه گوی

۱ دری بیغ دوستی

۲ بیغ نیارم

ستاره نامی در عارض تو غافل گوی
 ستاره بزم بر روی خیزش از غم آن
 میجوی را القلم که بیغ تخم دلک
 خوب داد که بر آسمان حسن و کمال
 میبیم تو ام ای نیم آسمان جمال
 بچشم دل نظری کن این بیغ نام
 تا ب دیده چون خوشی عشق سوم
 عین نویسی کنی نامه بیغ از آنکه رفت
 بیاد روح سخت دور زلف تو رخشان
 بر پیشی با ده آن نامه نامی بوسه
 کوی دصغ آن نامه را بزن غزل

صد ستاره گرفت از تو نور خاسری
 که تو بیا بپیرم ز راه بپوش ای مهری
 بود جو نیم کلمه در زبانت می برگوی
 یکبیت نیم کلمه در دلت تو نیم ادوی
 اهنست از نظر فضل تو رسد و بخوی
 ز چشم آب منج بر او ان شده جو جو
 تو دل ز مهر و دقای من ای در دیده تو
 ز خط سنگین جو گان پاد سیمی گوی
 که تا دهم همه را غنچه گل خود دمی
 که بیغ بیگت جو باد در مکت دیوی
 بر پیشی نامه تو را خواره بندم گوی

عدد ابیات غزلیات حد ۱۵۹

رباعیات

۱
یکشهر همه حدیث آفندی نیکوست
ما میگوینیم و دیگران میگویند
دهای جهان بستان بسته اوست
تادست کردید که خواهد دوست

۲
ارود و عراز دل زبانی دگر است
دین جهان جهان بی غی اندیشد
بای کاش می آید بر بانی دگر است
کاخ خوبی ازین جهان چند دگر است

۳
صورت با دایم محترمت نامه سپید
انده که ز نهر می آید نامه سیاه
تا حشر هم آید سر خامه سپید
تو خامه سپید کنی دمنی خامه سپید

۴
چو کف است بر که نماند دارد
که اسب خط کرد از و غیب کنی
در حدیث است هر که جان دارد
یک اسب خط کرد از و غیب کنی

۵
ارزای سدید عالم آرای سدید
خو رسته لبش نهان کند چهره خندان
شده دور سپهر کاخ خانی سدید
تار و ز جمل نگردد از زای سدید

۶
ای سب زخ که تو ام آبی رخسار
ای چشم و سر میوه جزو شان ز بهار
از عشق تو دل چو نادر دارم بر بار
جز ددی دهل بهی محو آبی رخسار

۷
بخت بد در آن لب زده شیر هنوز
خط لایکه کنی که از کمان آید
منسوخ نه زان خط چو نادر هنوز
چشم از جیب در است سینه زنده هنوز

۸
تا عشق کل رخ تو در دل دارم
تا ز بر حرم زلف تو منزل دارم
چون گل ز غم تو بای بگل دارم
چون زلف تو کجا خوشی بگل دارم

۹
هر چند که هم بر تو بخورد از تو دلم
تو خود رفتی از کف از وقت تو
هرگز نشود مهر سرد از تو دلم
شد منزل صد مهر از درد از تو دلم

۱۰
دوش از تو دل بردم غم داشته ام
درد تو از آن کجی درستم اول عهد
دو بهر سنگرت ستم داشته ام
کم نادم اگر ذره کم داشته ام

۱۱
بر جان جوگن ده کرده دست ستم
آنجایی که منی و عشق تو با ستم بهم
تهدید کنی دل مرا پیش بنم
من خود صنایع تو را دردم محرم

گفتم که غم عشق تو میمون کندم
ای جان جهان من از تو که بگردم

۱۳۳

بداست که دیده بر خون کندم
دور از تو مگر اصل شبنم کندم

در عشق تو خاک تیره شد مویشی من
از لبی ستم خرافت ای اهروشی من

۱۳۴

بجز آن تو تلخ کرد عیش خویشی من
چشم منی بر آب شد از آتش من

ای شاه پیر شیرینی شکوفا که تویی
جو دو سیم تو هست آبی که منم

۱۳۵

دی خور جو در کین دلیما که تویی
جان ددل بنده هست آنجا که تویی

ای شاه جهان حتی خریدن زدی
قارون نهر را که گنج تو تا بنید

۱۳۶

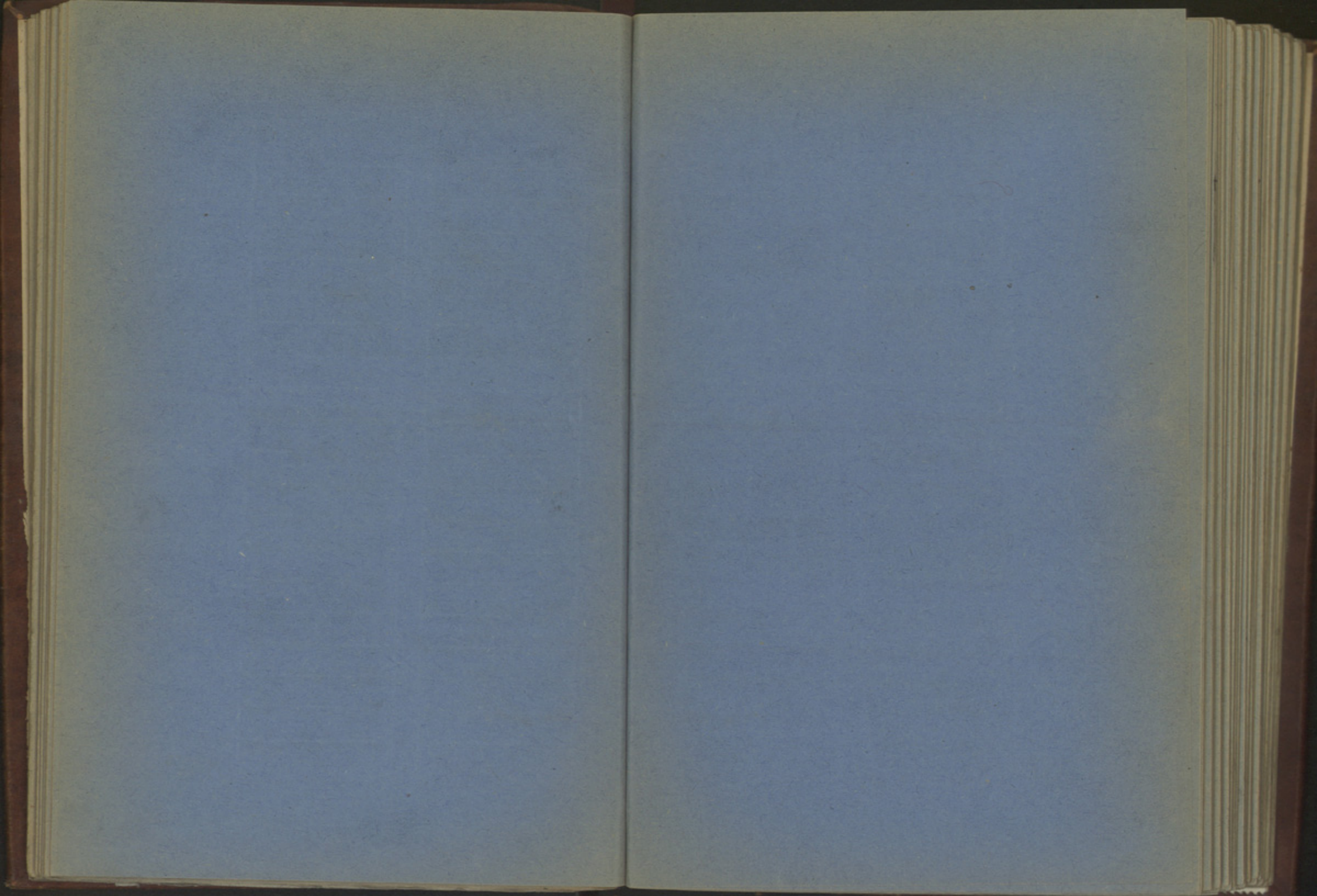
د انگاه طرب باده مگنون کردی
کز جو درای گنج قارون کردی

۱۳۷

ای اتمت من کشیده از غنچه بے
جو ن در سرم او در عشق سوسه

ناجوده مرا بوصول تو دسترس
تا سر تهم ترا عالم بکس

عدد ابیات رباعیات ۳۳۶



قصاید حسرت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

خط بان منت این قصیده حوا
سوار خشم داسفند بار روی خشم
گر جوان اندم از سر که خورده گشتی
بنا عری جو کنم چو بواق باد انگیز
جو خوار شوم جز خورده و بیع
باده بر خود جلال را میان بر تم
زخو سپوزی من عکسهای کرده خ
گوزن بان چو زوینی من نیارزد
به پشت ماره کاوه زین رسد اسب
خوان کوره گز ان تپه جو منند
بجستم من حرفی منتر از خوریت

ز بیخ کنی انگیز چه بحر مرست
خوار گشته ترا نشسته و من خوار گشتی
نمای خورده غصه با نهانی بحال عفت
گشته نه جوی همچو منی که سینه مباد
بنا وی و گدائی خوی چنگ گندم
بگمتر من صفت از جلی میز عید
سوار مگر اقبال سعد دین کورند
عطار در از غم او غم منند از د
برد ز دین شب در دنی که ز منترش
عجبه حکم عم بعد دین که منصل است
صدیق صفت صفت عاقل و عاقل
سنای او صفت آن که در دست
با و لیل با عدا رسد قوت او
خبر ز خلق خوش او دهد سخن چنان
تسلی در کف ز با را دهد چنان
ای میوای تو سازنده چون میوای بهشت
جهان جو او صفت از صندان غلبه از تو
رضای تو طعم تا رضای من طعمند
بجو من خجرت تو بر نا شوق سپهران هر

رضای کنم سخن خرابار داد روا
خوار است که در خرمیکه آن
در آخر حرفی نه تا بود سوا
ز گردن حرفی نه اعقبت شعرا
اوان با رکش و خوشی نه عود گدا
خوی با خور بندم جو دلم شهبها
سم سمند در امله لعل بیخ سها
جو از سر قلمش از دین تو بدید
شود به به نما یون بود صلیح و سا
دوی سعادت دین با سعادت دین
بشرم و علم بقیان علی بجم و سخا
دهنده نو بجزم زین و اوج سما
جو ز احتساب بهر دجا نور و ضیا
بویبار هو بر گل در دین صبا
جو برگ از شود بزمی تجوز هوا
کردم کی که ندارد سوی بهشت هوئی
به آنکه که بهد مغزی یعنی رضا
بجابه تو فلک سیر و دولت بر نا
جوان طمیت کردم نظم مدح دشا

همیشه تا بجهان زنده نامی ابدیت
 تانوشن و خطا بخش با بنیانی
 حکیم سوزنی از زهر زنده نمی بخیش
 بنظم مدح و تنای تو دل چو دریا
 زبان که در تنای تو گفت گنج نهاد
 بعید اضحی تا هر کسی بفرمانی
 خود صاهه تو بادا بقیع غم قرآن
 دل تو صحت طرب با دور تو زنده بود

خوسرخی ند را لعبتی کنم لب
 و انگش آرام بودن بعبده بازی
 با زرشکی را کنم بسنگ ای چو
 کبریا سخت کرده دارم دفع غم
 ماده خورش را چو آب عاری از دیش
 آن خرمزه که کز آن دکا افغان
 گندینان خرمجی گنده ماغشی
 گوید منی شوم بی سخی خور
 با گد خوش آورد جلاصل سخن من
 گویم ز در خزان و شش دوستی

دارت میر عمید نصر بر ابریم
 میر اهدت سخی کو با کسی مناسکی
 نیت عجب گری اهل کز را
 گوید خاضلان روی ز میر است
 ذات و را از در مکالم اطلاق
 میری آرزو نیاز خلق چهار
 با سبزه غات لطف است مقسم
 با سبزه غات بخلق کردی مقترع
 تجربه ایچو دار زنده حکمتی
 اهل سخن را بود مهرت صحبت
 تا بزیه سوزنی تنای تو گوید
 محمل صدق و کذب تو چو گوید
 عذب الکاتب و نیت مدح تو صد
 مدح سرای تو هم به عیب و حضرت
 مدح جز از تو زبان بنیاد گوید
 مدح دشمنی تو زنده زنده او را
 کف به عا کز ده ام کجاست
 ماه بعورت از آنکه سبک بناند
 عقوبت زلفان و ما چو بیان بدند

اصول انصاف تو را تمام اینهاست
 عمود و عیاشی تو را بر اینهاست

نادر الفاظ یا رسی و مویب
 اگر لفظی بر اندکان نه چو
 از صفتی گردد آستانه منیب
 رایت اقبال از زور سیده بگو
 نیت تو کتب داد و کرد هر کس
 تکلف رولش بنا دطلم در شرب
 دفتر تصنیف چو در است مویب
 خانه ناموخته هنوز بخت
 کیم گهر بختی اینی خطی است حشر
 اور ز سیر بردن زنده استی است
 عمر کند در برین صفت مویب
 اعذب القرآن بود که باشد کذب
 اهدت مرا اینی تصدیقه صدق دل
 نیت دمی یاد از ضمیر مغیب
 یاد تو در می سینه باشد اهدت
 و در دمن در می مویب کتبت
 دعوت ما سبب گردان یارب
 ماه بقای خودت با دبعقرب
 بسته دلگش ده پیش تو کمر دل

حرفی نه ما دو خم ز شراب
 میخورد دم دم دنیا شده
 گاه زرد آفتاب رخ غن
 بر سر از سم نعل بسته زلفش
 هفت از جامه خانه فکلی
 روز با شد بخیمه قائم
 مطحنی دارد از هوا دهنی
 تا گزیده دراد کند برین
 تا سر مهل کتاب در همان
 کند از دغ میره با سهل
 بزد اندر متور جو چی نان
 ع کرمی رعد بره چون
 دو کفر میکنه ذواله لاف
 نامد سودا سی از ک نفی کنه
 میهد از یار نامه سرو
 اعذب الشراکه به گوید
 شوم غذب من صدق الخول
 ملک سل گوهر میردن

تایی در اینصفت بر ز شراب
 خونه بنیاد از آن نه نکت خراب
 گاه از اولهم در از رکاب
 میخورد حفنه خط لصباب
 هابکی ز اقباب در زنتاب
 شب در آید بحر که سحاب
 بر زلفش هر حرفه نصاب
 خونک بکلان ناز آمده ناب
 کند آخر ترسی اهل کتاب
 سن جو دادینا بفتح الباب
 بر سر می خرد تو ز رکاب
 خضر چشمه حضر تا یاب
 نهد ریزه بکند در باب
 بجای جریده القاب
 لطف سخا ن بسته برده حلاب
 شواد غذب فی داد کلاب
 مدح وزیر دولت یاب
 میر تک اعتقاد یک انساناب

صدر مدنی نظام الدین
 کوه از کوهنار سیمینش
 نوک با ز سینه اد جبه شود
 طلم بمرغ وارد در کیه قاف
 قاف ناقاف صیت عدل دین
 سائل در ای از نوموید او
 ای سائل از او سوال نکود
 گویی همت کف و اهب او
 رای اد آقا س بر خفت
 گر منجم بر ای اد یگود
 در براه قدم پیده لا
 تا فک به شد در خواب بود
 از فک بر تراب تا تابه
 پیش باد در زنتاب روی فک
 تاب در آفتاب جا همش باد
 خرد بخت بد بود در خواب
 خردم از بیم بخت بد بر سید
 خرد بکین خرد شاعر
 عا مر عالم خراب و بیاب
 بیم خواه ستم شده اندر خواب
 بچه برود از آشیان خواب
 متواری بود درای خواب
 گزران بر لب اد لوالاباب
 سال دمانند با نصیب لصاب
 کرمی اد لغم میافت خواب
 خرمای خزانة و مات
 بر سپهر فضایل و آداب
 نغذ از نشاء اصراطاب
 سر نهاد بر خاک سدر ز خواب
 در زرب و فک و کنگ و شتاب
 لب دروز آفتاب و شتاب
 سهای نقای اد محاب
 چون خرد ما نآفتاب از تاب
 از منبر جبری رسید خواب
 تا نینم خرد به اندر خواب
 خردان جا مد نام و مولانااب

خونجی نه که سر خم عقل
 خونجی نوی ددوره کم چعی
 خونجی نگاه کرد سبیل
 خونجی بوطین قدیم
 خزانگی سباید تر
 بادبست از کاه از می آهر
 خردصال ده جزیره کین
 تا جو خونجی زهر پشیمان کند
 خونجی است که بی خونجی کرده
 خونجی این کل کردن بدند
 خونجی بی دستم شد
 هر چه گشت از خوی بودن نشود
 بچکان در ایلی بر فزاکت
 چون به نگاه سید الوزراء
 میر میران نسب نظام الدین
 صاحب عادل کرم کبیر
 آنوزیری که چون دگر وزراء
 کلک او با بزن گشت و نکند
 آنکه از عمل او بریده شود

بوکنه از زبان یوز بقر
 هم با نصاب او نهاده
 از کف زرقان او بچند
 قطره این دوزخ آرا
 غیر محمود نشان بخش او
 فکلی بختی دارا قدمش
 سوزنی صبح گوئی مجلس او
 - بانای بی مطایبتش
 - پیریشی خلک لنت کرد و بیعیف
 - خونجی نه شد منازع او
 - بیش ازین خشت ریش با یل
 - پیریشی خوسوار کرد بچیر
 جرح سنجاب گون دگر باره
 بر جراح سخن سوار شود
 تا مزین بود فکرت شب و روز
 آفتاب دمه منور ملک
 حکم از باب فضل بنده او
 چشم به از جسته مجلس او

کلبین دوشاخ آهوناب
 حضرت یعقوب بر وجهش عقاب
 چشمه آفتاب و چشم سیب
 در حساب آورد بقصد صواب
 گرچه بخشش کند بغیر حساب
 نفلت در رسد نسیم گلاب
 کوسری داشت بر سر اصحاب
 خوشتر از دستان دعد و رباب
 چون بریشم رگوشمال بهاب
 از حقایق زمانه قلاب
 بنبرد آرمائی سهراب
 بر خوی ملک جامی او سحاب
 پیریش را بهل کند شباب
 یا به از مدح صدقوت شباب
 ز انجم دآفتاب و از قشرباب
 صدر باد او بختی اجباب
 دست فضلش مرئی او باب
 دوردار او ایزد دتاب

همچو خرس گنم برای تو آب
 یک بهجا را جواب باز گفت
 صد بهجای خوانده گفته شده است
 خرسواران لوطی شس کردند
 همچو ادراست گویم و نشود
 خرس و خرسی روی و گیسرت
 لبش گریه است عیسه است
 مالکی من بهمان خرس خواره
 لبش از بهجو در لبت نه
 دزد نه چوب سبزه با سهل
 شد خرس پیرد میکند خرس
 دای از آن سر که گشت سر خرس
 اگر او آدمیتت زان سر
 آگوید این سر خرس خوب است
 همچو سر خرس جو گفته شد تیه
 تا که خردم را شای گویم
 شاه میرایان نظام الدین
 صاحب محمد م که خوانند
 ملک آرای مثنوی و نوب

از بی آنکه گشت لهره خراب
 با گزینی زنی که وجود آب
 صد و یک گیر رانده خرس جواب
 پای بی بجه دد مان را کاب
 سخن راست من دفع بجواب
 خرس گرفته بکول خیرت تراب
 خوانده است آیت فلان آب
 کرده اند آزمون بسج کباب
 تا بچند از آن اولوالباب
 صلحا یا خسته شتاب
 سیم بستانده نادهد زماناب
 آدمی را بر دوزخ حراب
 نکتند بینه می عذاب و عقاب
 گویم از نیت کف کان عذاب
 که بشویم دکان بنگ دکاب
 در رسم زان سیم خوشی همچو آب
 آن سرشته شده بر جهت ناب
 دین و دولت چو از بی اصحاب
 بر ره در رسم خوب درای صواب

۲ نیت آن سر کردی پاری است
 نه خیر آن سر کردی در پاری
 ۳ که سخن را معانی در پاری
 ۴ خردی بی گف او را خرد
 ۵ خردی بی گف او را خرد

بهت صاحبقران اهل نهر
 رای رخنه اش آفتاب شمال
 بهت اندود است تیره دلش
 شبه گون قطره که از قلمش
 خردت تحت جوشش از بخت
 لبش از خواب ناشده بیدار
 بخت او جاد دهن جوان بادا
 عمر اعدای او مباد پیش

در همه فضل بالصب و نصاب
 کف نخبه دوش از قیاس کباب
 ادشانی ملک را اسباب
 بچند دانه ایست در خوشاب
 پیر خرقوت بیند اند خواب
 پیری او بدل شود بنشاب
 که برایت بهت احباب
 ز آنکه بر آب گیر عصباب

۶
 ای پرستنده زاده سم خرس
 سرفه بر ترور گریه بی
 بهت برین ز آرزو میان بهت
 تو جو خرس پیش منی ددان گشته
 همه خرسندگان خرنده گم
 که دجو میکنی من بر حکم
 نه بهت کاه و جولا ز آنکه روا
 شخ گادی که گشت بجوی
 شخ گادی که در نشود بکاف
 این ترا نیت خرسکان ترا

خردم نئی که مردم خرس
 در ز کج آن فرد خردم خرس
 خو بخر میده بر نقد م خرس
 منی جو خرسندگان مادم خرس
 یا خسته خرس خردن گم خرس
 که گز که وجود استم خرس
 نیت بر آدمی حکم خرس
 در سپوزم بکاف گنم خرس
 بدون آمدن شود سم خرس
 دور از اندیشه د تو تم خرس

ای خزار خزنه جوانی گوی
 شو علمت و تو خوی عای
 بار بلهم اصل کشی بر خیز
 شرف زایدن امانت
 بر تم بهی من خوانی
 چو بمانان روی خردمانی
 لب از بچو در لوبسته کنم
 شرف تو ز یو بینی تو نام
 هم خوی میکشی و میگذری
 چون مرا خردم را خود دیدی
 تا تو هم هم کنی شکسته بوم
 مقطع شرف تو هم از تو نام

عجانی خردم را خردی
 زین لاله تک و لولک بیری
 تا خردم بودی آن میره
 در پیر خردم رسیدی
 هر چند ع آیت که گویم
 بجز آن چه بجز آن
 آجرت چون بجای آید

هم خردم به باشی هم خردم
 علم مستغنی از تعلیم خرد
 تا توانم گشت بلهم خرد
 عکس ضایعین امانت خرد
 سرده ما خوشی بدتر نام خرد
 ای نعمت انان خرد علم خرد
 که به بیان بودی هم خرد
 که ز سرگین بودی هم خرد
 میغائی بمن خرد هم خرد
 بود در دم تر خرد هم خرد
 بر سنگ بچو هم خرد
 در کس زنت بی بچو خرد

نه راهبری نه بار بگیر
 از دم تا گوشه کمر و تر خرد
 بودی دمی از غم تو می
 دانگه گور که می خرد
 بس پیر خردی تو ای خرد
 بستنی توان ترا بر خرد

مگر گنجه دگون مرغ داری
 خردات برم بخردنشان
 دانگه دبه چوب ده بگردن
 انجا سوزش کون دهانه گری
 باشد که ز تک سیر در آئی
 گردن جو خرد بستنی خرد
 جان از ره کون گنی و سازی
 بر تو چه بجز به لیه مردن
 چون بیصدوسته اوید زده
 نجات است بخرد دیدن خرد
 از نجات به آنگه که چینه
 یکچو جو تو نیست شاعر حکم
 خردت و خردت که در تو
 خردم لقبست نام از برا
 گرمی لبکتن خردم
 در سیر بچادن خردانی
 گرمی با زنتی از من

بر پشت بسان بستن ایچ
 گویم هر گیسب باد اسیر
 نابو که کند بچوب تقصیر
 زانگونه که در نیادت پیر
 چیزی بکنی آنچه تا خیز
 میری جو خردان گراف بگیر
 در کندن جان کجول و کشیر
 بر من چه بجز بر و در تکمیر
 گنجی - تو مانده از تو تو غیر
 شاهونه چنین نهاد تعبیر
 در خواب خیال تو تصویب
 یک خرد چون تو نه بقدر
 از شاعری در خردت تاثیر
 کز هر دو نصیب داری خرد
 فریاد کن بگاه بکلیر
 دندان بقتل بگاه تقصیر
 کردم به حوزه پیری و خرد

این چه دعوی شکر است گوی
 که هم ت در شکر نشن کنوا گویم

گوشه کشنی دانی دکنو کبری
 چون تراند به از آن تا تو بفکر کشنی
 کار کشنی دارد و کشنی
 ز رویای نه ناله کنی جو خوبی کشنی
 در نزدی ز سر اسب جو دوی بازی بهم
 کشوری گیر بیک جمله ز کشنی
 نام آن کشور خجسته و جهاده و شهر
 چون گفته شود آن کشور کشنی
 علم و دانش و با دین کشنی کردار
 گشته شود آن کشور کشنی از تو
 تا دم بدر مصطفی کشنی
 کمیت میر شوالیه هم کشنی
 سهل کار است امیر شوالیه کشنی
 سیر دندان و جینه رسو باد کشنی
 من مبتدی جو جینه رسی دود کشنی
 که کشد در کشنی کشنی
 می کشد از خداوند کشنی
 شای خورسری ددر کشنی
 شد منی همت جو اخیر همه کشنی

پادشاه از چه دیده گنج بشکر بر چهر
 سر بشتر دای تی بشکر دیده بشکر
 در چنین کار بسندیده جو این تا کشنی
 تا بیفتی چو کشنی جمله بر کشنی
 خارش عقلت نسور بکشنی دست امیر
 پادشاهت عز از بل و جهان از کشنی
 سنگدل باشی در دو رسم امیرای کشنی
 سنگدل باشی در دهر شهر کشنی
 حکم کنی بر گمان سرجه های کشنی
 نام کشنی بر تو نبیره دقیر کشنی
 بر نده مطرب محض کشنی بر کشنی
 نام خود دینی ای حیده سر تیر و کشنی
 لیکن از میره با سهل سر کشنی
 شای نیت جو تو از کشنی کشنی
 در وقت غم بدو جو نماند با کشنی
 من که قوت بهرامم با فاطمه کشنی
 هر چند دند لکان ز او کشنی کشنی
 همچو بند رسو هر فرموی گاه و کشنی
 وان تو کشنی عظمت و بار کشنی

توسکی شقو ز بخیر تو در کشنی تو
 در بهای گوشه دشنام همه کشنی
 هیچ حاضی را این شغل نیا سوزد کشنی
 اجور اما به ز دشنام دهر سر کشنی
 مثل نان خطیر است بهی ز دشنام کشنی
 هر چه بد دشنام دهم بر تو همه کشنی
 ریخته از سر همدان تو بر ضد کشنی
 یاد داری که کرد کردی کوز انقار کشنی
 دو کرد گیر گرانیا به کشنی
 عامی دعاف بودم کرد گیر از تو کشنی
 نزد آن کسی که خبر در داز تو کشنی
 در به یوقتی اسلام به سال ز کشنی
 غارتی نیت که کشنی کشنی
 گیر چون استه تا قوی گرفته بد کشنی
 هر که اینی در خواست جو پیدایش کشنی
 هر ترای همه به نیم روزی کشنی
 نه بجام که عبیری نه بجام که کشنی
 هر سر حفا نه ای بر کشنی

نه تو نه شقو چه ناله نه کشنی
 مرغ بریان دهم دره دحواد حور کشنی
 هیچ صوفی را این کار لغو مایه کشنی
 تا محتر شود از بهجو دحسره جو کشنی
 مرد در در کشنی کشنی
 شرح آن باز عیلم بقدر و کشنی
 که سیر حی از شکوی تو زنده کشنی
 تا کرد گیر ترا ای بر آرد از کشنی
 یکسکه قانده تو دانه رضا کشنی
 تو از آن هر دو کرد گیر جو کشنی
 شاعر کون بگو کرده بود خود کشنی
 خازین برد در بر برانت کشنی
 به رویه و بیالین تو کشنی
 تا تو پیدایشی شکست از کشنی
 همچنان با شد از آنجا که کشنی
 همچو من از زنی گشت کشنی
 تیر بسبت تو خواه زنی خواه کشنی
 صل را کوز است دست کشنی

ریش تو رفتی نه ز کوه نه کعب
 آنچه بکون تو کرده میز با سهل
 گزده ویتین آه می بین راست
 برد کار بر کون شماره بیالا
 ای سرشازی که حایطینا تو
 چون کردی بزنجی رست بگلانی
 دعوی ددستی گیتی در هیچ ندانی
 آنچه و مدیح ده دو بهتی در غل تو
 پینه گلوش اندر آگنده تو ممدوح
 شعر تو باید تاب بر در در اجرت
 عقل بجای تو هست میر کت سینا
 کافکسای از هزار دسته کافه
 گنده دمانی نرفته بوی نه کلایع
 ریزه خور خوان شرفی دانی
 مرد منم در مصفرتو تو چیزی
 از من آنچه تو جوی شو بر آید
 یعنی شو نیز تو سر خور را
 در دل تو کین سدر بر سلت
 نه جو تو یک جار حیت دهم در بند

تیز درفش است در عبادت تو
 باره بود چو بدست و منی نه بدستی
 کیز غدا باشد و صحت او گیر
 پیر شدی زیر بار آنچه من ای خضر
 از بار بچو منی خور خجی نه شدت لکت
 سوز تگری بمانم در گنجت گرنوم
 ایات خرسر است شکر تو چون غنم
 خرننگ خورد کوه و دیوانه شد بنظر
 گوید که شعر خایم خایه با جیانت
 در باب شاعری مباد اند دنی شعر
 خزش عولیت بر سم پاش بر پیت
 آخر بغا که از شره مستی گری
 ز منی خواهد زبانی در ز صحنه کلام
 که جیش با کله لاله بر در فزار
 بس کون گشت که بکون بوی او دست
 در زیر بار رنگ همانا بگو در
 گوید خزانمیره با سهل دیم
 بر باد بوق میره با سهل بر شبی
 سوزن بچوم ترا خنده تر از نیز
 باره بچو دوسته بر سر تو نیز
 کیز بکون تو باد و خفته تو کیز
 کردمت آزاد و صحرایه پیشکیز
 آن بچو نیز کنده دهن منی چون
 خرننگ شد بر د خورده چو کنگ
 نام و لقب گرفت از کتب نام کنگ
 خور زهره خورده بودی غایب
 خایند عکله ماده خزان از خزان کنگ
 به سنگ سر خزیت بگو بر شری کنگ
 کسی را چگونه گیرم به جرم شایک
 کرده است کون خود را دلم گرو غنک
 تا گشته زبانی زمار و یا انگ
 در کوهی کند صل و کون بوش هفت کنگ
 آگاه کون گشت که دسته ما گزنگ
 کردند کونش را ادب از باره زنگ
 او کردند بار دیر منی خراج کنگ
 سازد ز جینی سوره کون چنر کنگ

بادیهان بیلاسی گویی اشتم کنه
 خواهد مگر که میر کیای کناری
 گفت رسید میوه تو گفت زار زار
 تا لب شکسته بگریم بدح میر
 میر عید معطی اهل نهر عمر
 بخندند بخند و خندند در بیخ
 فرخندگان دیر و دسل شاه ترق
 مستغرق نعیم و مید اهل علم هوش
 ای کجاست مشکباز تو ز سیر و در هوش
 آبی کجاست که زنده زنده است
 به باده جو رنگ بدی بقیه صید
 از دست چنگ زلفان لبان فدیوش
 نبود عجب ز دولت شاه در بیعت تو
 ناظر توت دیده از پادشاه وقت
 شاه می که ناز باشی در اتم ایگای
 انصاف و عدل شاه تبه و وری تو
 در دست و کوه و دینه هم شریک چون
 در دست رنگ بهشت مردم نهاد حق
 به خواه گشت مردم و جز مردم از حق

بیکان غم نینه به خواه تو باد
 بود تو شد عزانه از ذوق اهل فضل
 در بر حدت تو جو زوق اهل علم
 ملاحظه خاطر منگنه مر مر را
 تضمین کنم به جافیت ملک ایتستی
 گنگنه را بکنم به در کون شایگان
 در مدحت تو زود شهرت را باشه
 شکر کلام حاسد چه هست شکر گشت
 هست اینجواب شکر من شکر گشت

خرفی نه ز نامور بیدانت عظیم
 جو خرفا عرو بودین که بیار کنی
 از یعنی خرفی نه سازم عزمه مهر
 بستی و بهتیا ری بکنی خواب و بیدار
 خرفی نه را آزاد کردم گفت بیدیرم
 مگر خواه خرفا عر که در خرفان زکی
 خرفی نه را هسلت آزادی و آرزون
 عصای چون دبه جو بکن کرده بر بند
 بخر گفتیم تو بیماری دمنی با ما از خرفانی

به پیشی سفته مکتب در کفنه بر دلم
 چه دندانی خرفا عر که بیار کنی
 مبریزم اندر دین تو هدی جو به بر دلم
 همی تا در مش نالان ساق و مویز
 دل خرفا عر که بیار کنی گفت بیدیرم
 تو هم خرفا عر که بیار کنی گفت بیدیرم
 روان میره با سهل لامانه که بکنم
 ز بیماری بکنی بی بیدانت اولدم
 که بیماریت به کرد بخور این سحر خرفم

گفتم ای که روزی که از آن کنی
 گفتم ای خورشید چون آفتاب
 تو از تری گرد میان نسبت
 برساند مرا امر و زود گوید با من تا خدا
 بر سر بار بگو من حرکتی نمی یابد
 گردیدم گشتم پیر خا خا حکمی را
 حکم نهر غل گویند من بی خورشیدم
 بعد آنکه در زمان بعد از آنکه خوانم
 در زین بعد از آنکه سعادت را بعد از
 خداوند یک صد بار با نیت کند عقی
 ز بعد آن سهر خوبی یکی مانده
 قی طلفا چنان معهود است تا خورا
 بسبق خدمت فرمان بیری بچرا و چو
 بود که کنگر افغان عدل در آن
 جو با بختی بعد از آنکه سعادت خودم
 جو صد خود بعد از فصل غلبه ایتم اگر
 جو خوشتر شد در حق نام زود و با هر
 باغ ملک و دولت با باغ فرود بارش
 دلم دریای خنده است و دستم او بود

جهان را خجسته باشد خدمت می عارف باز
 نه نام با کسی خود را در آن باز
 خداوند تو ز اینها تر از دار کفایت
 که در آن نام طمع حرفه که صد تو
 در این قطع بعد از آنکه سعادت را
 کس از آنکه در اصل دزدان خجسته عارف
 بنفص خویش گفتم که به با هم دارم
 زبان تو ز نام تا از نام بیستی تو خجسته عارف
 که در آن نام ساقی اندر و ام بسیار
 که اندر کار خود نام از بزرگ بود آسبام

خوشی نه را آزاد کردم
 ز طم و دود خرد را آبی نه
 بهمان کردم ز طم و دود با دی
 ز رختی رسم و خیزد خرد
 لبان عیان از من خریاد کرد
 خوی خمر بر سر بزن کسی را
 براه گفتن ناردی که
 چه کردم از پس آزاد کردن
 زهر خرس او خرس ماه
 گش از زعفران و جوز کافور
 با نه ام ای که تا خوشی بقطه
 یکدو سوزش میجو استم داد
 بدو دیوان لغتم شد خرد باد
 دل خورگانی را تاد کردم
 که بوی ظلم کردم داد کردم
 که به مردان سردم زاد کردم
 نکردم یا دوزوی یاد کردم
 کردن خریاد که خریاد کردم
 بوی با رنگه استاد کردم
 بر آورددم خرد از داد کردم
 بنامش آخوی غلبه کردم
 بی بیج انگشت حکمت یاد کردم
 کیمش از زعفران و جوز کافور
 که بسیارش خرساد کردم
 از آن تدهیر باز استاد کردم
 جو صاع اقاد خیر آباد کردم

بدان کانی صبا را هفت صفت
 روان میره را خوشتر کردم
 نبای دوستی نو کردم امروز
 ازین بی طبعی باسد که گویم

۱۴
 کیری بکون سر خرفی ندر برم
 آنخو سری که شو سراید بلی خو
 یعنی زنی بچو شد هر شوی بگفت
 هم سر خرف استم سر خرفم خردوسر
 ز شیر خرف است دوسر و زین خرفی خو
 آن خرف سر را بجای غاند سر خرفی
 یعنی دوسری بچو زنی بر شوی بد است
 افرا بجو بر سر خرفم که بچیر
 سر خرف و د عالم پر شایه است و منی
 عار است خرف سواد می بر جو تو خوی
 با هیچ کسی ز رفت بر لایحه گفت
 گوید مرا که سر تو در ریش تو بلی
 گوید که هیچ شرف تو که کون کون
 به کون و کیر اگر بود شرفی در است

زبان خجسته خجسته بودا کردم
 خرابیه استن را آبا با کردم
 عداوت کرد در شب خوش با کردم
 خوان خرابی خرابی کا کردم

تا عاقبت کجی رسد اینکار بنگرام
 یا لیزت عوان را گوید سر خرفم
 آن طلی بود منی که بد بایگان برام
 یعنی ازین دوسر دو جهاست در سر
 جز سر خرفی نخواهم در سر خرفی شترام
 بر من خرف شود همه دیوان در خرفم
 تا صد خورده بشکم و منز گسرم
 تا از معنی خفت کند بر سر خرفم
 از چند کسی فرودم و از کسی برام
 لیکن همه عیان کشد سرخ افوندا
 با سوزنی شب عری اندر برام
 کا ندر خور عبیر خوشی زنگنه خرفم
 از صد هزار گفت وی اینست با دم
 زیرا که شرف من ز منی شایه خرفم

کند سوز باز کوفی کیری و باز کیر
 زان کون و بان کون همه بر شوی اویم
 تا کسی لب و سوز ز بافت بدهد ش
 انرا عیبه ز لایکا و پاک زدند
 تو از ترا در تچه هر کجی خرفی
 ای خرفی است و خرفی خرفی سر این
 بیرون از کیری بد تو نفوت کرده
 بر من نانی بکیر و کون ز لایهی
 خرف حاصل کنب بود بچینی کرد تو
 تو ز بر خرف میرد با سهل دلی
 تو کجا نه بکیر مت زدی بچو بچو
 در شای عری هزار کسینه که گفت
 و ندر سبکم از کسینه هزار بار
 هم ز بردت آن دهر فنی گفت
 از هر خرفی تو خرفی و منی ز کرد
 از لعن بر من تو ز من نعل جعفری
 کیری بکون آنکه گوید چوین بند

۱۴
 خری سوزی دوره کون و خرفی
 کلاه پشت و کده کردن و کلاه کوه

این گفت و در نوشت و در دست
 زنی کیر و باز کیر بکون او در دم
 جز راه کون و دوسوی بی سیرم
 تو خرف حوصی کجی و من شیم کون
 من از ترا در سکون یا در بکیرم
 تا از خرف کوی تو من از خرف گویم
 من نایسه به بهمد دیندر و دیگرم
 من حاصل کنب خردوند کیرم
 من از خرف کنب بکیر چو خرفم
 منی ز چه دلی نیم او را برادرم
 کون مگر کیر به با سهل دیگرم
 ز لطف نکا گفت کیر ز خرفم
 کون گفت سوز دل ز هر دو خرفم
 تا ز بردت نه خرفه هفت خرفم
 چون خرف با بردت شیم ز تو خرفم
 کون بری منی کون کون خرفم
 کیری بکون خرف خرفی ندر برم

چو آمد آید باد بسوی دوزخم
 خوی سرش ز خرد چون که دی بیدار
 خوی شکم ز که دانه چون که در لعل
 خوی شکم ز که دانه چون که در لعل
 علف حصاره علی حکم دلتونو
 خوی شکم ز که دانه چون که در لعل
 مراغز کردن و گرد و علفی انجور
 خوی شکم ز که دانه چون که در لعل
 خوی شکم ز که دانه چون که در لعل
 که هست مطیع در قطع ز خایه و ز
 بجز گاد برانند هر کسی از هر سو
 همی تراشد آلاش از سربین برود
 چهار صحن پستی زمان زمانه زانو
 معالین علفان معالین علفو
 که ز ندگشت نه بهر بی بند و ز خو
 نه بهر گوش در آرد از آن بیس آنچه
 بجز آب جو گوش اندر ز ندگشت خو
 که نه شود خرفی نه آستر عللو
 که سوزنی چه خوی لب بر طویله تو
 چه سوزنی بخورد مرصه لاله لو
 لغوز نه بر او باد صد هزار حقو
 بی دریش گوی ای خرد ناز منطقه
 خرد دل و خرد لغای نه غلط در خرد

کویا
سرای

یک خورگشت بکلی کار دن خوی
 سالار با سلطان در مرد و جانیق
 قوت و عذای باب تو دم دخل تو
 آن احمق بدید که سپند جاشنه
 یا عارف کدوره و غازی را عقی
 کردی گرد و دهالت کوزا و حق
 اگر گشت گوش ما مر زان گاه کوی
 آوردت از دران و کجیم باز بود
 با اینجینی عیاق کوی که شایع
 سوگند جو خوی لطلیق سگینه
 کان قحبه راز غنچه کون کام
 اینی همجو با جور کس از موشای
 در نه بر و کون زن خوی شای پای
 تا بود دهمت ز حکیمان دور کار
 در هم دوزن اوقافیه در طبع لوز
 تا شرط نقل سوزن و کوز نگر بود
 باد ترا بطرفه همجو سوزنی
 خوراجو تب لطف مبد با اتفاق
 هرگز نطق همجو تو گشت لم رفقم

کرد آفت پر از علف کوز زنده
 قیس با بر نه و ابلیس بد آه
 ز احوار و از ملک خرابان عصفه
 اندر مقابل تو حجی و بنفشه
 اندر قمارخانه بتفضیل و تفرقه
 بارش همجو خستر نه این مرفقه
 ز آورده بود میره دیم بشقیقه
 و نذر کف نه از حمام مطوقه
 سوگند خور که نیت مر لعل تولقه
 تاسم شوم حلال که آن مطلقه
 اندر رفته جو صلی کبوتر به بقیقه
 ای تو شدت از در حواق عرقه
 ای جبر عادت بسر ضرر حقه
 احکام شوی در توانی منطقه
 ابواب همجو تو نخو بهر نه منطقه
 آخر بود عقیقه اول بطرفه
 نه حاجیگاه فرق از بر منطقه
 ای همجو می تو جویب تیر حرقه
 تازنده باشی ای خرد ناز منطقه

من آنکس که چو کردم ایچو کفری
 هزار بچک از پیش من بیار دیای
 عجبسته خواجه کجی خطری طین
 قریح و عقیق و حکاک قریب از دی
 اگر عهد مندی و در زمانه من
 مرستی ز میانشان همه برای دی
 ماباشی اندر بگو چه باک عهد
 ز رومه سوز گل کوز بای چول گدا
 فرخ کوری بد طلقی چنانکه برت
 کلخ کیر خر مرغ از و برای قدسی
 دودیده حایه در دگاه فزانی و گاه
 ز جعد و بوم بدیدار تنوم تر صدیه
 دلی بطلمه و بچال حج دکون کهای
 خبر ندارد از کارش وی چیزی
 جز آنکه مرده سانی کند ز جای کهای
 نهاده گوش بر آواز تو نیست در د
 که تا که میروید یا از کجا بر آید و رای
 کس نهاده بیابانی مرگه بر تادی
 ز جابه شستن خود زود کرده اندر د
 پس آن صحبت دمانم بچوشتن کبر
 میان بنفرد گردان شود میان رای
 گهی که می آید ای که سه گاه فو حله رای
 گهی که موت سازد تا که خود را
 بی بناله مرده ک زازار
 پس زنان جنازه بگو کتی نه
 غدا بگور و نهد قیامت و دوزخ
 بستر توت ادعای بکره شود
 خوان دیزه تا از پیش او نایند
 بد و که گوید از من چنانکه میام
 که ای طیبه نیر به نکال بد زبانی

بجو من چه رسیدی و از چه فری شد
 ز گور باب خود لی قلبان مرده سانی
 مر از بگو مژگان چنین زده دارد
 که گر بر ایمن شاعری و نظم درای
 میا و گوی میدان شاعری افش
 که تا که آید از ما بشو گوی زبانی
 اگر من آیم دم را از بگو من در کس
 در توانی میگوی و بگو کون ناسای
 مسای با من بملو با من حیدری
 که بیکت ناید با پیش پشه ای بوسای
 بکتی انداز آ بر در رفته خویش
 میا سق پیش بر جگر و با دم بجای
 بدیش ایچو من دیگور باید ار نه
 مرا بخیره سیکرت گون بر کرای
 جو کیر بگو سبدا حکیم و ابی
 تو تومی دینی دوتو کونی من کهای
 نصیحت برت مرار بر تو که جسم می
 از طریق تو اینت نظم و کون توانی
 بریش خویشی چه اگر می خردی زبانی
 ترا بخوایم سو کند دلادت بدست
 اگر نه ریش تو بر در زبانت که بالی
 کل نصیحت می خواه بوی و خواه بوی
 گرفت خواهیم آن خواه شای و خواه شای
 بجو ریشت در کون من میا و گو
 ترا طریقت من خواه پای و خواه پای
 بجو کیرم در کون تو که از زحالی

عده ایات قصاید حزنامه ۴۱۲

قطعات خرنا

(۱)

خرسرخنی نه ای زیت خردیضا	سنت مراد ایی توید پریضا
استی از اشعوان مبعوض کچی	جز توغی ش خرد بعضی بعضا
مایه خنده است در دل همه از تو	طلعت مشوم تو عداوت و بعضا
خود را کردی بگر بویع مانند	فال زدی گرگت خورده باد احضا
ایضا در شواگر بود در احد	خرسرخنی نه ای زیت خرد ایضا

۲

نام محمد است و مرا حمزه خوانده	از فام حمزه فال گرفتم من از تخت
از حاکم از داده و از بیم مردم	از اول زمان زیت از باک تفت
از چهار حرف حمزه حاکم جینی طبع	ای ای بی پنج حرف حمزه بگون زت

۳

ای خوجو تو ز جمله اهل گریه گشت	کاین با بچو من ترا بر دهر خرد گشت
چو آنکه دیدم است پیش گریه کرد	دیگر مرا بگویی که ما تو چه دیگر گشت

می خویبوزم تو خوریت جرمین	ایجا نه خوروش نه خوریت گریه گشت
هر روز خورتی تو دمن خویبوزم	خوی دخر بیوزی ما آفرید گریه گشت
از یک بجای زمان تو خور باریده ام	باقی اهرایچه است غمگین گریه گشت

۴

ای خرد جان در گریه سوختی	خورد این بذله لطیف و گریه گشت
گرگت دخری هم بر آن شمال گریه گشتی	دخت دیبرام بپر بکانه دهر گشت
گر خوی دگر بوست از تو گم باز	از صفت پرستی نه از بی بی گشت
آنکه بر او بستنی و هر صحت داد	این تو کی داد اگر قطره گشت
خام طمع شادی و شوق تو هم خام	نه طمع تو نه شوق تو گشت
کند به نظر من خراب شداد تو	همچو زنجیر نظر خطیود گشت
اشتر بختی دندان دندان گریه گشت	بخت نظر بر تو با دهن گشت

۵

سالار لولیا ترا گفتم برای خرد	از بیع به بچو منی خرفنی نه ز یاد برد
گفتا که بیع به بچو تو کوی آن خرد	کون ما چی شمار دهن موه گشتی خرد
خرد بود سیره با سهیل دیلی	در نه بگون خرد بکانه زه دانت خرد

۶

خرفنی نه لگه من نه از دور مرا	تا سز یکی تا خانه بگون دروش
من محمدان بهی ختم دهر کالی صلیف	تا لگه من نه داد بوسی کون بیدار گشت
بهی گفتنی سرد از دهنی چون گشت	عکس بنویسد تا بگو که که دهر خرفنی گشت

گرفتن کاه است

سخنی نه را جلالی گفتی بود حال
 همت از سفال خانه سنگی آمده
 زنده نه نه نمی سخنی نه بی وقت
 لالا الاصل لالا بیع حال

از خرد ساجوس گشت در باغ
 تاج در ابا هر دو من شرت افتاد
 تاج بی گفت من مصلحت مصم
 لگرت کی خوارد گو گفت درنده
 عاجز کار منند لاله در زکرت
 با همه فرز آنکی دختل مع ایزتی

تاج خرقان بجای را بجوی بشیر
 سمرقند کنون هم ضعیف بطلبه
 خرقانی نه زنی جو خردی نه بدت
 گفتیم از خواجیه بی مع ایزتی همت

بود که گشت شمشیر صحرای دزد
 از سر خرقانی نه که خرد گفت

خرطران که آخرت عمر است
 نظیر کردت کام سع ریم
 آن خرد شای که آخرت بیع
 کار خزانم تو می سازم
 ماهی دانه منهنی در راه
 کار چاردهمکنی کز او
 که حلال است حرام شد آنیک
 باک نا که کنی رهنی
 ریشت ارشد شامه کافور
 بنوای ساسانه ناد کیم
 آن نوند ترا خرام زنت
 نیک آت به پیش ابدی

سوگور درانه جل و حیات تو
 خوه بنا کام دخواه بکانه تو
 نبود جز دوارت و خاضه تو
 گوشمال ایاز نامه تو
 تا که اخته بیای دامه تو
 تا جو میجر شود عمده تو
 من حلال اگر حرامه تو
 که همی کا دور کانه تو
 لگرت با در شامه تو
 آب در ناده امامه تو
 تا بگو شود عمده تو
 تو نزدیک شد قیامه تو

علا ایات قطعات حرنامه ۴۴

۴۴

رباعیات
خود نامه
(۱)

ای خیم شکسته بر سر جابه مکنیز
با سوزن مو فارد شیت سر تیز
سینه که با او نه بر آید سینه
خ تو نه جو تو هزار ز ناز آدین

خجانی نه سر لبت کوزه دار سر خم
بستت حلاجی حلالی بدم
هر چند عزتت از سر تادم
صد شکر کنم گر گشت روزی کم

ترس از بجای تو بترانکنم
تار در تر چون شب عید انکنم
سر چون سم خراباد عهد ان مرا
گر بیای زنت با جو حلیا انکنم

سر هر سر هر سر در هر سر تو
بر مال تو در هر کس مادر تو
تا چند حدیث فصل دختر توئی
گیر دیری بس دختر تو

ای رشته حکمت تو سر گشته
در خانه چهل آمده در گم گشته
از خانه بدرمیای تا در ناید
آواز ندایان هر گم گشته

عدد رباعیات رباعیات خرد نامه

هزلیات حلیم سوزنی قصاید

(۱)

آینه پیر دیو و العطارا	قیمت شادان در دیوارا
آری شبه آرد به گهر را	عزیزت درم نارد او را
چون ابرو شبت آن پیر زانده	از طلعت و نور زانید دیار را
زلف دل که تا دیو درینید	را حول بکار دلداد و عمارا
شوقی بر خندان مکنی برد	نه از زنی رهت چه ز بار را
نصورت نان را کنده فراموشی	از خوردن چوب و لوبیا را
خوی به جان بدر نماند	سهر سحر رود رنگی شور بار را
گویند که در کوهس رایت	از بیم گیا خوردن او بیار را
مانده لوبیا چه خواهد شد	از باده احوار خوردن گیارا
یکروزه در این سوره میزبان	کامد سیر آن دیو با و خارا
آه سوی ما دران دیویان	گفت که بیهی جسته ام شمارا
تادعوت دلورم بجهنم	کسیر بدم رسم دهاد مارا
خواجهر پیرم را مدح گویند	زو چشم بدرید مر عطارا
گفتم بی و سبکی دارم	گویند در ادمت دشوارا

غزلی آن تا بر صلت	مکن زنی بازی ایجارا
رقیم در آن باغ تا به پیغم	آند دعوت بی نان دیوارا
دربوزن و اندر محلت او	سیرده برده رو چوارا
پس ترشان و بی کوبن	زانورده تهنج دیوارا
د بییم مکی خوان مایه جسته	از هر حد ادوی عشارا
آذینچه نو نان دینتر ریش	مانند درخت و عارودارا
مطرب ز بر خوان بایستاده	ایچن من ای نان زدی نوزارا
چشم بر آن گرد خوان نشسته	جویان شده نان پاره جبارا
بر خوان بی نان نشسته	مکن شکست ما شمارا
گیرم به آن خود سیرده او	بسی که دردی در بارا
در حدک شمشنه رخ دینش جوی	کز خر که داری آشتارا
بی گفت که بر خوانم آذر گویند	گفتم که بگویم دل کجارا
جای بره و مر عطار استایم	یاصبی طیلی در شر تبارا
بر خوان نمی آفرین بگویم	بر من نویسد ای تو خطارا
بر خالشی سزای شانه ندم	جر سیه اولاد مصطفی ارا

۲

در جنت دصل آن برت جیا	بر لب امید بر نهم زینا
دنداره عشق او بیو یانم	بازند که رسم بکام دل زینا
بچند بوصول او ندم شادان	دشمن ز دصل ماد و عقیقنا

جان ددل منی جوصل آندلبر
 ناکاه منی رسیده چشم بد
 گویم که سب چه بود پورا
 من بودم دمنی یقو لکلی با منی
 در پیش نهاده رطل و صامی
 اندر رخ آنضمم که کردم
 گفتم صفا جو روی خوب تو
 لکنی تو مرم را بود حاجت
 گفتم که از آنکس تو گفتم
 بخت ردم تا بیدمش آن کون
 کونتا مثل چه کند سیمین
 من نیز برون کشیدم از شواری
 جرتی ردم دک بد منی ره
 ز آنستگی که در بند کردم
 گفت که زهی بچیک سلمانی
 صدره اگر کم کنی پروری در
 چون نوبت منی بقول پیش آمد
 بگفته بدست گیره می گفتم
 ای کیرنی ای عیای ز شک آدر
 چون باغ ارم پر از زینیا
 بر بود سر از منی شیا طینا
 یمنان ننگ ز صحنی چندینا
 در کجا بر رسم و آیتنا
 رنگین جو رضا آن نگارینا
 آن جو بر از تنان رنگینا
 نه است بکافری نه در دینا
 گفتا که صدت رو است در حینا
 گفتا که گشت ده کنی بلا اینا
 چون کون دریا کهن در سرینا
 چون سوره خانی پر از حینا
 این گفت در حال که در رهینا
 به گنج در جوار و کونینا
 خندید بر میزد کرد همین اینا
 خوشی میدانی کشید سر کینا
 آهی زغم که درینی نخستینا
 که خورده ملا در با کینا
 ای طرد زوله که نوا کینا
 چون تو نهی کنی دند ما کینا

بالای در از تو کجی ماند
 گریه تو ز خانه سوی کو آیم
 گویند که میر بود العید آمد
 که سب بیا ده خانه اندازد
 این گفت که کردی زوی کودک
 تا کونت نمیدین عمر خود
 تا کون تو آن کنم کجا نکند
 کودک جو شنید از وی اینی بدی
 دیدن که در دست کرد دین دعوی
 بر قصد پاک جان منی بودی
 ز اینی منی دعای آن کودک
 باز از پس آن سروردن بیج
 از ننگ مین ابودان افکند
 که گیر دوج می کنی ادغم
 نبلست که از برای اد ارب
 اورد که دست یافتی پروری
 بر خیزد بگای مودرا اکنون
 گفتا ننگم با مودکاری
 بیارم دزار و خانه با اینم
 ماند غباره فلطینا
 بنده خورده او آفتینا
 آن صاحب طبل در گزده عینینا
 صد مرد سوار سزید زینا
 همین بر سر کمری تو بنشینا
 چو ها خیزد موگر بساطینا
 بر سینه کلب ماده است اینا
 گفت آه منی و عیوی مسکینا
 زنده نامه عمر منی بی اینا
 کسی با کسی نگره جوینا
 در حال رتد آن عمود شینا
 گشت در زبان خود سبفرینا
 رح کرد ترستی بتان حینینا
 مانند هکتی مرابه عینینا
 پس جیتی زدی نه حرف حینینا
 نامرشدی و ضرورت کینا
 یا سرت بر دون بر ام کینینا
 بگزار ز فضل خود منی اینا
 بگذارد که سر نهیم بی اینینا

درین بر ۳ ز تو طبع درم	در کور کنی سوابه تلقینا
ترسید در میه از منی آن کودک	کای کند بجای ما کند کینا
چیز است همیشه دشمن سوان	کا خرابه سالدگش دنیا
بجوان مراد بجهت بصیرت	ز منی دورم از ان جان شیرینا

طبع منجم در او طعام خون بها	سزد که مع زیادت کم که همت ترا
مع تر شود آن ز فزونی در گزند	بهنی که همت بست آن گداوی کنی
دهد مع ز مشکوه ملکی خویش	نشان محلی جوان شهری خو با
پا بزرگ هر کسی بد در مذاکت	نه اندازی در کجا آید اگر کجا
ندان بزدی اشک شود ملکی در همت	بهر در عهدن ما بد به در خانه کوا
شراب پر خورد گشت حسد و خیزد	گهی ربا کسی را که کسی او را
حال مستندان شیرین است باصل	یکسیر نه سیمان بصدید ترسا
تبار خود را آرتی پرستی آموزد	بیدار شود کمز احباده وار آبا
بجاست می چونانکه مؤیدش از تو	دکان سینه گشت پد سر جم صهبا
جو جم گشت از منی حار انصیب به	که ما بجا که هم آنچه خال در با
معنیست برده سر از خیر خود دارند	ز بیم تیغ مسلمان گزده بر روی ربا
کنند بقبله تازی زهر که بر نماز	بعل بقیبکه در میان کند نماز او
جو پیر معوا بعد کلاه کج بر سر	کند در از زدی مشکله معیض جبا
کلاه مع رد ستار خود غلاف کند	چگونه دهنم دستار من کلاه شما

بماند گفت محمد حیا از ایت	بدر در میان آن ددل بچا و سیا
به بیجائی هنگام که به خیر کند	دلیل گوید مناع در ذلیت حیا
ملیکت سربل ترکنا زد صلف ز نیت	سیر بلبریت که با به گنجا کا جزا
سبب محو شود در گناه کا کند	گنا بکار معیبت کا سبب حیا
شده اند اسلام سبب ستم حیا	حیا صفت است سبب اعزاز ستم حیا

لقای خراج اد بر منی جویزه کند	ز شمس تیره شود بر سر هر شمس حیا
صدا را می وی از دی بگر کند ارد	که بر بسط ز منی خطره ز نه خطا
خطی نشید بر اهل خا هر سکر	که بدش و حق نگذارد خطا
غریب منت خود کرد اهل دنیا	خفیف کند برنگان دین دین دنیا
شوند اهل سکر قدرت دواز آمدنی	چو این خبر بجای را بر دلیم صبا
کجا دیان هوا خود بصدید جهان	رد نده شرده در زخودن ز دنیا
چو زده های به او آیدش استقبال	رسیدن شده هم دره زهر در هوا
در وقت نم در مع صیف الدینی	که طبع دفا طر در ام جو بر در دنیا
جو سوزنی لقیم در کشم برشته نظم	سببک سوزن نظام طبع در دنیا
لقای صمد بهمان با دو صیف دینی پرستی	به سببک نامی کا ندر ملیت طر لقا

ای خلد لوح داده بر کف تیغ	هم سخی ز تو نداننده حاج
کعب سببک جو کج ماخ دوان	دو نهاده نه دستا لقا تو ماخ
دل اعدا در سوز راه علم	جو کجا کتر اندون کو ماخ

روح اجباب تو طریقت چو کل
 چشم بد خواه تو خلیفه بکار
 دولت از حاج گوئی بنده تو
 هر مردی که دادی اندر دل
 آن رسیده بجان دشمن تو
 منم آن غریبه شو منم
 گفته من صلال زاده طبع
 ندانم کم از کم قیمت
 همه از یوا جوت رتبه میر
 قبح اجمع تو حلقه زدم
 دوش تا زن بخت کفتم
 یکدیگر تا سومساج جماع
 گفت ای که خدای فام طمع
 حج خود را جو مرد دلی باکت
 کوه کج باشتی از یاری
 بجا دزد گوادی خویشی
 یا ایها التوبه بر ای و حکمت بند
 مستوفی من توئی معصوم من توئی

خوش و نترس از درگاه کلاچ
 هم بگردان که سینه در تیماج
 بنده را حلقه کشیده بجح
 نتواند چه کوز در سبلاج
 که در بر علاج دین و تیماج
 حسب بقیل و قلال و تیماج
 تو ام مرحوم که را از حج
 از در مصر تا حد طنجاج
 من بمران میوه و قرم و حج
 حی بیگانه آدم حق حج
 ات قبح کم قطع تنهایی لجاج
 به دایم طلع پیشی اعجاج
 سر حوج ابنل زن حججاج
 بدر کون خویشی کی حججاج
 خط مان دوست کرد خط اعجاج
 مراد بال منی چکا چک حججاج
 ندیم منی با زبیکه نیز ناد کند
 من بوق میزنم تو دهل دند دند

افزونی بهار و دوسر نیزگی مثنی
 یکبار یاد بار مراعات مگر کن
 تا بیشتر بجان و بکار نیز تو درسد
 سیم بر هر دوسره میگردد میفردش
 بر زنده کیم سیم در دست دهای مرز
 تا کار ریشتی است یکی چند بندش
 خواهی که فعل کون دشمن شکم شود
 از کسی دکنده مکن بچگونه قرق
 لذت آرزای باشی و خرید از کج
 رند و ملک کنی شرده بهر جوی باش
 گزند خویشی از یکسره و شکم خوی
 علا علادین که بری و منزله است
 شاه شرف محمد حیدر روزنه است
 ملک است مرد را کرد دردی شکر کنی
 شاه بی است نیز زاده که خون خود داد
 مالک اندر دواجن روز در سجین
 در عهد از نگاه دستش جدا کند
 در زیر سایه علم حبه او قرار
 بر کند با او در خیره نیز در دست
 اندر بدست گنده تن بنده خویشی بخند
 زان پس بدید کنی که با چو رخ چند
 آن سرخ زنده کاوه زان کار سود کند
 تو ز لودن نه بدست آوردی بوند
 بل تا کنده مرز در دست تو ترند
 نیدم بکار شود مستو کار بند بند
 به صفت در دگر دمی نعل بند
 چنین بجای گری و بر دست کند
 در هر ل در تو کرد نظر حیرت کند
 از بند نه نور ملک و از پیش زنده
 از یکس علاو دین ملک غنیمت کند
 از کف تا سوده و از کوه تا پسند
 در نظم مدح از سخن لیت سخن بلند
 شاه و خفا و محکمت تو در او کند
 در رختی حلال ترا ز خون گوشتند
 بر حجر حقیق از اعدای او سپند
 گنجی را بن خنج نش مهربان و لطفند
 گیرند از لیلیا و سل صد هزار داند
 دوسر قلعه و بعضی از باره داند

بر روی دولت دولت ستم سدی
 از هیبت او کند بهد خارجی نظر
 زد خارجی که بر بند جو کیش او
 هنگام بذل به کف راد او
 پیش کف لب سرا دم از راد
 هر چه در بهزل بر دم سپرد از دست
 نداشت دکا میرد خردی در دیه جهان

۹

امیر عالم سالار کنی دین محمود
 جو من ز نام در بخت تو یاد گیرم حال
 سنی حاتم طایر دهن شد ممدوم
 سخا وجود همه عالم در شود ممدوم
 توان عطایه به موی که سایل را
 ز شرم شمه خلقی تو بوی خوشی نه به
 سان بگرد خودم براتی از حبلت
 جبر نیامد و تقصیر را بخوایم عذر
 ترا بچی من آرزوی تو آن سخت
 جبر الهزل و بجد از تو چیز از تویم
 به نظر بر کن من از چیز در خواهم

عطای لب و سوال من اندر بی کنی
 به آنکه پیش به سال من در بخت
 عود با بر جهان در شرم معا جرحان
 بهر آنکه که عود من آمدی نصیام
 چو که به دین از ان عود با زیکان
 کنون در سال بر آمد که سم تو رسد
 عود با ری به سیم به سیم کند
 خست سیم بر آنکه گان من جمع آرد
 در عبادت معبود مانه بر بندند
 نصیای من تو خواهم ز حال تو معبود
 که در خواهم و نام نامه آن معبود

۷

مستی که بر رسول خدا اختری کند
 گویو خرد همه علوی و اریسی بر
 انجمنان نداند الماد آسب
 ز اعلیٰ خاک را به کت زانده آرد
 داند که از تر از بی که کت یک
 گوید که مقدسی شریفی هم کون
 ز ما لب سرا بی حجابان کند بر
 مادرش را جویر بگاید به سیم کند

یا آل او بنام سگالی مری کند
 در کبر دار تخم سر بر می کند
 قصه قصه کفین ابی الهی کند
 دعوی یا بیکاه شد به القوی کند
 از شوخ دید که بر سول انبی کند
 ای دلی که سیکه بر اد اقصی کند
 از شوخ دید که بر سول انبی کند
 بر دیگران بسیل بوقت ضعی کند

آن قهجه را جو خارش را کون کنی خند
 کبری خنجر که کون و کشت را کنی کند
 بوز و شبان خطای کلک را بهی بند
 و انکار از سینه که کور عدی کند
 گزشتی را بفظ بخادای سلامتی
 گوئی که کنی که بگایم که کنی کند
 کبری که آن ز ضرورت کم بود سنگ
 آن کبر که چکانه کجا متری کند
 از ناله جانند در کند از درون چمد
 تا که اندر آید بادی نسی کند
 تحقیق کرد منقلب لایع کفرا
 تا کون ببرد خونهای از و منع مانده
 زین بیتی اگر به ارم اورا آورد
 در چغیرش مع کیم هم کی کند
 این طرح صافان بود در چغیر
 بردستی حقیری ای در درون کند
 به حمت سرای سید سادست بوعی
 با نده کسکه مدعی ترا بهی کند
 خواجه نسبت ابوعلی المصومی که تیر
 بر خراج صافان او را بی کند

۱

دوستی مرا انده آن نامه عزیزند
 بر لب بصد بند در درون تصد بند
 تا صبح عین خیل خیالات فرستاد
 تا آمده محمودی آن جان و بگر بند
 بهر حرف دمی آمد دل من تا بگر جمع
 چون یکت سکت از سر به تا بگر بند
 میرود میان درد جویای و بیای
 من رو به بیای و جوابی بده خرد بند
 آورد بیای که بقای بدم بار
 چند آنکه شمارنده نه غله خرد بند
 دادش بد آنجا در صحرانده جولا
 صد جان بیدر باد با جان تو بچوند
 آورد بیای که بلیگو بید مادرم
 باب تو ز دل بیخ و فادری بگر کند
 در دمن جوابی که گو با من ایام
 در سینه بده تخم دخی تو بگر کند

آورد بیای و چنین گفت کلکار
 تو سم که غلام باره شوی ای بصد بند
 دادش جوابی که مگر من از حق آنک
 شد لبه من برد آن کار بگو کند
 آورد بیای که نباید که خوری می
 متدستی دعه به آغازی آنک
 دادش جوابی که زنده بیکه در کجا
 نکست نباید بدو همیشه در خرد بند
 آورد بیای که ز ما تا تو بر ختی
 به تو شبکی مادر من ستر نغند
 دادش جوابی که جبر است جو بر ایند
 به مادر تو بهیم بخند خزانک
 آورد بیای که شکر تنگی آورد
 تا باد گرفتگی از کسی مادر من کند
 دادش بیای که یک شکر که بیایم
 چند آنست بگایم که نماند در در بند
 آورد بیای که ز ما تا تو بر ختی
 در خانه مانع ز بند دوست به خرد بند
 دادش جوابی که کنی سر ز شتم پیش
 که لغت او ان ختم کنی نماند کند
 آورد بیای که در برابر گزستان
 بغیرت در آن ایامه عالم خرد بند
 دادش جوابی که بیارم جو بیایم
 ده ساله نوای تو بیک جود خرد بند
 تاج سر سادست حسین عراک
 بیغیر حق راست کردم بر خرد بند

۹

کلخ با دعه ره غیباید
 نان در دست به باره غیباید
 تا پاره میخیزد که عمل گیرد
 جز کون باره یا ره غیباید
 در باره باره ببری آمد
 کونک پیر باره غیباید
 در آب غنچه تو بیدی
 اکنون کلخ باره غیباید
 نعل چغانیا ترا به باره
 یکبار ره و دود باره غیباید

در صرع همچو صرع بچگانان
 با هیچ سلف و رویی خانه نشی
 دای اطلس و نصب پستیدی
 بارش طغان بزی و بیان کنونی
 بچان دمان دقول حکمتی
 هم طالع متا ره محس خود
 گره زنگنه در
 قدر بود بدیه و سرابه
 راضی بود بجن کس کشتی
 خود به که خویشی کشد بکفی
 که دایضا در زدن گردن
 یا رب بدست که ازین عیاش

دوره مرادی صنفی در گذر آمد
 شوخی شکری سردی شکلی جیت
 دینیتی وی آسادم در انبی کوفتم
 کتوف سخن گفتیم در رسیدم در انصاف
 گفتیم که همان بر آرزای تو سرگشت
 گفتیم که تقدیر کجا ماند تدبیر

۱۵

گر بر سر ما هست قضای کز باشد
 زده که کوی جوه خرامیم در باشم
 ز دست دشمنان کجا است در است
 شیرین حکم دید درین بوی زبانی
 قصه بکنم بر دم تا خانه چنان
 زان پیش که در پیش طغیانم کفای
 رطلی در منی بود یکدم کشیدش
 بسی در صده میخندد خرد جودش
 از زرد سنا بای خرا تر نهادیم
 بود است ز تاب از سر کس دل آنگه
 در بر ده فرود زین خندان غفلت

تجدید - مطلع

انگه رخ من در علم تو سر آمد
 از دیده و دل کرد شرابی کبابی
 بخرام شمس از سر خوشی خنده پدید
 سزین سخن کس نماند دل سوخته منی
 گنجه است ره بسو سخن از تو در آید
 از دوزن دوزخی ز راهم کج گشت
 من و الله و حیدران شده از کفن آناه

آن رده ضنا جوید کوی خبر آمد
 کز سیم بر سکا دک با بچه زر آمد
 دانی تو که هر چهار شط بفر آمد
 ز انگه بی با دگلی سزم تر آمد
 آناه که میرا به شمس دخر آمد
 کوباده که او در دگر جهان تا جور آمد
 آن ماه چنان باده کشی دباده جور آمد
 هر زخم که او میزد لبی کار آمد
 مالم حاصل بفرده شد هم داور آمد
 بود است در زو حیدر نو آگاه آمد
 وز نه که مقلد مطلع فتح و طغر آمد

خشم و دل من در کوه خندان آمد
 هر چند که در نزد تو دینی جعفر آمد
 دین بهدیه کردی ز تو منی جعفر آمد
 زین قند که سرمانه شهید شد گرام
 کج نکته ادمانیه عهد گرام
 الفاظ نکت بود شرح معنی جعفر آمد
 زان لفظ که آرایش اهل شهر آمد

از باد و در جوب ز بانی چاه
 اندر سایر در زمینی اثر آمد
 فارغ ز بد سنگت دم زه نکوار
 در رکش دستهای چو نگر آمد
 بر چشم چو یک بیان رانش نشتم
 مولع شد از حرص و دهر لصد غم آمد
 کینی حکیم آه که خردش فروخت
 مانند سستی در کش بر جگر آمد
 جنیدم دافتم در خاستم از جای
 او خفت و نه جنبید و نه گادیم بر آمد
 چون ایر مراد در حرکت بی بود
 از زیر بودن دست مرا بر آمد
 آمدند بیا را بیکدیگر دیر آس
 یک چشم مرا کور شد و هر دو کر آمد
 الله بخندد و فرود خفت در آرزو
 بر جامم از آن غصه هزاران بر آمد
 از شرم بد گفته بیا که را می
 حمدان مرا میل بسوی بر آمد
 در گرد کسی که در زان می نگردد
 کون جوید هازن همه لاش خند آمد
 خندید و مرا گفت که آری سره کبریت
 کتی رده دوش جمله بگو صحر آمد
 در گفت و در آرد یک طاق بیوق
 کردیدین لوز لبی در هر آمد
 گل بود که با سخی آمیخته بودند
 یا لاله که بر گرد شکوفه بر آمد
 من با زگر باره بر آند تبه ختم
 جندان حرکت گفت که خون در کجا آمد
 بگرگ بخنید از آن جمله گها
 در سیر چگونه که عجب بد بر آمد
 چون بد که حمدان مراد صیاتی
 یک نیز فرود داد و یک که بر آمد
 برگشت ز نام رگش تا مرز او
 بر جام از بی دافتم صد خورد کر آمد
 گفتم که چه کردی در خورند جنین
 ای حجه که از فضل تو جام خور آمد
 گفتا بر جای شوم چون که بدیدم
 خود لایق توفی سخی کبر حرام آمد

در خوردن اینی تو چینی کار سازند
 کینی بر تو آمد که نقش صورت آمد
 پوسته با نمکی ادالی عیان دان
 حصا که در اسب که ناس در آمد
 چه در سر آرد و در خردت سر لول
 بیرون شد و اینی حصه تنظیم آمد
 اینت جویا سخی میر معری
 معین که ز نو در خط آن خوشی بر آمد
 ۱۱
 هیچ را به نجار ازین خبر نبود
 کرد در سبیل در و ملیر نبود
 غنیمت دم آرزو که روی بویند
 که طعن و ضرب و ده که در فرود
 حلاوت ز لفظ طبع در سگر
 که بی حلاوت لفظش نگر نبود
 اگر هزار هزار داند عیب
 که عیب بود آن هزار نامر نبود
 ز حیه شوی زاد کاش بیشترند
 از بود نه عجب هم عجب کز نبود
 در اینی کس می بود و حقیقت نیست
 کج حقیقت با شد اگر کز نبود
 موهبت است و که بسته ز من شوی
 دکن از شوی زاد کاشی که ز نبود
 خورشید در دما در کشد سیر کرد
 یسر سوز دوزخی عجب بر حد نبود
 بجاری ز مبع ترک بود نامی
 که نزدک از بی مازد و جوهر نبود
 طبع را پسندند خویش خود گفتن
 که حال دغم در امد و دیر نبود
 هر که ای حلیت دان بر چینی
 طبع جرمین که حاضر در نبود
 زبان بی سخن اندر دکان پندار
 نهفته در دو زبان دلی بد بود
 به عجبگان رباط چهار سو کند
 ای خورند که حقیقت طبع جز نبود
 بنای بر دیگان در بعضی کان مگذار
 که بر زبان است که برده بر نبود

هزاره بدایت فرخ کردن تو
 بنسبه میبوی آنرا که نقد خرد بود
 بگویم و حق و کل بر خدایم
 که تا بدست بزرگان دین میسر بود
 جو خاضع دستواضع شدی بزرگان
 یگان یکا که شرطت اگر جز نبود
 جو آتش نه صد جهان کنی با یسین
 کسیکه قصد قضای تو کرد سر نبود
 جو سوز دینی را خدمت کنی شوی
 جزای خدمت وی جز بقیه قدر نبود
 جو طوق صفت جو در م دین دار
 سم ستور تو را کم ز نعل زین بود
 بیک دین خلعت از حق ادبی است
 جو شاه راه شهلا بر سر تو بود
 بودی کل کوشه را خف خواندن
 خف جرات جرات کوشه جو بود
 اینی خلعتی دلی بد جرم م
 که کسی نظیر تواند وصف نظر نمود
 تو انجام بد خوانند و در لای ای
 که تا جام بد صحر تو نامور بود
 بجایه صدر ز بر دست حاکم گزانت
 نو که بر خنک شرع سید القریش
 بنور دین و دکای تو ماه جو بود
 بجلت شرع عهد که سید القریش
 ترا نظم و نیز آفرین خیا نگویم
 که نترسی غمت و نظم من بهر نمود
 در آل برکان نایاست من خف کل
 اگر نه مینم از ز سده آذر نبود
 طویله کلام دگر کن جمع افکنه
 صلح راه ازین جنس خردی جز نبود
 قضای صد جهان با دو آل بران کل
 که هر خبره ادبی بدو نیست بود
 صلح تبه گورنی نیاز دارد
 که در طایب سوزنی تر نبود
 دگر نیز چه در اندر ای کوشل
 جز از برای سر همساک خرد بود

یا خرقی جولا هر برود در بر جانند
 یکتا یکچه بر جانند دگر یکچه بر جانند
 ما کون جو معاک به دران یکچه بدت
 تا یکچه بر دینتی چه جزو اشی بد جانند
 زان یکچه جولا به بی خوداره بدت
 حیاتی دد سیرمانه نگویم که در حیرمانه
 خوان هر دو خردانه یکی گم شد ناگاه
 آمد خبر مرگ کنی خرم خود و خبر مانده
 اینی خرد که زده است بزبان خرد زده
 اینی سخن از آن است که به خرد تر مانده
 معرود که خرد بود لغایت کوه وصل
 عز بود چه کودک به دویگر است خرد مانده
 اینی ماده و زود که اندر دد و خلا
 ناگاه مراد را نه با ما داد بر جانند
 از عشق کلاه دگر که هفت
 چغش سوی تو کان بکلاه دگر مانده
 کیدی جو تیر دسته سخن آن با یورد
 تا کون بر تیر دسته جو کوراج تر مانده
 سوراخ تیر تنگ بود حلقه در یکی
 هم حلقه در تنگ بود حلقه در مانده
 مردان مهر سینه زدنش ازین بر
 در سینه عشق از آن گنیه مردان تر مانده
 تا کرد در اقصای احمد لب الکنه
 از حفظ کتاب لب لاصفی در مانده
 از قاضی چه با در کردن ای دولت
 نوبت بهر گمانه دگر گمانه دگر مانده
 وز ششم مسجد سیر کفشی گزین بر
 از دست عقالسته او رنگه در تر مانده
 اندر دینش از تقض نامه تجوی است
 چه شوم تر خود بهر از آن شوم تر مانده
 در سینه هر کسی که بود تقض الله
 حد بد چنان زدنش بود چینی آفرمانده
 از دین تجوی جو وی اندر دل ای دولت
 زان یکچه تجوی که چینی بهر تر مانده
 ای دگر تر بهر است آنکه هر صفت
 رادی ز خود خوانند آن چه دگر تر مانده

این شعر تصنیف کرده خواجه ربیع است
 این شعر تصنیف کرده خواجه ربیع است
 این شعر تصنیف کرده خواجه ربیع است

از بیخ ای بی دروغ بیرون
 هر چند نماند لیس من جز از تو
 گوئی لیس جو گویا هر برده ز تو ان
 تو بی کسی دره شود بدست هم
 چون نینک است ای خیم تو نویسم
 نیرنی ترا زنی بگو نویسم حکمی

حکیم نوزده چو نیت در کمان
 بدان زبان نشود دل شکسته از تو ان
 حکیم نوزده در آب دانه نگر
 نایب نگر در خرف خراف کون عین
 تو دیو بیلی و ابله نیت در دیوار
 حکیم نوزده در زین کمان کبری
 حکیم نوزده چون بر خفته نیت شود
 حکیم نوزده را علقی بدید آمد
 هوشی ای شرم آید ای نیت
 کز بد نیت او در اند جانکه نرسد
 ز خواب نیتی تا که جهان جهان گردد
 خواب نیتی چون هر شب یار بگرد

در بیخ مرد حکمی که مان را لیس است
 پدید باشد چون آفتاب در خود را
 بکند نیت هر چند اندرون تنهایی
 چون نگر گوید آن خورده خورده حکما
 رباط کبر و غیبا ن دستها بی سازد
 من در تو کبر جو حکم بود از لیس نیت
 لیس گرانی بر عزیز دار کمانی کون
 ای جای منی جو نگو خرف خراف تو آمد

نخ جماع از نیتی رسید به بنار
 خوش اهل ایچون دکا ای منی ایچون
 دست بدیدار نیت که روی نیت را
 به ز تو ب نیت نیت نیت نیت
 سیم بدست آوار آنکس که نیت نیت
 دست بدست رید دو سیم نیت نیت
 گوئی عاریت نیتی آرد عاریت
 یک سر درده نیت نیت نیت نیت
 آن کس که نیت نیتی آرد نیت نیتی
 که نیت نیت نیت نیت نیت نیت

بیخ برون رو غمی دهی بطبیعت
 نزد خرد چنگی دایم صفت
 منی تیرم که تو زین زده باشی
 ای که یک نیز تو بهینت باند
 خفته جیب باشی بچو بسخت
 بند و کار بند و بره دادن
 قلب منید ارم که نه قلم
 من خورم بکار دو ان لواطه
 کون کی تو کس اردست به نام
 لکیر و کان خود نیام تو خیق
 خرد سارست میرشق خردان
 ای که ز حمد ان خوشگوار لطیفش
 کعبه دکان تشبیب گنداب
 هست چو انگر در خیم د بزم انگر
 منوشی چون اریعت گفته در چغنی
 هر که از آن ناردانه خورد خندل
 کعبه ز چون ز ناردانه سیاکه
 برخوان صفت ز منی خردان
 کون عدد در دین باشد از آن کبر

دست بیدار ز نهرل و طبع سرایم
 ای شه اولاد صطفی که زایزد
 در برت از حضرت را کوه استور
 ملک سیاست تر لو پیش رو
 او بی سار تا چه گفت بفری
 چه تو ختا را بر ز است و تو فضل
 شکر فضل تو نه بهیستی الا
 امت چه تو از کجای تو بی پر
 گردن کسی زیر ما رفت تو میف
 ابر کجای تو آفت بختوت
 رایه لقب ل تو جو گفت سرخراز
 آنکه نکون رشید مباد سرخراز
 باز در منزل درگن نام از آن تا
 بددل حاسد تو نه طغی زنی
 ای بد قصد با از آن بهیست کفتم

۱۵

گنبد سیمینش را جو نیمه دنیا
 نقطه بر کجا بود دین گنبد
 من ای گنبدی که منکی از دیش

ز آنکه خداوند منی مدح از او
 تیغ شرف زادی در کرمت سرشار
 وز دل امت د لایمی خوشی خاموار
 عفت کرد دل آتشگر جوار
 هر که کند قصه تحت تو لغار
 از همه اولاد جده خویشی مختار
 آنکه نه ارد بدنی حبه تو اقرار
 سیمت بعلم در از عید و ز اقرار
 ز آنکه نه صفت منی کس بر دنی بار
 بر همه عالم ای شده است درم بار
 گشت خوبین حاسد تو ز لیب
 و آنکه سرخراز شد مباد کوسار
 بهیچ کیم بر حسود صاه تو اقرار
 ایچو خرافی ره خرافی عمار
 گنبد سیمینش را جو نیمه دنیا

نهان بودم شمی می ازین گنبد
بود در آفتاب ز عکس گنبد بپیش
دیده همی هست بد ز دیدن آفتاب
چشم خفای جویبار کردم دیدم
دل نخر که تا بگویند خود هارفت
سرخ سر گنبد گشت و کفکس آرد
باصل و با کزده حفزه حوات برین
گفتم گای ما هروی که در کد کد
سکسکی روی پیش دار در پیش تو
بس مگر آنکه که تا بگویند خود کرد
پوره بتان خوردم بتان روز
چونان کردی بیکه صدمه زنده باشد
گرای بیم آورد پیدا کرد صید
گرتو بهین سنج سینی اندک آرد
اره و حوا به بین نخوابی چرا
دادم ازین لایها خود خود در
گادنی آفتاب زین بخت و شوق
چندین جور و چهار پنج نمودم
کردم و در چنانکه باس کردند

صاحب گنبد نهاد روی بدیوار
نوری بر افشته تا بگنبد دواز
کیر همی سخت شد بگردن آفتاب
کاری چون تیر است از چوین کار
کوسین آزاره تنگ لایب تار
خوان چون تیر گشت در میان جوان
مردم هر تیز سر فراخته چون در
گفتم گای دلفری بعبت انداز
کار بی سینه در بگردن و بیامار
آه بوی بر نما آورد هم سراوار
تا که براری بگردن زین کل خار
ریدت آسان و تیز دردن در توله
شهره دشته آبتشا و سر گشت صید
اندک رنجی تو اهرت بسیار
گر چه کزین قاصدی بگردن و چهار
گفت ملاکان جو ارمادی نشاء
تا نشوم در دمنده خسته در انگار
تا ش بیالای خانه بدم مالار
با شرد ستم رسیده سنگار

گفتم خیز ای ای بر کنش از پستان
راست خیان چون تیر ملک غر را
خواجه عالم صلی بر کنش دوست
بمچو ره طایفه را کردم ناموار
در خستگاه راه فراخی عمار
سکینه جاهه و جلال و قبله حصار
استی از خستگف و خزی از استر
هم خزی کردی هم استری از خود پیدا
استی کردی د خوردی ملک نال گس
استر دفر بکنند آخر گوهر بی سدا
ای بی سبت تیر از استر در استر توبه
بر دمان تو سزد چون کسای از صخته
خزنی مایه حقیقت در خوا به کرد
ای خرد نه دلی استر تو سنی بعدی
بلا کرمی را آرزوی از استر صغی
شرف الدینی جو خوان بر تو بیایان
لعب کاری که بیکر شرف الدین طایفه
عمر کردی در تیر در گرتی عیش
بخطره شدی صبا در دراکر صعب
بخطره شده میر که نادر حور گشت
چنان کون که تیر روی رسد باقی ناید
رمد باغ بخلاف صبا بان دیگر

در میان بدن حشمت که در کون
 بجزه نین زنده است کینه
 مردکی چیزی در عجاز و شجاع گوئی
 کون چون حشمتی دردی در دست
 دل کون تو به از وصل خطره صده
 اگر کردی با کجی خردت بیست
 تا با کونن جو تو با کجی خردت کردی
 ای که از خردت که شرمنداری آخر
 رسم دستم در دل در دیده خود کردی
 رحم دستم از دل در دیده تو بیرون رفت
 از خطره جو تو زنده حاصل چیزیست
 عمل خورده راه ز کجی از عالم
 عمل های در خورده کجی به کجی است
 این در دستم مثل خود کردی خرم شد
 ز کجی را بخردی ز کجی به شهرت رو
 زار زدی تو بشهر تو خردت غنچه
 لغت خنق کجی در آن کوی تو لب

دیدار زدی معنوی و با بار
 بود کجی در میان یادگار

ما خوی گرفته مصرع بود کینه منور
 پیشش زده لقب ریزه نهایی
 زده های می و نجهت از تک روی
 بر جایی موی از کینه بیجهت
 بروی از زغازه دار نوی بر شده
 چون بوم با هم حشمت با برود حشمت
 از نام بوم سوزنا حشمت
 گوید کونن امینی سطاق در صائم
 از بر حشمت به سطاق شانه نه
 بر سر است کجی رکنه طرز و سخته
 گوید به کجی خورده کجی در سردی
 اغاخ و عجمی کسی مادرش درون
 آن سیم سعد دولت بود کجی عجمیت
 خورده زینهار بر احوال خنق و بلا
 نطق بود که سیم به بل بر نهاده
 تا اینکه مولتی نایه ز ناطقی
 چون از سره به بل شولت خرد کرد
 بس کجی که راند زده در جاده
 سر در کونن کشید در بینی سر زده کاند

ندادب خورد چون عیار حشمت
 چون بود گشته او به بسی به انگار
 رستی که رنگ در دانه در دانه
 در آب غازه کرده جو کجی کجی
 کجی کل کل است در کجی صفا
 در کجی کجی بره به سلسل در
 دیدار روی دست بسید زنده
 این در وجود خود است سطاق تایید
 او را حشمت کجی سر خورده خوار
 آن که کجی خورده به حوزة کبار
 از عجمی کجی کجی از روز یادگار
 کان راف سپیده آفرین سپیده
 نزد پیدایش بود در وقت زینهار
 اموال خود شیرا بر آن زینهار خوار
 ز کجی به جبهه عرض سره در کجی
 بود کجی زینهار حوزة کجی عار
 انگار زان است بکونن کجی
 آن نطق خیاره کرده کجی خیار
 تکی کجی زینهار پیر را به انگار

در روز آن عوام کردی مانند من
 خردا جو حق خویش بچو بندگی
 زنی یا بد بو ترا بد گوید عاقل
 گوی عیبی اندر صد نه از دگر
 در روز گوید که در ذری مراد
 چند آنکه مال سلطان در اندر ز ما
 از یا چه از از منی از زین خلق
 سیم در یو بگو موده چون خود
 بیچاره آنکه میر من ز بگو شهر
 روزی ز روز با سر کوی بگو
 ادمت بود دست برینم در لاک
 چون روی برین اندر منی که
 گویند خورده بودی تغیب او نمود
 همان گرفته ریشی مراد رضای تو
 چنانی ز جای دیگر برین است
 بندهت گرد پای در صفای تو
 نوکن بنام ترک آمد ماه روی
 مویشی گرفت و بود که تو زنده
 ز انو زین به پیشی که ز معنی بوی

از غایت تنعم آن گنده نوزاد
 صد گویند ترا از بوی کف دست
 آن قاصی صفند ره دستار بگرفت
 گفتیم که ای زن تو چه میکند باقی
 دی این شهرت آن صافی دین
 مارا و همه است که گر کاخ در حوام
 از منی صافی سینه از زین بیغیت
 گویایم نوزاد که با میم رند

ای آخته بالای بز بچیره عیار
 ای گشته بری پیشین خود تو چون
 تا زلف بگوش را سیاه تو بدیدم
 مارا نهد از زلف تو یک سبک گشت
 پس کسی که زهر تو جو خوش بود
 ای روی تو چون مهر در جبهه زهر
 از خوب بسیار تو آمد همه حال
 پس کسی که تبه بر تو اول خست
 تا بر سریم تو تا بر سر ز عرق
 چیده آنکه میالین تو گریان در جوانی

۱۸

دیوانه کاچی پسر دختر دار
 ای دست بویار و بد بچو دیوار
 برخاست بکار از سر تو سر
 مارا و ترا باز گره بستن شوار
 از گنده کون تو خرد کرد خرافت
 بگوش بگوشی که چو ادا اند آزار
 بومر ز میانان تو آن زشتی بسیار
 آن خوات که تا نایب است آمد دل کمانده
 آن میر که حساب جهش اندر سوار
 بشها بکتاب آمد آید خفته پیدار

تواز سر نغزی و لطیفی و طریفی
 میدان همه افعال من در هم میبار
 بودی تو همانا در آن شمشیر
 بودی تو همانا در آن شمشیر
 از من بهیدی راه کاشان بگری
 کوز و کس قلع کاشان بگری
 کاشان و کجک کردی ز طریفی
 و ز تو میری باره مرغان هموار
 آمد خیر تو که کجک فی حکمت
 لولا بچه دوست گرفتی دندی زار
 یکویسه نهادی ز سر همی و شرا
 دان تو ای بر اجوش ترا کجا بخودار
 گروست دهقان اجل علی بنوی
 آنجا جو خرد ساری و چه خوار بند
 از عا و بیان بری در می نیاید
 از آب شایخ آید در دهان قطار
 دهقان اجل و حد سار که به او
 بودست در مردمی وجود بسیار

۱۹

قصه ملک سیمان دی بچو ندم بر سر
 راست همچون قصه دوش من تو خوشی
 کاندنم در بری بیک بر همان چنگ
 خانی بود آن دمان هر که از لعل شو
 تا بهد بچو بومه و دوشی در تیره شب
 از جمال و چهره آن در بری بیک بر
 همچو مرغان در هوا بر روی گریز از
 از همای سیه داری دنگونه بیک بر
 جید ازین در آن زمان با جهه دیون گردان
 حفته بر لب بیک بیک سر بر زردون
 غلط غول میز فغی همچو غولان پروزی
 جگر باد و خالیت آخاز کرده بیک بر
 جاسکی سلاج دندی موزه دوز و کوه
 سار اینها را نسبت آن در آنجا اندر
 کی گره گشته نظاره جگه غلام زردی
 چون کشف دزد بر کاسه خیره بر تو بنگر
 ایچو آصف بود در صفه ایشان زیر ک
 رای و طوفانی از تیر و چو خنک بر

ببرستی و دیو در دهان آصف و ظلم می
 دید سلمان بچه خود را سیمانی بگر
 تخت ملک سیمان شد در سر من
 هر زمان با بچ من بچت تو من خنور
 آرزوی تخت دبا دمه که بودی مرا
 در غذا در عشق هر روز کجا به سفر
 کاندنم با تو چون تی سیمان بر کز
 جایی خود سب و تا یک سینه بر بالی سر
 کند باد جو قانی کم گشته جدی هم
 بد بردی هر مر ابا کور کمان بر تخت
 هر مر با جبهه بچو لبان من از آن جایگاه
 خوارت تا بر زهره با جویشت گفتم اگر
 باد شمشیر که من دیوم سیمان بر من
 ساع من گردد همای امده من گردد هر
 گر همک لاله با من بده باشد بقله
 نه ز من یا پیشان کسی نه ز یاد نام غیر
 بادر کفتم که با او از غمی آمدی کن
 گر مرد در آن بری کسی است آن در آن غیر
 باد لوی کردن آغاز به با تندی ضبانک
 گفتم در دوزخ نشان از زهر آمدی مگر
 تا بهد کفتم که ششوی که کلمی گوم به
 من سیمان بر من سیمان بر من در کده
 جا بر عین دانه هم که هست از قدره جاه
 نایب در اجل دالاصفی الله من عمر
 جا بر عین الدقه قین را ز بر بیهوده
 که خباب بود از مهر صغری سیر
 در آن خباب را کجی دهقان بسیار لارو
 خاق نه بچیت با مرد در زنی داور

۲۰

کیمت آن کور برده بر دل انصار
 دانی آدمی که کرد بر او افتخار
 آن کیمت هم در دیگر آن خواجه ایب
 آن تا ز باز مرد کل خودش خار
 من طبع شردادم در او عازی لایب
 بر کرده از هوای آن بار سار
 من شوکای به نزه گویم گرن چون
 او تازی خوب چنان کالعه ادر

آباد شوگر کنی هر که بشود
 در آینه جو کا قرین خوش بگرد
 من شد بر ارم د کس خواستاری
 او اندر آب نیره زندم تا بر
 مانع در ضرر دو گویم حرف را
 جان که بگویم زدید در ما شود
 آن خواجگه ادیب گانایه حاصل
 اکنون ندهد بار دینی بر گرد بطبع
 من چون بجام کردم دآن خون هلاک شد
 او همت ناز باز و حق هر مرد ماه
 آن ناز باز را که نماند کینیم
 هر جا که بگذرد سیوا تا زنگرد
 چه بیم هر ددن یکی با جو مصرا
 ۲۱
 نام فغان آن بر بخرد همیشه
 بجهت دهر با میگرد بر شوی تا روز
 لهر شایسته صلی بر آنصوب بودی
 فریاد تیری دیدم خود از آنک
 یکی بدی بخواد خوب زرت ددش منی

به انصاف تره مردگان بودی
 بگو که کورک بجا هم ریده جلق ندی
 بگرد منان گشتی و عادتش نبود
 جو جو بگادی و دست با کفکی خیز
 خرد نه دی در این بیت را یکی گفتی
 تا بجا نه درون آمدی برای جماع
 شب دمانی در خوشی و در ضعی آورد
 خدای عفو کن دلس بغض و در کج خویشی
 در از قصه بگویم اما م غرضی مرد
 یکی سیر که اگر کسی در اندیشه بدی
 قدی جو سرد بیاید کوی جو کند کرد
 زنج جو ریت سکرته لغو جو دم گت
 با قیای جو چکله سیاه جو در چو چک
 گن ده از به لقمه زاده از بی لغت
 چنان بر شیتستی اندر زرتنه خویشی
 عیار سینه جو ای کویا کرد زدی
 بکون سحکله در کان سکر سده
 جو گویم از صفت عشق او گویم
 بصد نه بر دل و صد هزار جان گویی
 که با بگادن خود با همی زدی
 بگوی نخلی برداشتی کرد مهر بار
 خرد گشتی از کون مسکنان شوار
 چنین کند بر کان جو کرد باید کار
 چنین مانند نیمور و طیان آنا
 ز روز زنده شدن خواستی ز خاک بکار
 اما فانی عمر عزیز خود بکنار
 روان پاکستی از من بگرد آزار
 با ندهد لیری بپو مار بچه زمار
 خواهرش که به بیند بپو خود بپیار
 کنی جو گشته آوری جو برهتار (سهه نام)
 جو تر گنده دمان سمنانک جو کفشار
 درانه ما از نه ملک در درانه خویشی و تبار
 یکی دمان جو معاره یکی شکم جو خند
 که هر که دینجو اذ کرد لغت بسیار
 همی کشیدش هر روز زرتنه در بوفار
 هزار لوطی را ز کرد دست ساقار
 بیازمای بسو کند اگر نیم سوار
 عمید دولت تا صومع عاشق زار

اسپیده دم بر نزارت بر می آمد با
 خنک با صفا اول بیت

بچشمش آرزو ز زین رنگ آید آمد
 ز عقاباری آنها همی کند بادی
 سخن کافعی ماردند ز مکتب صد همد
 همه ملائک کما که در ده سگش
 بجای لب زین عشق ضمیمه بود
 چون کت شد ببلبلان دهن ز بهر عجاج
 چون ترس غافلوی گیرای سی سیاه
 اگر صیوح کند کاج با رند و جوان
 نه جامه ماند بر تن نه در زنگنه زین
 عمید دولت از نیکو نه عاشقوت براد
 سزای بود خرد عمید دور
 ندوی طریقت کفتم نه از ره تحقیق
 بزگر زاده با صحر کت در جانت
 اگر خورشید فارون آید مستدی آید
 ز رود کار اهر سکو نه سزاوار است
 ز صبا هودت او خلق تا زمانه زند

ای تازه تر از ترس و خفایا بجز
 بر نیم بود تو هر آنکه که بخندم

بجز زه چو سنگ دوباره زده چکد
 بنشسته که تا نماند در تو سبزه زند
 زار و دی سالت از ابلهتی بر چو
 گادی کوبه ن آخ چو کوه ز کرا
 گر کوبه رشتو آسبی بود جو چو چهل
 هر که سر تو با ز در زومه
 ای گاده زنت راجع عالمه بسیار
 خانی تراسیم دره شهر به ام
 ای خود پسر شسته جو بر کوه چو آهش
 با آنچه تو منی مدح میا میر از زیر
 از آنچه تو زی مدح شمشه کردیم

نجدید مطلع

دی در ره ز غون سیرا بگذرد
 زین راهی خوردستی غرچه تراش
 اسامه ده انگنده میان خط خادد
 پیچیده یکی لایک سیرا زنده سیر
 حیران شد آدین دی آساده جانده
 ندیده به بعد سوی مایه نظر کرد
 کفتم که مراغ شد ای ن سوختم

در ز بر خرد خستی و خلقی بر بوی
 چون صبا کرم بهره ده جامه بدار
 تو میردی و لغت دلفزین با ز بر
 چون نماند بودن آید دجال بخیر
 تو نیز چو ابله سی یعنی بر
 کرم دست دسد بر افش تاج سیر
 تو آید ه از آن کینه بکلان عمر
 آنکس مدح است کاب در دگر
 تا کند جو نسیم توی خفته پد بر
 نقال تیا میرد صابون شوگر
 کورا جو پیکر شرف آمد شهر

افتاد در چشم سبکی طرد سیر
 عاشق در حدس یعنی بودی جو چو
 از شکر سبکی حال بلبل چو شوگر
 بر کینه یکی کز لک تکی مگر
 گم دست سیر بیدم دگاه سیر
 یعنی دل ما بردید ان نیکه نظر کرد
 ای صطن روح در زلف تو برت سحر کرد

این ز سرخشم بد نشام در آمد
 روان به مردم میگرد در نوازش
 گفتیم که حدای سببی ساز برودی
 گفتیم چون بی همه چیزه تو نشام
 بسیار سیر شد کنی از دعدوه و خوزه
 درین می آقا دد عدل است بر خوزه
 زلفی در در زنی بسوی خودی کشیدم
 از کبر در کیمتی بر کوه دم دادم
 بسند زرد لب است عهده شوار
 بنزد کرمی جی جی جی جی
 بر طرخی غایبه دایها در حکم
 چون چاک گریب نوبت باشن
 کوزه جگر باک تو کوزه کوه
 تر کردم دهنم در بخت و خرد خرد
 رخ کردوش گفته که ای خواه درین
 زینان بختی تو همان بر خوی
 چون شمش در از است حاکم که در
 گفتیم کس جان به رندی و تیزی
 دل بر کجی من دیدم چه در

گفت بر دای کون صر کنده غری
 آفرین به بر دست محبت پیرو
 کین نه شکر خنده بگریه بیدار
 لعنت بچو تو طیره گر خیره بگر
 تا زدم نده آنگاه با کسی دیگر
 بروم به داد او از پیر آن سر خرد
 بکجه زدم جسد بر آندوه در بو
 تا زدم زدن تو بس به هر زرد
 بهاد در جیحون را بجز تو
 یا چون کل بادام شفته سکر
 همچون تنق اهلش می بگر
 در زگرش تافته برگ کل زرد
 از آب بزم کس نطقی زد بگر
 بر جبهه جلالش در آمد کرد و کرد
 بر ساجده از که ایند خوف خطره
 کاسه زدنک سرگردانی بگر
 او کوه خشم بی کوه کرد
 رخ آرزو دانی حسنه دمی آرزو
 قاصد چه تویی سببی خنده و شرد

مکه آمد گر بر سر دودانک نهادم
 بسند ز من آنم در کوه باره درخت
 تا خایه خرد رفت با هم سنگی اینبار
 من ز رفیق خفته جا در تو گوئی
 بر خودم از آن نسیب بر آورده تیغ
 چون گشت تمام آنچه مراد دل با بود
 دیدم شنده برکت با نخل اینک پیش
 گفت که مراد غیب بگیری تو از این نخل
 گفتا که سوز است ندانم کس تو برم
 هلا نیست جواب سخن میر معزی

در عهد با چهار پیر مستی رخ
 محمود گشت سر کوه دیوه خیزد
 خرنده ام زین بکل خرد بوز
 اینان خرنده کنی تو من کینه بر
 خوانم بچو بر دم دو خوانم بهر دم
 آرزو باد زین محمود که در
 خرنده دلش وقت باشد بهر تقدار
 از هر دو نام با بچو شرم من بهر دور

کودک چون نظر کرد بزرگای بگر
 بگر حرف بدست خود نهاد بر
 گفتا که ز کبر تو بمانم بگر
 حور لبت بگر لاند ادوی من بر
 زان بودن حاد عدلن جو زخم بگر
 خوش خوش نظری کرد با نخل ذکر
 طبعی کنی کردن درو ناخستی بر
 گفتیم که کسی غیب بگریه بگر
 جو مدح دشتای تو بخندم شرد
 ای تازه زار تو بگل تازه بگر

ایرانی کنش شهبان چون از آریز
در لای آن میر که تو هستی در اسپر
دی صد هزار کی چون بر آری
کرد تو حق بر آری و اینی جو در حاضر

ای که با روی شوگون کلان مداری بار
با بهل خوش خوش از روی زمین ننگ بار
خوشی که ز باره بد کرد کلان کسان
با دل کجی جان پیر تا نگیند که بار
داسن از ساق بلور بی بکر میان بچین
نیصه از کینه عین لبوی بیچار
همه آسلا در ز بر خرد خشنی است
زیر تن جان پیمان بسته کار و شمار
خانه هر که روی شسته خانه خفته است
لکن آنجا نه کجا دستنی در بندور
آفرین باد بر آفرین خرد خشن تو
زه بر آن بر زدن خود زدن کون نگار
گلخو خیزی با زار تو امروز بود
وای خرد که شود راسته بجز آرزو خار
بیز با زار تو امروز خود جان پیر
سند دلد کجی امروز بیتی با زار
هر که گوید برین می نودی گوی آدم
چکلی گزندی در کجی هار و سپار
ساز طحی کنی و بیم کسی زنده
بوخ از آن کنی در از جمع در آفرین از آرد
اندر آینه که بستان در یکدیگر گزیده
کاندک دندک ز بر دنگر کرد سپار
در کسی را بنور صبح خطی صبح ستان
خانه بیدار کنی در میدار با ننگ شاد
دلسد اران تو دارنده همه شهر دست
نیت گیتی نهی از دام ده دام گذار
گرچه صحبت تنی ازای جوانی از دی
که ز خرابی ز نداری چه بیدار آید مار
بد و سه روز خزان کردی کسان دست
کرد دهان اصل عین آبی جانی سار
آنکه گز جانشی از ز کز دی آغان کنی
بد نیت شوی از دلتو سپرد بچار

دیدم و در آن تو اگر با تو که با رخست
چو بلا سنی از آن دیر کنی نودقار
نایب خواهد انراست در پیدار درو
هم بر آن با که در بوق لیرت آشار
با در بوقش بکبار است که گشتی نتوان
بیم آفت که از بوق لیرت آرد عار
بندۀ بوق دلیت از بی لادن آن خور
آنکه از ندجی در است خوار
گفته تا زاده از آن کبر جو بچار بخورد
گشت با نیده جو اندر لب هفت خیار
دوسته در آن زدن کبر است تو انور
ازد کردن آنکه خدایا در بهار
دستی از صید خند در خشنی کبراکر
با نیک سپید زار زرده او در آردار
دوستی بی هم اندر شد کار خود
بچگون زدن آنکی که بود کجی خوار
تا کسی در کون زدن کجی او که شود
سوده مساده دهمار برین با هوار
ایزد آن فوق و را چون در آن ظاهر
سخت بی رحم دهر کار که باشد نمودار
تا هر کار جهان راست کند از سر کبر
چو سر کبر بود کار شود با او بار
ایزد او را سر کار در ایام داد
بیش از اندازه و از ناله صد خوار

هم آن گشته غایب از تن خویش
ببخوار از سینه زدن خویش
ازدی او خاق دمای ره
که نه ام شدن بعین خویش
کودکان در آنم جو خود پری
کرده برین گشت ده معون خویش
لاکجی مهر انان نه ندی
گرد بر گرد آن نه عین خویش
برده هر یک بو عوان کوی
داشته نامم بهاد خویش
حسب جاز کردی اهدار
ادب رزقه همین خویش

مهر بود در همه شدا
 در شتم در میان حکا
 بودم اندر مراد دهبوی
 هیچ کس دیکه نداده
 نامتن بر زبان من نگذشت
 زن بمردی از راه نمود مرا
 گفت زن کن خفا که من از دم
 خان دامان کنی غنی مردم
 زن در خردند ساز چون مردم
 گفت او کرد مرا مهر در
 نتوانستم آنچه داشت نگاه
 ریش خود گسست کردم دلگشتم
 خود دیدم ریش خود ترا اکنون
 مرد مردن بهم چون گستم
 هر زمان ریش خطا که می کردم
 چون گریزان شوم رزن بگیرم
 تن برهنه گریزم از بر زان
 سر برهنه که تا بند بر سر
 گر سینه نیز تا جویا به

یادش دار حکم بر تن خویش
 سرخ روی دلم گزین خویش
 هم بت خویش و هم برهن خویش
 کردین دتبه در زوفی خویش
 که لبان ما زدم لبه زین خویش
 عاشقی شرف میز بر زین خویش
 تا به ای مکان در کس خویش
 در جو مرغی کنی شمش خویش
 انبیا ز دلور رسوزن خویش
 کور کردم ره معنی خویش
 کیم خود در را بر بردی خویش
 از هم چون موم کردم آینه خویش
 که شد که بر موی ریش خویش
 شدیم از بهر زن زن زین خویش
 سیله در گستم بگردن خویش
 در خط اولانم تا من خویش
 تا بهر جبهه ملون خویش
 شرب در لبه چو سخن خویش
 گندم در جو کج با زین خویش

میوه نماند دره نیز نادیدم
 زلفت که ای زین بزدل من
 در ره نندرد در خطا بخش
 بیاید نه شرعت او
 چون بیستان شرع بجز آمد
 بر سر از یاد نه چنین دارد
 با دهنه ان هزار سال بغایت

تا حقی آورد بر زبان ختمی بیضا
 بر دل خوابان این زمانه بیکبار
 دای در دنیا که خیر خیر سید کرد
 آوخ در داد و حسرتا که بر آورد
 دبر من ریش را بر او می کرد
 بگویم گوی که نه در صلاح استی بود
 الهی ارزنده گردد در سیری
 چه زنی در دهنه از تلف می بود
 دا حسی گشت با دمی نه بازی
 تنگم که کن نگار تنگدانی را
 کس یزدان شکر بر آمد در گرفت

نعمت باغ که حسی خویش
 و نه همه زو گستم ز لیلی خویش
 من حق خویش دایم ادم خویش
 دارد از علم د علم گزین خویش
 گل معنی چند رنگش خویش
 کتر بی مایه ل کردن خویش
 که نه ام تو هم روی خویش

باز نگردد مگرد حیدر دخی ریش
 کورده گشاده در بلا دخی ریش
 عارضی آغا هر دی سیم دخی ریش
 گرد ز خرقا بنان رسم دخی ریش
 آوخ ازین دبر بر او می ریش
 ریش بر او چون خلیفه یعنی ریش
 دام شانچه ایله در دخی ریش
 چاه نه انباشته چو گشت ریش
 چون ریش آد حخته ز در حسی ریش
 تنگ در آمد بگرد تنگدانی ریش
 جای بر آن شکر بی حق بی ریش

بجویم گلدان پر خوره زین خردان
ای چه خزان پر خوره زین خردان

گردن ناگوشی آن گارین گوفت
پیش شش شانه آنضم زدی از زلف
بیکده عشق را دوشی رخ او بود
ای چه روز در درستی کردن خردند
جان به رسم کنی بجان پدیدر
این صفت زینش تو جبهه دایم کردن
ای چه تنی کنه که گمش زینش
دل یکسانه دوشی چو گشتی بر یکده
زینش خردمان دیر کو که خور باش
زینش جان تا کوان شود تهاپی
ترام زودی که مرد به گشتی
زینش بر آورده که توان خوردن
از تو گلستر هزار کی را گادام
کون کلان ترا نگردد کاسد
زینش مکن تر ماه تا به بهاران
صصل با بدن تو هست داری زینهار
کون من آن زینش در دستم کرده کن
بر زینت باد کعبه کعبه و پر کم

جایش ای که زلف تو پیش کنی زینش
ز دیهیل نفوسانه پیشی شکی زینش
ست بپرسد شنی چو دست دوشی زینش
جانم کنی و خاک کنی بر زینش زینش
ست بیبارگی خرد و مکنی زینش
ای همه تن زینش و با زینمندی زینش
تبت سزای عقوبت همه زینش زینش
بیش زینش بودی در شکی زینش
دختم کنی تا خزان خورشید کنی زینش
یک خوری پیشی باز مکن زینش
ز روزی که مکنی زدی زینش زینش
با تو در این گونه هم گویی زینش زینش
تو بر کبر و انگشت سخن زینش زینش
موتق با زار با دو زنده می زینش زینش
بچه گویا در ندودی بیس زینش زینش
باز ندودی ز جایی بیس زینش زینش
بر مکن ای پر خورده ماد زینش زینش
سرد نقای جان د کعبه زینش زینش

این همان دوزن دعا قهر است که گفتم
تا نفس آورد بر جان خست زینش
ای سرج باد سا چه کوفت با دنگت
صوفی شندی و صوف می بند با روت
از زیر بیخ بر دهانت به نظر کنی
شاه ز صفت تو بردنگ سیم اگر
گردی جان سرفشان با بر با س
سستی در بر تو سکاچی چو جسته
باز در بر سستی و با ستم تیر ز
تا یک بعضی عوض شود ز دور زینش
از هر قوت تو خور در دگر و دار
مانه بگوئی که کنی گادنی طوب
چون چننت آب کبر و تیر سکا بود
از دم و دگر بگوشانت زینش زینش
بچه زینت زری گام کت زینش زینش
آزرا که از خود و بنا جا بگفتاد
فضو و رچی از عبت گرد در زینش
دالا اعلا دین ملک آل مرتضی
نادیده تحت ملک است چو ملک

ای سرفی طر خون با مکنی زینک
چون صوفیان کوه بر سر عشق بنگت
چون صوفیان بر قضی شد آقام اندنگ
در خدمت تو آید با تیر گاه سنگت
باشی مرا که خنک نما را کنی بنگت
در سحر حیات قطره چکان از گاه سنگت
با شکی از دمان و با مینت سنگت
تا یک زمان به ال شود نام تو سنگت
چو سینه و کلب و عشق و در سنگت
دیوانه که خورده بود تو ک زینک
بندی و زنگباری و آلابی و خرنک
از سیم تو بروم مخسند دانه زینک
گودا که گز تو روی در بصره زینک
بر درشت زینش نمودند به سنگت
گر سیه اصل ز تو سارا د سنگت
کایر ز زود و آینه ملک زینک
خرنک دانی و زینک با خرنه زینک

آن تیره اصل که ز سهم هما پیش
 نام در البینه و طفل شعیب بر
 آن ز زبیر زکر آورد و برد او
 دان مردم دگای که او نمک نیک
 کونک برنی ادو چند سینه بر زنی
 نان کبر خد سرتکم که بند جویجی
 چون نقش بی بون کوان خلیگان
 نمک دهم شراب سحرش بجای منزل
 از مجزل نوری که در آنج
 مدح در آنجا مد حد نقش بر کسم
 کند ز در آنجا که کون ش جان
 زنی نوحای از اگر دلقین کینی
 در حد قرین نام لیکن سباب منزل
 عیب کبر شرمش اندر قرن شود
 در دم امید ازو که ادش نکتهم
 ای حشره سیدت بر مکت شرف
 با یا در سیدت در مددی و هنر
 گر زیم است حضم جو عله بری بود
 از کوه کوه عویو بر آید جو صحر

زیر و بر شود دل خضم نود نبرد
 بیکان تیر گرددت تیر آسمان
 تا قام خوش خاشنه هر دو کس تو کند
 تا ش خجای خود کجاست کند وصل
 هر مردی که هست جبران تو در جهان
 نماز زنگی تیرا نکود بر کشته
 بادی تو باده بر کف خالی بنما و هو
 خجده غنا خنده های حود تو

بجان پاک تو ای خواجده ای سبک
 سر من آنجا بانه که خای کتک
 بچشم من تو خجایی که تو تیا شرمند
 دل جز آنکه بکفم ز می شود ظاهر
 من آنکس که جو بنهم بر استوخی زین
 بختجوی و کتابی که زین ابلیس
 حوا بنزده سوز خج چشم تو خاشتم
 جو که ز غنی تا خایه کرده ده کاکت
 تا ازین در خجیش برده ام جوار
 بکوی شوخی خجیشی و به اندیشه

ز نیت جوستند بر زنگ
 روز سکا رجون بجان لاکشی خندنگ
 از پیرت مالدان بر من افکند نیکت
 تیر تر ابیده هر بر خجرم در کت
 مکار در زق طوس و ببات در یورد کت
 و زدی شراب دار کند باده جورد کت
 گوش و بر ز نقد و الی ان خجک
 دانگ و در کرده کون زنی نود نکت

که در سمدار تو دم پاک به توان از پاک -
 دل که سر ز شرف بگردد دم از خاک -
 در چشم من تو هر جا قدم این بر خاک -
 جو بند پیر من تا طغی مرا زده جاک -
 زدن نیارد ابلیس خجک و خجک -
 هزار نغین را پیشی بر دیده شرک -
 ف دینش و جو است کو بم دکاک -
 جو ما سقنی ره یافته هر کاداک -
 هزار تن را لک ساد را زده ایم کجاک -
 اگر به انی من نکت خجیم و جاکاک -

سوز به آمانم که می خندتم
 ترا که در دهنم از زبانش آنگه افتد
 مرا بخواب نمرده است بوزن چینی
 سخن تو خرق زبیر و جوا که کند خرق
 جوگرگ استی که اندر خند میان آمد
 بعین دلموشی من از برای طبع است
 پرا سینه که بقیقن بلانده آنگه گویند
 بعد صد بیت طبع و بلاطه خوانم گفت
 هزار خنده دیدادی و بیی بکنم
 بان بود ای مهره باز نهادم
 بدی صفت که منم که ختم عزیزم
 همه کجا راز اوت و خوسرا دادم
 دگر ز شهر بخار میاید رضی
 در دست شهر بخار از من بختند درند
 اگر چه با همه خارم تو رنده خرم
 بچنگل کجی که کنول چینی جو میدانی
 اگر نه کار تو خیر بر ادمی بودی
 مرد بوق تو می مهم کند و دوست
 مرد قابل خصمان خوشی بینه

چو من در عهد بود غالی تا
 چه بخت و شکست

مرا بخت خرد در دیده پرداد ز کمان
 بدان نکار من عاشقم کردی تو بجز
 دگر ز صحبت پرست ما تنی کند
 تو ندانم ز دل پاک بنده و حوالا
 بفرقه با ل خوش بر میان تراکت
 دین اسحج می من لوی بلقانت
 من اسلم فضل یا منای من مهاکت
 مکنی رحیم یا سیدی علی موکلت

شعری تا ز یاد نماند در دلم
 گرد بلا می خودید مگر درم
 گر بودم سیم که رگ در چون
 یا بخوبیدار سینه که خیریم
 نوم کنم تا در کای بدیشی
 باری که گم بوقت بره رودن
 خواه به دشمنی و خواه بنوی بنماز
 دعوت نمازان همگیم قیب عید
 در شب شو آل کوه کار تا روز
 بر طغیان بیکدیگر که بجا بند
 چون بقهاران گای گای میزند
 نمازان بر سینه میست تو میوم
 سعد دل اینی کنی نذر تا بود
 اعدا سعد آنکه سعدا که گویند
 بر طغنی تا زرا بوفخ در دلم
 کند سینه ایغیو به دل در دلم
 در بنود سیم لوس دلا به خیریم
 یا بفضی که مرد و ننگ که ایم
 گاه غلام باره جو سر بیایم
 پیشی شبانان شکوه نو هر برایم
 احو خیزی کنم کرد بر نیایم
 زانکه ندانم بر دوزخ عید کجایم
 گاه به بندم تو اول و گاه گنیم
 بر لب کولستان بکنند دندان چایم
 من زمین داوسوز که بر باایم
 من زدر بنده زان دکان خدایم
 تا لب عهد خدمتی نیایم
 تاج سرت که خاک بی ترشایم

ز کف آرام نوای دعوت یاران
گر چه بشنوندون ز کعبه گزایت
از کف در آیام عهد نانبوانم
من بچینی شور بدین تکراریم
ازل مداوارد از فرجه ای نشد
از بچینی شور و در استنایم

نظامی از چه مرده است مرده انگارم
چو او ببرد و انگاه مریت گویم
لطیف مرثیاتی پیش ادو گویم
ز شعر مرثیت من با تر و رسد
بمیرد آن سگ ز نو بی مگر گلگان
زبختین بنایدیم بخوابد کس
جان فانی گواردش برین سخت
سوال سکر را با سنج آنچه ناطق
در دهنی مرا میری قوی کردند
سبب بگردن قول من در انداختند
ز کوز تالب دوزخ بیایم رسی
سین نهادم کاجی از آنکه دور بود
از آن دوزخ که کفم که خوش کردم
بسا که ده فرداری آورد مرا
از آن دوزخ که کفم که آن سامن

چو ما را نمه ما میان منی بخوند
وز آنکه کفم که سخت مرا ملکیت
هر آنچه که کوه سخت داشت بر من
بهر از آنکه کفم که سخت
چنانکه دانه بود در میان نار بنید
در بیغ سستی بسیار زود دا زده ده
در بیغ کوه سخت با بیغینا ردم کف
کس از محبت مرده است از تر و رسد
مگر که از بیغ در میوه سگریان خوردند
بجای میوه بیغ میخورم ز قوم دیم
طعام نامدم و از خار مرده است طعام
در بیغ نیم عروس در بیغ نیم ملک
در بیغ دختر اشعار ما خوش سر دم
یکی خیار همیچو اهل از همه نعمت
در بیغ شهرت بود باغ و باستانم
در بیغ جوی و نیکی و طول در و فرجید
در بیغ شهرت فرود کوی جو امکان
در بیغ خویش سید تلین بی بی
بیشتر کوه برین بر نهاده که در بیغ

غلط شده سرو سامان دراه و در قام
بخت جوی مالک کشید بر درام
زود و بیغ خدک عشق و دکام
نهاده اند در بنار دمی در بنارم
بند و سلسله من در میان نامم
در بیغ صایط و قهرم زمین و انگارم
که سنگ را کند مالک و سزا دارم
نه میوه آورد و بیغ فاند بنارم
که همیچو ایشان سن شیر مرد و بیغ
بجای سبزه و گل خار باش در نامم
چو خار ز بر کشدم چو ما در نامم
که این دانه سقط جبهه بود و در نامم
که بد تیجه و طبع فرخ مردارم
که نا بهمت خصمهای کوی به نامم
در بیغ شهرت بخارا کوی انگارم
که بود رنگه راجل در در بنارم
که خوی تر کش آنان بچشم دیدارم
دگر چه گوید که خونش تو بنارم
سو ارگشته بر آن سر کبان در نامم

درین خرد بیک گانه که چون علامت شده
 بریده شد سلسله سم چه از ملک
 تو بگویم جواز خفا خوش شدی بیدار
 هزار لغت بر شعری بر اطالی باد
 بیکار جمله کردی که سینه صفت
 زهر آنکه خدا دند و مهر او بر آنگ
 همه ای که سر بود شلو ارم
 بدین اود در دایه کرم ای ارم
 مدار لغت درین از من اوز انعام
 اگر چه باشم در خواب در چه بیدارم
 که آن سنگ به فعل با بسیارم
 مجیدین بر بند سزای کردارم

حسین خاقانی وقت بر دلمی عجم
 پذیرش آمد بلیس گفت بفرزند
 ز روزه در نماز و ز نوه در حج و خوا
 به ایزه آمد اینجا که کردم تعیین
 خدای براد همه صفوا یا زردم
 بگویم بقدم خرق همه آن اصیل
 خاتم علم خفته را بهفت شکست
 بخوان در خواسته بهتر از شد تمام
 لسم ان طریق جفا ستانم در عا
 سرای خود را کردم ستانه ز زین
 بقوت تو من از جمله بنی آدم
 بیاب ظلم شدم در جهان بدم الش
 امید منقطع از راحت خدای گیم
 چگونه آمدی اینجا بگوی گفت چه گویم
 ز دین دولت پاک عیب ابرو ایتم
 به آن ره آمدم اینجا که کردم تعلیم
 که تر خالقی شرم آمد در نزدان تیم
 بسو قتم بقم خانه دهنای قدیم
 بکبر بدم خورش ستم بهفت اقلیم
 ربا در شوت به رقم از صحنه و تبیم
 ز خانه در دکان و باغ و صیقلیتیم
 بسقف فان بیدر بر بند کمال ایدم
 تو اس کردم چیزی که گفتگر زایم
 شد م عیدم در ظلم من زدم عیدم

ز بار جور و ستمکاری و بخت من
 جو آه و ناله ایشان دیار مرغی
 شده جمله دعا گوی من نگاه بحر
 بیوفتادم از پا و وقت کار زادت
 جو کار تنگ رسیدم شهادت آوردم
 بلیس کرد و راست بوسه و شامش
 بگفت که بگفته این من که چه خوبت
 بی مفاخرت ابلیس گفت با خرمون
 سبک خیزی خود انداخته در کمانش بخت
 بر آن همیشه به ریای لغت و عدلان
 گرفت دست ز نهاده هم بر خرمون
 جواب بدادش خرمون گفت چه بر ما
 جو دیده با منش اندر حیات خرمون
 بهمتی که همی داشتند آن لغت
 هزار کاسه طعام بیشتر دلانش
 بعینه با فی و مالک اهل دوزخ را
 کون ترا این دکان مارایت
 شدت گواشی خسروای نه ابلیس
 هزار کچه ابلیس را معنی کند
 جوارحت دل معلوم را رسید ستم
 تن صمیم مرگد ناله ستم در تقیم
 باه سینه یزد در داز کرم و شیم
 ز کارهای مخدم جلا دنا ز عجم
 بگفتم از بی آرم او شاد و عجم
 نشست پیش دی اندر کج و تعلیم
 شرف کردی و برد احق عظیم عظیم
 چه مرد بهمان میدانم بزرگ عجم
 بگردم ای بر این کوف تو همه تسلیم
 شاه و عوطفه جو بط سیه دمای ستم
 کردی بی تو عکس ازندی طرف بندیم
 به دوزخ اندر باشد حرم ما بودیم
 بچم یاری دادش درد ز خودم عجم
 جویف تا مان بر کف گرفته بر لب
 هزار که سه طعم از لبش اشیرا تیم
 خرد در ابرو شد غلاب ایتم
 که کرم بیله نماد در اعصاب عجم
 درد شد نبسته دیو در کچه مقیم
 ملامت را بر سر کرد اند محم

عذب اهل جهنم گزافترت
 بهار دنیا چون برزخ آتش ظلم
 سلیم مارگزیده بود بلفظ عرب
 جو خون دریم بیا بود خیر از مردم
 برگزیده برآید اهل علما
 برگزین چندین از دین مردم
 حکیم گوید در گوشت خود عالم
 وی از عجم بی ناله گند کن
 حتی سوره لحم و سوره تبت
 شکر از اجوی بیگانه چینی باشد
 بی ایگر بیان نیش شکر کنی
 اگر خدای صمیمت حشر از حوی
 هر آنکه تو مکن از شکر بی لب

بجای سهرت زین رخ و سهرت سلیم
 سکار آن بجهنم ایچو رد جو ظلم
 دی از گزیدین ماران بود خست سلیم
 به دوزخ اندر ز راه که خون نه در شام
 خدای عالم فتح ذوالجلال علم
 چگونه شکر کند روزی خدای کریم
 مگر ز گوری آواز گشاید حکیم
 صدای ناله گشاید گور او حکیم
 نه است ظلم راهی حیم و حی بی بیم
 شکر می کند مردم لبیب خیریم
 که نه کریم بسند دسملری نه بیم
 حد رکبینه هم بخردان چشم حکیم
 بجزم او برسان از صعبای عفو سلیم

مدوح نایب لیس بار خدایان
 بیچون رده لایحه از رنده از حوی
 خود رازده مدحت محو از مردم
 درین گره انگنده بد این بیم نیست
 تا صبح رسد آهه با حد سکاران

زین سکه لایحه سکه در بیان سربان
 از تنگی دست این گره شود سربان
 مدوح نایب به مدوح نمایان
 هر دو در دل کیوید نشان جو که بیان
 تا نام نشود در رنده بار روز گشت بیان

با خوشنق آدرده هر قاعده بر
 از لکس معده است نه از طلق فتح
 شکر گل جو هر میند دهنده در حوی
 تو خیز تراز سونیه از مرد که نیست
 او دارد دستور خداوند جهان لب
 خزانه دیر اجل صاحب عالم

ای پشت دل خسر دای کام دل شیرین
 بسته گری داری بیچون کر خسر
 فرما که بگلهای شیرین کف آوری
 بودی کلهت پنهان ناله گشاید
 در وقت کربت بی بداندن حاجت
 شاهانه اخصائی تیاج و کربت زید
 جنتت فدای جنتت بیای بیای بی
 بر بالی شکانه ای بر دل مردانه
 هر گاه که بنشینم بر بی بود سند
 کینت ترا مانا با جان دل اندر تی
 محبوب دل در جبار انگنده سخن خوری
 راستی بر زاری در نگاه به توری

ای سرخ رخسار ددی شوخ خوش شیرین
 بر سر کلهی داری چون تیاج سر شیرین
 گرد کف او بودی هم شد تو شیرین
 هم شد پو کمری بیه اکلهت در پهن
 بسته بشهر اندر عام از بی تو دین
 آری همه شانان رانج کربت زین
 بی پای بوی ره جبه چشم بوی رهین
 پیش کی در بیگانه خوزه خسته جو شیرین
 هر که خرد خشنی بر پای بود مالین
 در حید بنزد تو مهر است از آن دین
 تا از سر بدوری بیرون گشته از آن دین
 تا ضایه در اف ای ای انگه که نشین

چون باد بر تکی آتی نودی از تری ^{۴۱} اب در نیکو بینی در خاک نشسته آن بسینی
دور از نیکو کون من در هر که خوی برون ^{۴۲} اشسته جوهر منی بجان زنده چون تیش
هر کسی که بخواب اندیده است خیال تو ^{۴۳} تغییر چنین آورد در امیر سیرینی
سویح به سید لری کیست سید منی ^{۴۴} و حوت دگر دلدی از طرف کلام وزین
همت منی صوفی - حیران چون ناله ^{۴۵} از هر چه حوی می آن دکان کار بدستین
ای که نگشته ی خوان کون بلکری آن ^{۴۶} ز نهاد بهر علان نامت کم تعبیر
ان گیز زگر در دستان دل با نده ^{۴۷} دوان گیز زگر در دستان دانه در دستین
آن گیز کم در صافی کردم زدل صافی ^{۴۸} بنودتند او صافی جز کز صافی صافی
خزانه ز تیر دلت آنرا مهر با احسان ^{۴۹} کز جرج برین آیه احسان و تحسین
آن خیزه اقبال کز خزه صلاه ^{۵۰} حرم شود آبادن عکس شرق و چین
چند آنکه دم بارد بر خرق بر سایل ^{۵۱} بر گل زنده با ران اندر سه خرقه روی
حتم است که روز خود کوفت در دستان ^{۵۲} نه طیره شود هم شرم زنده شود چنین
زایچه جویر ^{۵۳} بهمان آورد روده از خوش
نخل کفایت را با سینه ترا از رخ ^{۵۴} بهال بودن آمد در حال جوهرین برین
آیم سوی منزل از سید کز منزل بجز حتم ^{۵۵} مر شاه سخاوت را خزانه تو از خورین
ایصد رصده تو چه من در نمان ^{۵۶} کلین دلم و آن دلم دوش جوهره توشین
دردت تو هر کسی که گفته زنده در دم ^{۵۷} این مایه صد خندان دلت با یه صد خندان
کین تو یکس که بجز هر کسی که بهال دارد ^{۵۸} بایدش او بر کردن نمان دده دوح کلین
۳ مجلس ز جان چینی حرم چو با کسی ^{۵۹} زان هر که خود داری کجا دکن از کونین
^{۶۰} ۲ هزار برین نودی دردی و در نرسینی

۱ زنده بود تو از غم چنگال بر تنی ^{۴۱} ۴ بر لاله دیو کوس بود سوس در نرسینی
در زلف تان چینی چینی کفن و کفن ^{۴۲} کون زن دشمن کن مانند کسی چنین
تا هر کسی دور اقبال صحن باشد ^{۴۳} اقبال تو کز آن کسی دولت بگناه اینی
دانا کسی دولت اقبال تو ز بد بس ^{۴۴} اقبال حسود تو با داختی و عقبتین
دولت بطوان از دی از کار خروماند ^{۴۵} رضایه کشیده سر در گردن دلگشینی

عجبه کاسنی آن کانه سرش بهنگان ^{۴۶} که عاشق کله کون بی چو باد بنگان
بر دو کاسی او مرده رویه اربابند ^{۴۷} خزانده مانند از چند گوشه در پان
چنانکه مع بسود آن بر بند بر دشت ^{۴۸} بکنه گئی ستود آن بجای آن نهادن
هناده پای چپ اندر ستاده ^{۴۹} عجب کولته در ز خانه نامان
جوان نکس مسو حسودی دو غم ^{۵۰} جو از حجیم بر آمد خرد برد سلطان
گی بهمان آورد روده از خوش ^{۵۱} گلی ز کاجیه از سیاب زدی بهمان
گی بهنجو کلفت از دور بلیس ^{۵۲} همی بود سوی خزانه کسب لعین علان
حکیم مسو کما پیشی زانوی خوش ^{۵۳} نشسته و خواب که جان ز دران ز جهان
کجفت کولته کیمت این کرا ساجی ^{۵۴} نشسته خنده بر تخت موسی عزان
ان زان کجمر خوشون در ان تهر او ^{۵۵} به پیش مجلس فرودنده چو کله علان
نوی باربدی زده مجلس زرد ^{۵۶} بر دبط که دی بر بخو شرتی الخان
کجوتی فاردن آمد نوای بر لطا ^{۵۷} به دسیه دکلیه خزانده خندان
بصری خود آمده در زی قرین قان ^{۵۸} جز آن جنیس نوسیده قرین آن سخنان

زینت ما خجسته شکوه فاروق
 شایسته و بی ربط زنی و سخا
 بقدرت و جود و در دگر که
 نظای او که غزوه است کرده انکارم
 بنظم بر پیش حق طبع بگذارم
 بزنده ترا نگون بود که گسند چشم
 بکون گوهر گسسته سیاه سیاهی
 بوقت نزع الکیف بر خبازده من
 بنان گدای بدار چه بنام دهقان بود
 گدا بزیست که از تو هم گدا خیزد
 بخل دست اصل خردنی چنان دیدم
 اگر بگردگو کرد در غم دهان
 اگر برون که ز هر فضول دل امید

ز سیم خام دارد آن سیر کون
 چون بچینه شد رخسار من زنگار
 بگردی و بسختی و به تنگی
 فدای کون چون پیمیشی
 بنزد کسی کس بر زر دگر هر

از آن بر ماه خون بالا بد کس
 بکاه کوشانی و کوی جان فرایه
 خزانه دیدن کون در لیسر نور
 لبندیده تر است از کسی بصد بار
 کجا هم جنت کسی ای بلاد
 بریزد مال و پیر مرغ بخت
 اگر کارش چو ز ما بد که گردد
 دگر آرزو ده جرات آید
 به در درش نصیحت کردم گفت
 که چون آری بجز صد صدایی
 حلال ال یا سینی ما خودین
 که می سوخت زنی نامداری
 خداوند سخی طبعی که از دل

نگ سگ کس می بله پوسد برو
 زانکه مفراده از اصل و چو مانده
 از زهره بیان که کوه خنیدی که چینی
 زنجیر ساده ترا کون کرده بود کون
 بزنجیری تو مرا صید کنی تا جو کون

که خون زدست هر کسی با کون
 که کسی زهر است و چون نهد و سنگ کون
 همی که نهد آن اهل بصیر کون
 بزد مردمان معتبر کون
 اگر چه هم در دوی سحر کون
 چون گاهت بر آرد اهل کون
 فدای خردنی کنی ای سیر کون
 به پیشش آره جانی حاضر کون
 چنان بر در تو ایگان به کون
 به پیش آن کرم نامور کون
 که آید پیش کرد او سیر کون
 که کیرش را بود دایم موق کون
 نه لود دست چون او را سیر کون

کون بر موی نذر در گزین بودی موی
 تا جو خور تو بسوزم خور گای شوم
 موی کون بر کن چون بوی چشمه آب
 من خور تو بر اگر نخم پذیری از من
 که خدا بانه عقابیت که با تو کردم
 بوده پیش به سال بناج ز من
 نفاق تو از عهد تو در حکم منی
 در کلو داری و از نهر غفای تو مرا
 خایه آدیخته و انگلیخته سیری از وی
 بچینی لقمه ز اشاعو نیکو کردم
 کون مردم بشارت و تو باقی بادی
 امانت علامت شرف از عالی کرد
 ز حکم در تو یکبار همه مایه شرف
 یاد داری و چو یاد نداری داری
 سکت آتوبه ریدم و نیز در کردم
 یاد کن بر من درد تو بر
 آنچه من با تو بیک میان را از کرد
 همه جوین که بگفتم شوا بر امانت
 بخی گیری مشکین گشته آل علی

سند و سید سادات جلال اسادات
 صاحب ملک ترخ کز لب صاحب شایع
 شیره آهونی ارباب شهر مرد او
 از صد دستی تا ز پای کس نباشند
 سوزنی پرده دری کلاه یکبار گفت
 چو شود عیش خدا و دنیا می طبع خوش
 چنگ ای کور و آن نیک نیا شد اصلی
 روز ز تب عیش خدا و دنیا طبع یادا
 بیبر حیدر حیدر دل حیدر بازو
 بکچن چیل و حتم دارد صاحب کیمو
 شد به بد لرزان کوبه که شیر از آهو
 که که است هر مند و که دلا آهو
 آه و وفا صلی است که است که
 شد آن پرده دنیا یکی رشته رفو
 که زدیم کیمای همه بوق رفو
 تا ننگ است و بعد از غنی است غدا

گر زنی که چنگه ز غای ننگ او
 نصه معاک سر کز و معیده هری
 چو گردن شتر است کله لقم بود
 دید چو گردن در جی در از دم درم
 بر همه گشته جو باز یکران چینه خه
 ز بسکه خیر حقیقت همه طاعت
 ب ن طفلک گادار کی عمل بود
 بسید کوفی خواجه در شانی خور
 چنانکه در شب تاری بخار جو خیزد
 گریز حیدر آن کون که از خای آن
 ز کون کنده بود که ه چنگه را او
 چنگه رود گری تیب کن بر او
 در دانی دو در آدیخته ز حنی او
 نازده جز بگ و بی نه خیمه همه بر او
 ز کون کوز که در انده خیمه چینه او
 نشان خیر بازی گری بر او
 ز چهره عمل کوز کان بود خور او
 در کز نباشد بود سز او در خور او
 با همی زرد خور خور و با شنی خور او
 بگاره کارند از خفت او خور او

بکامدن مصالحوں جیکر شود	خود دواند آتی خود داوراد
اگر آوری اعیان الیکال عمر کرد	مصعوی راقصی جمال بمبر او
گسستی اگر کون اونی اگر آوری	مزعوی رخ مادر مصعوی او
زدست آنکه بود دستدار چهر ما	کون آنکه بنارند اهی و جا کرد
اگر مگر رضی دل صغی الدین	یکانه که ندارد در خانه باوراد
جواب شو مگر نیت آن کی گوید	سمن بری که شو مگر نیت او

شمنی بر گشت ز جمع بیخو درنی طوق	چادر لعل کشید گرد آردن صفوق
روز از ما مگر بی شجره در ما آید	لولو لالار کیت زیر علی طبقو
بمورد از خود خجک زهر زینسی آید	چون بدی شترنگ بر کشید صوقو
من بلکنی در لب صفه بودم برکت	در کردگان زده دست از برای صفوق
بانگ جنگ آمده نای چشم از زلف	نگریم ز سرای بیخو ماری روق
گفتم ای جمع گنید بره در دم چید	بی بگو بر چه زید زین همان صفوق
گفت کانی تو مگر خفته است در صف	باده بی پنهان یون کرده دند صفوق
شع محمد زواق مایه حسن و خاق	گنزه برده یوناق بر بند صفوق
گر کسی از شد آگوید این احوقا	کوید بی بیجا تاسی گرد صفوق
قصه دزن می گوید بی تاج کنی	فاعلاق صلی باق یوناق صفوق
ترک منی خواره بنیددی بی تاج کنی	دز سر خشم کشید آمد بر من صفوق

مهر دن ز دنا گن از خایه بر ملک	دید سر چون خایه بر نال بر ملک
با سر چون خایه از خایه بر نال آورده	طرز بر می کند لفظه در ملک
بوی چون آرمی از دی کفنی مورخ	گشت زینان چون کلان شد مورخ ملک
بوی کفنی از نال بر کفنی مورخ	بیم داند منقار لایک مار بر ملک
هر که کند نخلان قطع مرقا	بیس جزا شد آنجوسی بر ملک
از چه بر مرقا دیای خفته در ادا	از ملک دگر ملک دگر ملک دگر ملک
از کز ننگ سید را مصعوی اگر نکرد	کرد منقا رسیده را مصعوی ملک
دید ملک را بری چون کاغذ مرده	زود جو نازده در کرای ملک
از بر نوسه در پوست پیدا آمده	کرد بازوای جو بیخو ملک
همی ملک کند دی کفنی نیا مورخ	تا که دهد و تن مکر مورخ ملک
هر که کند کج سطرانده کج کلان	لایق است سنی نام بر ملک
بسی که همچون زده گان مکر سید پوستان	کودک جو بیان دار در ملک
بر خراز تخت بنفشه آمدند در جوق	بر بد بند سنی اصحابی ملک
آن خندان مکر بر نیش بداند نال او	کا و کون کردن مکر ملک
تا نکو خندان او در خانه زده شود	میگت بد ملک که منقا در ملک
تا خجق دله او با تلسوی سیدی	براهی آردید از بر ملک

موتی ای فلک دایه واری ورده	سریر سایه دیوار نال آورده
ز نقاب و ز نقاب کرده جادو	بروز سرخ د سید و شب سید جوده

رعد سه بزوز غانه کبود کویاه
 لب هماغه ناگفته بر خانه تو
 عطیم هموس خفوت توبه در زنی
 گلن بزم که جو راقی و کج کردی
 تو ای کرده از زوی و پس بولون
 شما خفتی از غایت تنم دناز
 به در خالصت کراهه و نیست از پیری
 بخورم درم از آن او علی اخیال
 بخوری از تو مر علی برون آه
 دو خایه کرد و طبعه تند و هم زندگال
 از خواستی و گفتی زهی مبارکند
 ایها شکت از کاهلی و دودن طاری
 غلام کتخه کانی و همای رسد
 جو چشم کی بکوی زوی و بوی برنی
 زنی طیب کتخم بزگوار کن

عاتق برنجیک سنده
 اند عاشق که در بغره و ناز
 آن لب نوح دیده کرسج او

بزوز از خود می تو بر دیده
 نصد نه از سوار است لغش ناز کرده
 به زبیره نایبچه است ناخونده
 زهنگه که در دو سنگ ترا می نشوده
 درت حیمه برون از خنده و خنده
 هفت بر تر ریش کلاه گسده
 که بر زبری تو بود آخونده
 از ای خیدی بر جوی باسی بصره
 برتی طبعی همچون خودی در پیره
 شکست و کجک بیجا کایه و زده
 که عمره عمره از دیکشته بر خنده
 سیه کلمی چون نه در آن نوبزده
 زنی بچه جانان و لب کرده
 کفن سینه کن ای زنت زنده و زده
 جو اس گوی بطیبت متدل آنده

آن به ندان من و عجب و خلق
 سنده من نگار صوفی طبع
 ز دلم چون برقع صوفیت
 سرو آزرده که کرد بعشق
 بغم زلفک خفته سرش
 بر جیده زلفک خراهم او
 کردم بند ز جهان چو بند سرج
 گره بجز او دست می دلم
 چهره اش آینه است صمغ صلی
 نماید آن چهره چشم بند زده
 نود و افشان کند و جز مرا
 تراز زرد سیم به ساحت
 راه باید برید و در کتید
 تا بوصول نجیب سنده دم
 اگر بصورت نظر کنم بنیم
 باز چون بگرم معنی است
 یاد در آن حجره حکیم شریف
 دانه که کنه کان در آن حجره
 از دم سرد قاضی بر تاج

چون به ندان کرسته سنده
 آن لصد جان صافی از زنده
 یاره بر یاره زنده بر زنده
 تن آزرده مرا سنده
 چون بفته رندم سرانگنده
 کرد صبر از دلم بکند
 همچو آن سینه چو باغنده
 کنده نشو خاک تر عنده
 رانده بردی از آفرین آنده
 چشم بد کور باد و بر کنده
 عشق آن نعل برده آنده
 تا شود کارگر بر آن رنده
 کینه با بد گشتاد علفنده
 ای قطادر ای علم عده
 می از نخت دی از کمر کنده
 تو عندی داننی عنده
 دن حریفان گرم خوش خنده
 چیکر آن چو خور در آنده
 دن خوری سیاه چون عنده

بازی کودکان نوکنده	بهر با نگر همی بازنده
سبست درش و خایگان کنده	مهر کی راز سپی دله مار
همچو در بند خار کلفنده	در میان ن بخت بنده من
طالع معد و بخت فرخنده	چون رسد مویب ان خوشک
خریا رای علام خرنده	تا بدان کنندگان رسم گیری
منده از سفر مای از منده	که چون درن خطا بفرنده

که نامه نری دیا نرساده	خواجه بگری از دل سهل رساده
بدادن سواری بگادن سیاره	بداد بگاد است میل توکنی
جو خور گری ز بی ایستاده	چو بگون بصوا نه وقت گادن
که آسان شود خور اندر خانه	کنده خورون برادران
گری در گری ریشی دست نهاده	ساده رخ میل در می داری
ز بهر کنی چون ز کج لال ساده	چی گیر ساده ز کون خود را
از بی خانواده بدان خانواده	بی نوره جستن دهانی جو خیران
بسختی جو خاره نری جو خاده	گرددگان خوی سرخ فرخنده
خرمان نجانه بری پاره پاره	ز ابر جمیع خزان فرخندگان
زای کون در دینی هر دو بر باد داده	صاحت کنده تو جامع نویسی
کس منع زند با زندار در نوازه	به دانگ آن حق توان نشانی
ز جمدان پر باد و ارجام باده	خو اهی که ضالی بود کون و دست

کسی باید آنکه نه نو باده خولای	که آید سوی مرز تو کرد باده
تختی که در سیرت مست خصمی	که هشیار خصمی تو با نیم گاده
درد خل مرشخو و محنت را	گشاده است تا مهنت از ارشاده
ز احداث کون تو ایر کو آرا	زهی مان بخت حق گاد زاده

ای دیو بو المظفر جو درد بختی	لیکب بخت بند بر خسته تقوی
از فضل زشت در پیش صاحب امیری	با دیو بو المظفر هر کفک کنوی
نوکنده مغز شرمی دلا کنده مغز شرم	با وی بکنده مغزی همچون ترا زوی
یا در تو بو المظفر کشته بختی حداد	سبب دینده کرده دگوز در پهلوی
دور است بر تو خور که مو مو من توانست	سار از تو کرد و دیت که تو کاغذ نوی
معادل گشته ز بی اعتزال م	از منده هب صیغی و از راه تقوی
نگوشته سوال بگیر و عتاب کن	خوش کرده ددل آنکه نیستی خشتی
منکر شو از گوئی نار سعیر را	تا اندازد کشته نسوزی و کربوی
همی سزنده گانی مندر عدا کور	دانگ بوی نیاری ایمان دگر دی
که تو عقیل و عدمان چون شو کور	بر سر ز بند بوی که بر پای اودی
داری بچین خویش عقا د عدا کور	دانگ بوی نیاری ایمان دگر دی
گوئی که مرد معنوم در همه کنی	مرد سخت خوانند به بصیرت معنی
بگو موسی بعبود بر یونع بن یون	بمان در دور بندی کج طاعتی غوی
گوئی که از نبوت موسی یوحنا	گنجینه در دمان تو کفری جنبی غوی

از تو اگر جهودان این قول بشوند
 تو بایدت کسی ز جهودان بگردی
 تا نگه که جمله در اینبار بچونند
 هر یک فرا خویش جویند جان بپوی
 سر بود یقین امام بفرسوق دعوی
 گوئی که ادایم چنانکه زنده خوی
 ماب در اگر ای خواندند بگری
 تا زین کنی که گفتی با تدری
 بر جان اما همی را خواندی خرسید
 زین ز بار کفر و ضلالت جو خوی
 با مرسلان سندی با عالمان همین
 ای مادت حسب چه ره برگیردی
 ما خوی که گفته کرده مغز تو
 جستم علاج تو ز طیبیان عسوی
 گفتند قطب دولت دادند نمودی
 در روی مغز او سر تیغ نمودی
 عثمان بن سیمان که تیغ او جویند
 هم دین مصطفائی هم عکس نمودی

۴۴

تا ز طبعی خوسایه خوی
 جد کنی زین سید کاری دهامی
 ددل غلامی بمانده در کف
 بی رغبتی بجای ددل غلامی
 چو غلامی بپاک در خسته تازی
 یکی شغل تو بر خلاف نظامی
 میل توفیق ترا در ایندوامی
 رای بنی ترا در این بنی
 او بطبعی که نگاه در طبعی
 تو بگوئی که گوی و لکامی
 کند کلامی خوی و توشنگی
 کز بس تو از در که کند بدکامی
 دوزخی او در در ارتکاب بوق
 چون سخا از است سینه در است خوی
 کیر خوی چون خرد جو کاد خوی
 گوئی بسوز زنده ای کار خوی
 کرد ای سستی جراتی ای دحل
 اهل جلالی به پیش بوق خوی

دنبه گردگان جویند خوی
 تندی یکسوی دست زاری را می
 دعوی داری با شای و دینی
 بود که تو نشود ندیمی دلی
 مایی که مایه گیری از بس آفر
 سر تو معصومی مجلسی سالی
 صد رمعالی علی عالی همت
 ناصر دینی نبی رسول تاهمی
 آن جو محمد سر شیکو خلقی
 دن جو علی شهر بیکو نامی
 در آنکه باز ده خلقی در لفظ یعنی است
 بدل آنزدگان عزیز و گرامی
 آقا که جو در نام سیل در آن
 دست تو بردارنده کنی در کلامی
 هر چه کردی ای هر که خوی یعنی
 ز آنکه در آزادی نامی
 گاه سوآل در جواب اهل بهر را
 عذب عبارتی در وضع کلامی
 از شکر عسکری حدیث تو خوشتر
 چون شکر عسکری ز شیره عامی
 چینه خورشید نور گستر از رای
 در کف خسته سیل با رخامی
 خاک درت تو تینای چشم گرامی
 بس تو به بی ادبی تو چشم گرامی
 هر که به پند ز اسوار چه گوید
 شمس خلد کربت نامی
 شیر خلد را بر در دبه بازی
 گرانکه تو با شستی در اموی دهامی
 هیبت در سهم تو بشکند دل لعل
 چون آن کز آن این ایگینه شعی
 ردی این نام تو طعام بپسین
 اگر سه آرزو تو یافت بر طعمی
 سیل و زایو ز عام پیش آفرند
 شکر در لبه است بر تو کمال زعای
 زحمت زحمت ستار زانکه گری
 زحمت بر تو که ز شمارش می

۱۲۰۴ قصاید هنزل

مسطات هنری

(۱)

ای کمال است از بهر جداوندگی	کاین نه باغی بیده و کجا آردی روی
هر یکی همچو سگ کله دندان از پس روی	ضرب نقل و هلاک قشع در مرگ سبوی
به ۳ حنط دندان در بهر روی بوی	دم در آن خورده بوقت که بیدار می
همه مردند و کسین چون زمان خدای	سراسر طایفه فی خرد سپردن کتاب

قاضی این آتش خودش را گرفتار	که جو دینه او کله گیریدر آمد یار
آنگه به سیم کسی بنده از درش کشید	سیم دی دادی و از خیزی بی بودن پای
دادن باد آن حاجی طهارت آباد	که سراج الهی گرفت در پیش نهاد
گویم از نسوة او که چه گویم در کلام	نان ضایعه بر من آوردند در کتاب

جو از در دردی خوبت بر زار آید	نگه با تربت الهیه ناگاد آید
مروت او چه از آن کار بفریاد آید	سحر بنا بر کس دعوت چون یاد آید
که هر از صد سی من آزاد آید	رک بقیش جو شردسته فریاد آید

کوی ادم کس برکت را آید ^{۴۳۶} بکه خوردن خدا جو در سه خورد ترا

بیرک حق آن نامت لیسان افروز	صفت ادرگون با لاله رفیق دسوز
افزوده زده در کتب این از کوز	بهر زمین بی سحر گوی را شب دوز
عاریت داده بد و سبوت در رخ افروز	بجای رانده نهنگام صبا علم آموز
تاج بر آن اصل کرده در آن کوز	جو لجامی را گفنی که همی کار عزاب

بازده فی حسی آن در رخ خورده	بیل اندر همه از رخ بیخو رده
بر می خورده سادته در او کرده	دل با میده خورده را در او کرده
بغافق در بر بالا حلم دو کرده	چون لگان بنینان با لکه لولو کرده
بجای رانده در حجه و یک کرده	بدا من مان در بکش رفعت کنی شب

قاضی آمد که عیدت در خور ایست	مگر از آنی در سوا مینر فصل و ایست
بهم زاده جلا خیز از روی ایست	دیدن طعنه میموشن طلب را ایست
سخت عالم بد خورنی خطه کوی ایست	بایست مردم کو آنکس حکام عز ایست
با جان روی نگاد از کس را ایست	نسیه گوید می گیرند میم در خور ایست

رات گوید همه دیده است به به ایست	خورده بسیار بستی و به ایست
کوشن خورده بجزای بگلان کاری	بوره میان استانی در کون ایست

گفته در عاقله به بیماری کوکوردی
مرد خود را که بگیرد شب تاری
۴۴۷
نیشکی است به دعوت بیماری
تا یکی چند زنده نشا با قاپ

دیگر اسکاف کلیمی که بخوبی مگر است
با یک پیوده هم دارد کوئی مگر است
گر صبی نماید بدن آفتابی در دل است
شرف و صافه چو دی بر صفا این نیک است
دل صحت است چو حلوان هم با زین است
دربسته کنده دکاشی شمال مگر است
در شش از شرف صافه در برگی مگر است
که بر تر خداد مذ بود شوش آب

نه در بکنی اگر در آینه خایید
دی جو در مجلس تو مع کسی خایید
پیش نه بنگال که گفت بکده یا لایه
هر زمان به بوسی تو موسی از نایه
۴۴۸
زنده بگوشا خایید اگر خوشی
خود دوان سزد دوان خوردن است

گرم اولیت و لکنی چو کی آغاز
دوزخ آوا که خرد از خشت نگردد
دانش گرم سعیشی سری بخوار
صبر کل کوزی بو کفک کلیمی باز
کلیمی نکتته شامجو را بر ف مانند
سینک کلیمی باید که بهی بخوار
تازگی سر جودش بر نوا تاز
نیا بشه باز نگاهی عقده جبر صواب

من بیچاره مگر بر رخ آنه مگر
که چو بر روی مگر صبرین در بدم

بزنای با سخن دوستی مدبرم
تو دهمی برسد من جابین بر بزمم
۴۴۸
برسد او که همگویی سهد و شکر
عدو کاری که آغاز کنی خون بخورم
ندویت از دم مله دولتت بدم
که بهی کار رسد با تو م اغیرت در آب

ذوق دولتت که ادب است از بی پرده
گفته ملودف بچم و بوجا در بکون
در سر قدز زینک کلیمی گوناگون
جمله جینی اورانه چگونه در بچم
چون ندیمان در کمر دندیده پس کل
نه جو من اندگلی دارد در مغز جین
صافه جینی را هم ستانده است زبون
همه را جام شهاب در جام سب

در صحنی ز ریاست بان صفر در است
سرخ مرد است خیا چه چه درام چه بوزار
خلفه داند در خلفه دانش چرا
ز بر بر البقا دن ز غنای خوار است
تو ن گفت از ناهت از ناهت
سرخ غر نمود در زیر بکده از است
گرد قی ز بر یکی تند در دگر از است
زیر کی در زد ز بر می بود کلکت

ای خدادند کلیمی و ساده سخن
با ندیمان تو عشرت ز غم در بزم
ملکه خود را ندیمان تو بر میکلنم
بمراج است گشته ده صد ساله در بزم
نه ندیمان تو دندیده در میان سخن
گر ندیمان تو دندیده ندیم تو منم

با درد کون ندیمان تو دم دقتم
هر سر موی بو کیر حری سبیلی

عاشقم بر کل شبی که گشایم بویست
چهره بی زحمت خوش بکنز بویست

کوه بیست چرا پیوسته گویم بویست
عشق آرد دره بی پیوسته کفاره

شاد باش اگر سخن باشد شاد به
زانکه از شادوار سخن به بزم آرایه

بسی دزازی اینی بگردان میباید
چرا شود طبع خوش اینی بپله و تکیاید
بس بدنی روی مراد کل شبی بایست
در بنا شد کل شبی نزد کار مرا

آن کل عشقم بیک تیر دل از منی بود
عشق بر عشق جو آید بر آورد خرد

بایستی کون رخ کو ترا بزم نمود
شب ز لودای دیم دیده عهد انور
کردی حوی آن کل کلان کن بود
بیم عشق بد نیکنه گرفتار مرا

تیر کل بودی چون نای کونش
بنوانی بر بودی دل چه بوش کرم

صفت کونش بدی چشمه نوشی کرم
زده در چشمه نوشی سر و گوش کرم
کل شبی در بد بون دایه در دوش کرم
انری مانند زدن دایه بشوار مرا

کل شبی بر از آنکونه که دل چه بود
بد حرف مهبی بید زنده حرف زنده کجاست

قافلهش سر دی که نمید با بدانا
چشمه گامی بصدی دلیلی می کجاست

تا بر آن جفته نغمه توانستم خالت
تا بصد کجای نگرده می بیدار مرا

کل شبی شد زدیجی در مراش معلوم
ماندم از صحبت آن جفته بسین

سخت کردم به جای که بگویم موم
رحمت دل بردم هر یک ز هر دو کل
دان نمود هر دی افکنده بر حاجت بوم
توی آگاه شد با خنده کجا مرا

حاجت بوم جویدم در زبون
از کلمه تو اضع به آن در کردن

بگویی خود بگویم بگویی صد من
بهد خلق بی بویست همه عمر سخن
از نگو خوی ای بر کجا که بگویم سخن
خواست بایستی خداوند بود بار مرا

عاشق دست دیم زانکه به آن نیست
بالی میفوم سه لک کجای اندر دست

خالت آن به ل چه جان پیش کجاست
خواست بنفایده به چون بشد کردن
بشکته کردن آن عزیزان حایتمی
که تنها تواند ببرد یا مرا

حاجت بوم مویکی ز سپید است بفال
خای کجاست چه جلال شده در پیش خدای

خاصه را صدی گرفتار عهد لاج کجاست
عامه هر در ادله از آن صدی حلال
در دعا گو بیصد همه عالم ببال
یا رب از صدی حلالش بکنه دار مرا

آنکه او دند که خور را رب الکنه کجاست
آنچه با شدم به اکنون بکلور عهد کجاست

نام کون در کسینوسه و بیلند کند
در بهشت نظری بر فلک کند
بجز در چند ان مکان هیچ سرش کند کند
را هم گرد فلک گوید بخت را

سر آن دارم کند که در هر سر منزل
کعبه عدت او را گفتیم در منزل
مدحش از دفتر حده خوانم نزد قهر منزل
گرچه باغ ستم با بر حده در منزل

خار در ختم کسی با بعضی گلشن
ذوق لقاقت که میفرودد خدا بدظن
که بدیدم از خداوند نذر در دوش
تا نیم نوح او نبود مقرر مرا

آن خداوند که درین همی را حینیا
که بیاران سخاوت بود ستم دل جوی
کف بخشنده اش بریت معلق ایوا
ماه گوید که هر چه کنیم رای و را

قدم آلت تو خرق خاک بوده است
نظرا و خطا اهل نهر بفرود است
بعد کبی دار کبی بیت زنی بشنوده است
بلغمی و او برده صلیتم خنوده است
عمر بخواد بجز انزلی الحاکم بوده است
هرگز ای اوقتی از این تیری باز مرا

بیر صده کبر است و او در نیت بیع
خون خود در آن چون گل در باغ
بسی روزی ز خنده نه با صافی تو طبع
کرم او است رنده غشتر بود بو صبیح
صلوات کف فرستد بجا و در سحر
بر اثر کاین صند بیدم و میا زار مرا

تا که در چشمه خورشید صیبا باشد نور
دل او نشود خلا فردوسی ز حور
چشم به باد ز آیام صیبا و الدین دور
یکی لحظه مجاد شده خالی ز سر دور
تا جهان گوید شای صده در جهان نام صور
یکدم از نهر و لب بگذرد مکه در مرا

نامه آمدیم از قاضی الرضی
ز آن امام است کام به لایم جعفر زین
ز آن خون که در گار کهن یا لای کهنی
کرده بید انداز آن نامه زهر یعنی کهنی
گفته که بازرگان بگدا ختم بر خویش
تا بلند اختر شدم از خورشید خواجه اشتر

اشری بودم زمان هرگز نبودم با کشتی
میجو امیدم بگرد شهر کشتی امواج کشتی
از بوی چشم بد لا سببه بومی خیر فر
بسیجی من با بار کشتی با بی مراد کشتی
جست و پیازان پیش من با بوی شبنمی بد بوی کشتی

اتری بودم امینی در سده صفات
یافته از جم حوسلوار علی جبران را
خودن آب بران می نمود بود شکر و قد و نبات
خودن آب حرمانی خوانی بد صغیر

انری دارم گران پای کوب و کوه ^{۴۰۴} از نخدن ریشی آراذ کجه پنچون دره
 تو بره جنبان بدی کا چکله غدی سوه از علف پر کردی اندر زمان تا بر دره
 نایبندیم عطف جز سینر مرغ و بره رعفت می کنم بدی بر سینه زین گاه و غیر

از برای راه دارد هر کسی از کنگاه ^{۴۰۵} تا که بر لب پای اندر کاب آلا بگاه
 جز صفی الهی بیغیر اشرطک شاه کوچی منی در کابند و رفت خود پیر جان الله
 هفت روی آنکه گم دارم سبز دانه پستی او خواش کنم پندار خواش پندار

انرا ز فعل دلی باز آدمی دارم ترا ^{۴۰۶} هیچ آب از هیچ خردید خود چینی از کز ترا
 صفی انترن دارم در آتین نهاد آخو خود در ایگان از نوسنی دارم بیلا
 اگر چه بودم رستی خردم چون دانم ^{۴۰۷} جای من اگر فرف قاضی بجان آن گاه و غیر

آنکه دگر گویا کنی در عواقبی تا سوار ^{۴۰۸} دم در در ناقت هر کس اندر آوری نگار
 در باطی ای سو کاه کلا کلبی هزار ^{۴۰۹} رنج تو آورده هر کس که در میان دان نگار
 گردانی گاه و خاتم تو نداری آنوار ^{۴۱۰} هر که اندر کله در و آتش ای همی صبر

تا که بینی زین صحن گاه و آتش دندان ^{۴۱۱} ز سر دنده هاش را بشکست باید از تر
 در حق ای شمشیر منده هر چه گمستند ^{۴۱۲} هفت قاضی ز جان گاه و در خونش پیر
 کیر آن اردو پیر در دیده دگر کول ^{۴۱۳} که به بد اندر دیگر دباک بود کوی پیر

هر گسش شهر سوت روی مردمانی چون ^{۴۱۵} آنکس آن خوردان او تا ز هیچ نماندیم کج
 بر گداز عمومی آب بلخته کرده باب ^{۴۱۶} گندم وارزن گسارمان مردمان از آرا
 مکی در کسم کنند و خود بد شد موه ^{۴۱۷} ز آب تقاضی که با بند سر دوع کج و غیر

بوده قضی بر خان در شهر خود مردی ^{۴۱۸} بود همه زاده با نعت و با خان همان
 صد دمار داهی او را ملوک برستان ^{۴۱۹} کسی بندایش صخره اندانه و کوی کج گران
 هر م عا سکه او داد سوسه ای بدی ^{۴۲۰} باغ و بست او را کرده قطار اندر و غیر

آب آلوده بود از یکبار در ^{۴۲۱} از شنیده بار گویم گوش زنی آنرا
 بود آ درده کسی همه دگروی ^{۴۲۲} خود و حمدان کج کج کج کج
 رایگان گاه کنه یکتا از دی ^{۴۲۳} تا که پیری سر او اندلای اردو پیر

ساقه قضی در کس و خلد و ^{۴۲۴} یافت در شهر کشنی به کس با کس
 حتمی از دیکه خاص و جوئی ^{۴۲۵} خود و رتو تا ز دست هر کج خود و نام
 پیر گشت و بچگشت و بر گشت ^{۴۲۶} خام کای هم فاند تا سر ز در غیر

آنچه بودی حوسلا کاهی در ^{۴۲۷} از بگویم زود کرد برتن خود تو زیت
 گویا که شیت زدی نیامه ^{۴۲۸} از پسای اینی نلاد کیر نر با ندهم شیت
 و از قضی تا ز دار خود ^{۴۲۹} کسی بهانه در همه علم مرد و راد کسیر

۴۴۵
 در بخارا چون به زیدند قاضی را پیش
 گفت آه ما که در عهد پادشاه
 بسکه در زیدند فرزندان من خرمی
 مرخصانند و من فرارکنم بند خردی
 کسی نباید تا شودش دین برنج و چغلی
 تا بماند بر منی در پی چو قاضی در خیر

چند گویم به چو قاضی بر کفان به
 چند بر خوانم حدیث نامه قاضی عمر
 گری این نامه نامه دیگر آمد بر اثر
 به پیوسته این نامه بخوانم آن که
 می گفتم از چو قاضی بر کفان به
 پیش صدر این خردانه هر مند خطیر

خازن خاقان عظم خرد و مالک رقاب
 اندک پیشی دانی تیره نماید آفتاب
 اندک دیدی پیشی از کف تا بند و بند را
 اندک تر نمده بود در دست تو بارش کجاست
 آن آینه ملک کو آوردی اندر کباب
 ماه نعل مرکب او کرد و در صبح آینه

آن خداوند که از کوه ان هفت بر داشت
 شتری را لیس چون بر ام کند گریست
 آفتاب و زهره بر برزم در اندر خوراک
 کاین بلیق ساغر زین آفتاب گریست
 تیر و مه هر یک تنش را غوام و جگر
 بر صند زینده بر دورانی بر بدوان خیر

۴۴۶
 ای همه تا ز بارگان سری و آفتاب
 یک یک و همه کجا گان در دین خاقان
 بر بر نان نطق گان بیشتر ز زین گان
 از بد از جیا گان گشت ز کوه گان
 طرفه غلام باره احمد لاک لاکلی

۴۴۶
 چون لاک لاک میدود بوی بوی در شود
 با شک سماع بشنود کون شتر است بگرد
 اگر گوشت و بپزند بوی گوشتش رسد
 باش چو بینی رود احمد لاک لاک شود
 طرفه غلام باره احمد لاک لاکلی

باز ز جوی کوکبا رفت ز نانه ناری
 داد کوه ده یکی کوه ز ماه کاهکی
 کانی را بجا یکی غازی را با یکی
 پیش مولک حوکی احمد لاک لاکلی
 طرفه غلام باره احمد لاک لاکلی

احمد غاباک گفت در خوراکان به بخت
 در خوراکان به بخت است که بخت
 من شد و شتاب بخت بگردد زین بخت
 الهی لب صواب بخت کردی تو بخت
 طرفه غلام باره احمد لاک لاکلی

احمد لاک لاک میدم خانه تو در دستم
 خور در تراستی حکم بر بند بر منم
 با همه کاش دیدم کار کند چون دهم
 بر دست حیرت هم دم دم دم دم
 طرفه غلام باره احمد لاک لاکلی

احمد لاک لاک بزرگو عا کاک بزرگو
 کجا چو صوری و خرد بز زین خود باره هم گز
 سخت نه چو بگو بگرددان بر منم
 در نه کون یکی بر چون گوید دانای از
 طرفه غلام باره احمد لاک لاکلی

عدد ایات مسطحات هر ل ۱۷

قطعات هزل

(۱) نظای در حرم آن خورد گنیز
 بشهر خویش گویی خجالتین را
 بکن در بد و دلایل مکه ترا
 ای خدا دهنده از غمی بدساری
 بگناه تو چرا خوردم سوگند را
 بر صفحش یعنی مگر در غم باف
 خشت در کون آید آن که جهان کافورا
 آن که نری که عتوه خویزه اندوه دل
 کوش اگر دوست داری نازت بود
 آگاه نه که بیم بهل دلش نگر

۲
 که تا کشی زمین تابی جز نیست
 غلبه کان چه کردت آن با کشت
 خورشش کند و آنکه بد بر پشت
 بگناه تو که در کشیده دم کز گرفت
 سرش که مرا از زمین نرم گرفت

۳
 که بگو زنده زود کیش بی آسب سب
 نیست در کون خویشی هم سوز سب

۴
 درخشش خفت عشوه که خردم خویزه
 چون کز تا کجا نبرد و دو چشم درید
 دینیز کز کرد و جو بسوی چشم برید

عمر شتی از اسلک اصل جز اندین
 خوردمو که در آن شوی سوگند صبح
 باز نمی یار منی مگر می آید
 خوش شیمی بود در دشت یار مرا
 حکیم سوزیم چشم شاعران ایها
 بان سوزن پرشته خاطر می دردم
 جو رشته در کشتم از کجی که ان شاعر
 کسی که گفت مراد می خوانم خوش گفت
 بگیرم آنگه در پیشش کجا کجا کنتیم
 بگویم ایرون تو گشته عشقان تو کجا
 مرا ایها حکیمی چون ایها بی اندی
 کنتیم مرا در آنجا می بود برسد
 ز من مراد است که گشتیم بدندلی
 یار ایچو مرادیش می می بر خوان
 نصیحت کردی خردمند خویش و می دانم
 نصیحت جو که خردمند خویشی که نصیحت

۵
 منبده ده دیده داشت که آن نگار به
 منبده رفته در کوشش بر دهن می گایه
 که بسیار خورد در نوشش باد
 همه شها جی که در خوشش باد
 جو چشم باز به حرم سوزن یوراد
 هر کجا که در آرم برون شود آزاد
 بیکدیگر برودم که هر کجای باد
 کند جو سوزن ایچو مراد که در باد
 حویله زده اندر بده که رسد خاد
 سیاه هر خورن سنده تراد اما د
 ایچای من به بیع از آن کجا ایچان د
 دی از کجای می مانند کجی شود دیدن د
 نه نکتی که مراد تراد هم دست ایچان د
 اگر تو ایچای در پیشش سوی من استاد
 که سوزانند خردمند شاعر حق جواد
 که در اندامی از کجا سنده که در اندامی از کجا

حوال قاضی دزن مرد غلام باز
 ادوی بقاضی زنجی توتی کون کوی
 رخ کرد سوی قاضی گفت که لایق
 مریدان زلفش و شوکت به مرا
 شاه در گناه و دین زلفه پاکت
 قاضی جواب داد که از خدا بگفت
 بچاره زنی غلی شده گفت ای سر علی
 گفتا کنی زینت طبعی مانم خورد
 گفتا کنی نامه بسوی کوه پیود
 گفتا که ایمان در کون نمیبرد
 قاضی بطیره رفت و بزلف گفت چشمک
 گفتا که ناسر زو سزا جیت گزینی
 قاضی عدل و نصف دینا بگفت
 کولت جای گیر بختو دی سودنی

۹

پیشی آحم برده کنی تا ناگذا
 بر من سلام کرد که تارم کوفت نکند
 پنداشت آن بپند که حوان شد استار
 بنور من به بین او با در دعوت
 کبر در زلف سر میان پای او نهاد
 و اکنون همی بخانه خوم برده جز گلا

بری طوبه گرد میان می می خشم
 کودک چو دینی به بد بگفتا و جیت زنی
 بر سر کله بناده کمر بسته بر میان
 گفت دعوی گوئی و دلاخی ای زنی
 بوسیده زهد بجی مولیت از کجا
 ما چاکرانی را بنسازد تا باهان
 گفتیم که بارک الله شادی بر جز تو

۱۰
 قائم الله هم نیت الا کبر
 هر که حسنه به پیشی او یکدم
 زنده صاحب کرم حق او را
 هیچ کس نه نیامی اندر شهر
 کده را کون نبرد حوام ماند
 بیشتر قصه آه کند کورا
 بیستی ای کز شبی گایه

۱۱
 هر که رانا بخانه به بخت مردم
 بعد تا زمان من بزرگ کند
 ای درینا کوی می توانم
 آسمان چهر می بدو بسپرد
 من تا می بچشم نشان خرد
 حوالش را یکی بکون در برد

چو بگوید که بر طوبه اندر غم او نهاد
 گفتیم که کبر جاکر زنت ای بی زاری
 چون دوی تو برید بخت تیاستار
 کبر بخوبی نباشد و کبر بخوبی مباد
 میر حیل سیه اسکی گفت دود
 از زرد دشتی نتوانی بر من گشاد
 لیزد بفضل خال تر کونشهاد

که شب در روز ایستاده بود
 آنکه آله شود که گاره بود
 بسته شورا مان ده بود
 که نه زوریش بر نهاده بود
 چه زبان داردش که گاره بود
 زنجی هم چو سیم ساده بود
 پیر مردی غلام ماده بود

ای کل رود اسکند و سر سفر خار ^{۴۵۱}
 گنجی کنده در آن کنده ریش دگور ^{۱۳}
 دیکهای مایه تو بر غنود و دگور
 بر کزانی ریشی تو در میان کون
 یاد دای تو بجز با کون تو کردیم
 دایچه بودگان دلازم بستاند
 سر بری کن سر بری کنی کل دگور
 چینی با باد صبا میزای طرب تو
 امی فی راه اگر کردی ما تو آسیم
 انجان ما رطبع شو تو شولیت
 خواجده امام خطیب فوجی بادا
 شنب گشته ز مهر خرم د تو شتر
 هر که ز لاله کند نیست ز تخت
 خواجده صبی از ابروی تو خردا
 مطرب و ره گوی خردم از جوف
 تا دانی آرام به پیشی تو بنام
 رخ بسبیدی در لطفان لبهای
 هر یک مانده میر احمد کحل
 عزیز بادیدار تو جو لبست فرخار
 بد دل و بد بخت بد روی و بد دیدار
 دیکهای بد معنی تو یکمینی زمار
 بد بیدار بی سلسله مار
 خانه دهقان سید عبد سید بار
 در کجی بگشت فرود خوانده از معنی شعار
 دین نجاست از میان نشایان بردار
 ای نشا اشرافان را از تو نشی زمار
 گفتی از ذوق در دست با خط بندار
 کوردی لعل دارد در عجب خوش گفتار
 عمر تو از عمر نوح نیز خردتر
 عزت تو دای از خیز خردتر
 گوی بر شوی خرد و نیز خردتر
 دعوت سازم ز سبب خیر خردتر
 باد ز بجه خط میر خردتر
 از عدد دگور دلازم میر خردتر
 از شب دوز و سرد سبب خردتر
 کون بود با ز او سر خیر خردتر

نزد اعلام با رگان شهر غانده ^{۴۵۲}
 در بی تو تارگان گریز از زبان
 تازی آرام جینا که حلقه کوش
 چیزی بقولت تاب از دم دعوت
 خجسته تاج ملاء علی بن ناصر
 کون چون دیر مدت آمدی بی معنی غدی
 گوش از دره نظمی در مصفا کنی
 مرآت ه معنی خوانده شاه سخن
 م از زبان جو شتر شد تو ناگفتی
 ز بیهوش علم به پیشی صحیح کنی
 درت گفتی یکی ما راه یعنی کو
 قرأت چیره زبانی جو زده اصحابی
 اگر به تیغ زبان دشمن ترا نکشتم
 بددت تو بگیری چو تر در سنگ
 لغات خواهم از در روز تا بفر دانی
 ما مغز خود را در دست زخم
 جو خردم کردن نکشتم از آن
 قیمت کوشان از یک شیر خردتر
 در جلی از مار که گریز خردتر
 ناید از چشم که بغیر خردتر
 زانکه ندارد در دست جگر خردتر
 هر صبا بودم ز اشتیاق تو بیدار
 مودت میر مراد جمال بوی گوید
 جهان ندید و خیمه جو کووارید
 تو را ندیدی که تو نه جوانی و نه جوانی
 حکیم نورانی ای با زبان چون کزین
 طبع ندارد از دیکش شایسته
 بزود کجای کسی در بنا شد خیر
 مرا جو تیغ سیار و چکند و آخیر
 سرش به بخشیم و کوش بدتم از سر کبر
 بودی کستم ز در کوشی اگر در غیر
 که گشته با ندهای حشر دای
 کتا به جو خردن آرام برید
 دیکمی جو خرد گشته ام کج کبر

۱۳

۱۴

۱۵

سقف بود دست نه مغز
بده من ز در زده یک شعر

۱۶

سوزنی از دهنی در دیده می خور
ای ملک ادراچه یعنی آید زنی نام

۱۷

خداوند احوال کس خرد
دو کی را حق صورت داد لب
یکی ز آنکه دارد آب انگور
بر در شاهان باسی تو نگاه
جو اینچنان سر ما در آید
گزارنده نیاید اندر بوی
عجب گوید گفتی با خداوند
کنن ای قلبی ز سینه بدین در
اگر حوسلی که از صاه تو بنده
خط بنده از آمو می نامد
بگو ز میخاطی ما را عوض نه
بده در هر گمان می تا بد لای
بندی از هر ز دنا ز بار آری
ولی را گاه نه بر گاه بنشان

۴۵۴

درد دوز جهان یاد است
دل طامه در و چشم عدد روز

۱۸

بر گوی بدعا خود ای ناصر بزار
درد چه می او می مست کوفی
نگسویان جمع بگردند در بار
با کون ذانیده هستی او بریده
بر مردم کند نه نه است زدی
بر سرش آید دگر ره بر گوز
اینچو بدستی خبر آمد که بکنه
بسیار رطقت کرد که کس می خوی
کردند سزای در روزی بر بوی
گویند که راندی از صحنی بگدار
کندند سزای که می آید و بگایند
چند دستی بگادند که اندر بکنه
من تا صبح اویم بوجی ز غلام

۱۹

ای ناصر دینی ترا در آید
دو خای چه دور کرد بر مرد
آن نخت ندارد که ناخسته یابند
ایام جاه و نرف خدای تو تمیز
ناخو استه بخشی همه صفتی همه چیز
چیز این دو ساس و غیره جزو کس

چون کار بخواندش رسد از شرم و خجالت
 آرزو کند و حالش ناخوشانه بخشد
 در باره برساند به آن مجلس خرم
 بخت خود این طایفه را در کل ایشان
 زنی لور با بی تو بزند بخوار
 از مطرب بر زخم و زبانی مینواز
 چون کار همه ساخته گشت از کرم تو
 تا ازنی داد عیب سخی از کرم تو
 هر چند به تو جسد شلای در طریقت
 باشد که از زنده جو بر آتش اندیز

میرد از کرم تو منگر لطیف است
 چون آب آفرینت فروز تو درون
 چنانکه از مطرب می گم شد در آفرین

دید خانی بیکر سیل زن خویش
 برداشتی در بیکر خویش همان
 داد بگادن بنویس سیل در کجی
 غم و مسال اگر در کان گردد
 گفت زن در دنیا بزرگتر است در خرد
 دلی غایب اگر قلب خانی
 در کجی جوان کبر شهر چیل زن خویش
 رفت هر خانه طفیل زن خویش
 کرم فرود بر سیل زن خویش
 حمد به بیاید او بلیل زن خویش
 از نقصات نهاد سیل زن خویش
 برونده پیشه بچرخ دلی زن خویش

کردن خویش را سیل خویش
 بر او سیل غم بماند زن درخت
 گشت خانی همان سیل زن خویش
 تا در ای تا دوران سیل زن خویش

رمضان آمد و هر روز گشت زاری
 خونش است از لب معوق برهنه گشت
 ماهی از دریا آمد به سوی گشت بطح
 روزه درین راه آن گم کرد روزه گشته
 ای که در سینه خون تو احمد سرخ
 روزنات گم از زیر سر خوان تو
 لشکر آرزوی سینه همان را
 سال هر تا سر برستی خود تو دم
 من خود در خوان غایت بختم در دست
 بخت تو می از گری روزه بهم
 گری خانی بر کوزه دم تو بشو
 دیده حاکم و به خواه تو بداد جنبه

منگلی شای مبارک بهجو
 که کجی منی بهی گم کرد
 کبک کواج را بهی کردم
 نیت حاجت مرا بهی در خوف
 که بود دون دون تریف تریف
 یافت اسلام و عفت و تریف

ایزد چو مرده خواندم آرزو که مرگت
 از عقدا دیا که ز این بی صل
 دشمن بدوشان خیر نطقه مرگت
 آگاه باددستی می از آنکه می هنوز
 در مجلسی علی مکه بنهسته خوش
 اندر پر درگ داشت می آن شهر بزرگ
 می باره لطیف مرقی چشمه دم
 چون ره گشته ده گشت تا هم فطامه

سراد لادو الفرج سعود
 بهرتازی که کارهای کند
 لبر اندر زده که همت خست

۴۵
 زین کردم ای دلی نعم از برای آن
 اگر ندیم که کز غمش روی و انام
 یعنی نه باز کردم از شرم مردمان
 افزودی ددی کوی دوست چو نیازت
 آمد ز بزرگ دعوتی بنده را با

اگر آبی رخم در چشم دشمن
 دگر بر آمو جو شهرت ماند باید
 سیدی روی من نور آسمت
 مرانگی نیامه دادن جان
 بزیر تخته سوزا اهر بود جام
 ز خفت و خاک را هم عیبه ایدید
 سکوم مرگ چون عید کنه جنگ
 دگر از دوک نال و پنبه ریضی
 حوکه مرده را گوید کفن ریسی
 زنی جانش سپرد چون بوتر
 چون دلوا می آن خاص بهم

۲۸
 بزرگ خطی بشد بغمیند بوش
 بر آئیس شهرت دان شد بختیم

۲۹
 سوار نه شاه اولاد میران
 بنی طریقه م خست چون قاصد
 با شیاره انهار معنی طبیعت

بچشم دلمت گفتم ایس
 جوان و خط معبد کل کلیم
 که در این مرد که رنگم بنهسیم
 جو زانگشت شهوات شهیدیم
 اگر سلطان تحت طاقه ایم
 اگر از خاک ره یا از نعیم
 اگر پیش بهال باد نعیم
 کفن ریسی حویصی بی کیم
 بگورش بر تنم هرچ آن بریم
 من ارامم کبوتری خنیم
 بخشتر در شویید ان خنیم

۲۸
 لیتم ادراک بنویسد انیت لیتم
 دی رضای او بنویسد انیت لیتم

۲۹
 براق مدح ترا میج کردم
 ز اقبال تو میخج بر سر کردم
 چون سنده سمرقند ساعج کردم

ز سینه می برنیا و در دم آتا
 در آن دم زدن یاد تو درج کردم
 جمع دشا از بگذری خود را
 ز صبح د شامی تو با ارج کردم
 به پیرانه سر هفت نان خواهد گشتم
 چو با زن حدیث از سر فرج کردم
 پنهانی خرزند و زن با حکمت
 قضا که در سالوسا در کرج کردم
 ز بی نانی ای صدر ترسم که گویم
 مرا حاجت مدادی بنان فرج کردم

راجی دارم بر شرف الدین بشا
 صلوات فرخ جو نانکه بود از بزنی
 زانکه از نظم شای دی و شای است
 نان در آب در رویم خود بسزنی
 هر که در می کند از دیده که بجز نظر
 دولت مائون من و معصم موزنی
 داند آفتاب در هر بیت که در شای نظم
 است بر شاه عروین تر شکاری بزنی
 لقب سبکی گزی از وی بر دنگی نشو
 فرقی دارد برسی از او سرگزی
 شرفی اطلسی در خرمیت کار زنی
 زنده بجی عوض اطلسی خنجر زنی
 مدتی شش سر از آن شو طویل گزشت
 باید شش خواند ازین قطع ملک بزنی
 صلی در خود آن شو فرستد درنی
 شرفی باز فرستد نه ز نو و نندنی

ای دینت عهدی که در بیگ من
 سفت جی شو تو در در شرف سال من
 کردم در خود د شام که دره و سیرت
 شوک استغاثا تو نه سیر در کم دره من
 که بود ز صفت من بر گران که نبود
 خود بسیار تو بود است که میگردد من
 از کم هر چه بخشم ز تو نه بشیرم
 را حرم جز کرم را مدد ل ابد من

کمانه جامع خواهد زد که سم جمع
 آن زمان سخی نامش آب خواهد من
 از کم در پیش جوی از تو بچو ارم برسد
 هست که جو در توست سخی سینه که من
 کوه که شوی ز بون که ز تو خواهد رسد
 که خود هفت میان می دی اندر من
 در همه روز دوشم شست من تا با عید
 میکند خرج هر روز پنج دده من
 الله الله در می ده بر می عت من
 تا جو آیه بر د با ده تو بچو من
 ز بیس عید که بسو نام عهد خودیم
 با کوه که نه اسرار دل که من
 بعد که در از از چنان تا که کرد
 عید تو در از ز سخی کوه من

خاک خراسان در خاک مکتب جبین
 هر چه دو تبارت آب جبین شای
 تا ز خراسان نظمی آمد اینجا
 این تبری بهت آن رسید به برین
 هیچ گران تر از سنگ سنگ نظمی
 گو خراسان که کردی سخی جبین
 شاه تپه من در آنکند مراد را
 تا که جو طیار گرد آن پدایان

بازمانش اگر کوزه بود آب کهن
 صد شای تو آید ز جو کوزه من
 اگر خواجهی ختمت ازین سخی را
 بیاد ده تو آب نما ز در ده من
 بشر عذاب دل خود ز می شو منکر
 بریش دستت بفقونه زنگ پوره من
 بهانه چشم در شرمونه قافیه کرد
 به می بهانه خست آن های از ده من
 بخیر بودی از این حق حجت خودم
 بکون دشتی از بوق خر سوره من

بکون دشتی از بوق خر سوره من

دست بر آمد آن سره یار مرا بگویند
 جانی گرفت با خطر آن بخطر کسی
 بیارگشت زار کار دینی من اندر
 نیزم قرار دطافت آمد بدل غایت
 گفتم چه چاره سازم ایده رای منی
 گفت من بود تو سوی طیب شهر
 رفتم سوی طیب و بیاد مردم آنچه گفتم
 به ساعی که نامه در فریاد بر کشید
 گفتم که در وقت مراد آن پادشاه
 همچون کاف و نونی خوانند مرد را
 گفت از گزین بود جو طایف بود
 شادان شد آن جو از وی در تور باختم
 گونی بگونه چون گل بود و با کسی
 در نیم شب بر پیش من آن گول گشاده کرد
 نهادش میان دو زبان من آن گول پیش
 بسو ختم بگفت گفتم که بیاید
 چون شد تمام کار من از بر زار شد
 این به علاج دردی وصل گفتمت

خواجده محمد بن مؤید که گمراه است
 با زلیت همت تو که در زیر بال است
 بگذشته پیش عید ان مردی
 در دوشه ای تو چنانم که گویا
 سگر به دستیکه مرا طوطی ادعا د
 آنکه که بود ساد من تیغم بیش
 با وی کج بود خاتم در گرام کرد
 منی نیز صد می کنم از هر سوی پیش
 تا در زمانه بماند سوزن می کرد او
 بر تخت باد جای به اندیشی تو بیکه

سالار نیکبای از در آهسته زده
 ز دارنده حسرت دهان از چیل
 اوجی که ز دیوان سخا تو را
 بیکر که کوشش می در آهسته زده
 با سیم که به تو آهسته حال
 معلوم مرا اندر دیده از بی آن را
 آنکاه بدون آیم سرگشته تی از بار
 صله به دستم چون از قبل زنگ

دینا بر ای دل تو زاب درشته
 هر صبح لسطایه در دوق چو پشته
 کورامی براق حو را که لاشه
 تو چون محمدی دم خجسته کاشه
 با دوشی ابدی چو پشته رکاشه
 داکون که در ریشی چون عودا
 آتش فزدم او تو خرمی از کاشه
 عرانه ترا بوحای دو آهسته
 هر کج که در سوزن سازد ز کاشه
 سخت کباب در لاشی گرفته عا

ای حسرت دهان ترا کاشه
 دست تو در زبانت خرمی کاشه
 از هر کادله ز سیده است زده
 بیک جو بر آن سق تو آن کرد کاشه
 در بی میا نیکبای من آگوده که
 تپه کا سوی که برم دست سوی به
 چون بسلت اعدای تو بود همه بر لاشه
 تا بر تو دستم کعبه خلق جهان

مباد چون خالی بود آب خنجر تا مورند چون مار بود گاه نه چون که
چینه است بقیاب دادند در حق جبال کرد در کون صحیح و کون دیده له

بعد ملک ای خنجر در بد دل کف را تو ابر بر خاله
دیده از زانو کف را دست بر رخ سالک ان تو لاله
عده گاد خنجر دی رواقی بصغیفی شده است بر غاله
مار بر گاد ناله بر کردن گاد لایت طاقت ناله
شکی ده کمانه دام شده است بیج از د خول بیج از و ماله
می نگوبانم ویم بادی شده بی بیت دسی و صل ساله
بدوش خقم می در زم ابروی عالی دولت کمانه
خمره خمره ملبیرم امروز ابروی شیر عده و خانه
نگذش خنجر دغیدی می عاجرم و این خود درین حاله
بی صل و شخ خنجر هر دو بوم باد عید را به ناله
بعد این بر کا آخر ما ای حی کاه و سحر کجانه
بر نان خوردن لب و بینی اگر ت سیت ریشی و پنجه
صل خود شخ بی خودی و اخروز از برای دغید گوساله
دز ملک خواه عمر سعد الملك صد و ده عید و شسته ایصاله

مار بی کرده خانی حبه ماه بی داده کرد در دبه

سخت در کون خانی بهای کوزه کون خود بی یار به
دولت در دولت در دولت است دبه به در دبه در دبه
برد کوشی چه بود خصه است خانه از دکنده جز از صطبه
گیری تا فایه ندانم که حید از گمش یک گز تا بغیبه
ردزی صد کیر جینی در است کم ننگین بیج از بی دانه
مرتب دقا عده چه بد از بی احسن این قاعده در مرتبه

گان ای کل کتر ک بزرگ ای تو بره ریش کون غار ه
در صفت دریش خویش بنگر است از در عجز و نظاره
جولامه کار مانده گوئی خود استی آماده بر قاره
گوئی که غلام باره ام تکیک گوئی غلام باره
رنداخته باد یا نکون در صحرایه از سر سار ه

عمر عاشق از آن کون نودن کرد عزاد اخته برون کونم جولاله
بکم کون بی کسی میر جود کاپید گوید ای غداران در کوش غله نه ماهه
در نند در کون زنت آریا کیر حمار لبر حمان صد بار کنم ده راهیم

انزوی بوشی چو کر یکس بیله عمر بزرگ میگردد حید
از چیدانگی چهارده سوزند از سر بر بن پستان ننگین بیله

البتة دینی بنار و بنور از نوا بود
 از صوت و صورت تو هزاران هزار بود
 هر چند تو منی چون بلای سخاوتی
 در امت مسیح ^{بنی} و لایس از تو به
 مالکیتی شانه بخور است و جبر و باز
 گردن اطرب کردی از بیم این دان
 گوئی که صبر کن صفت ^{تو} رسد
 صبر است مدحت تو در شکر بجای تو

من یکی شادوم نه سانی
 نه مرا با رحمت میری
 نه غلامان رومی و خزری
 نه کوهگان بیسته و پستی
 نه بجایه مرا همی داناد
 نیت سی آسیا من بر دهن
 نه بر دیکت اندرم بخد ان
 جامه تویی نکرده مادری
 نه مرا چنبره دین تابی

تو شتراد ملوک سانی
 نه مرا ارب و طوق سلطانی
 نه کنیزان بزمی و خوانی
 مهتم نمی به اینی و آنی
 نه من ادرا اید ویرانی
 نه زبانی آیم نه بی نانی
 نه سخن چون ضحاک خدانی
 نه بد هم از زنگه بیانی
 کرده بی پیران گریانی

آن همه باد و باران صد دلاف
 بر زاریش دست آن کل
 کسی نداند از وجه بگو رود
 نه بد از رخ آن کل کافر
 جز سطره حیر دین با بکر
 آن جو بود بگرد مسلمان

عطا رفتی در شکر دنا مگر روی
 بجای شکر شاکت نمودی از شکستی
 در نعمت شاد گنگ از تو بهر دو
 بشرط آنکه اگر گنگ شوی مرگت می
 در گزیندنی بیه کنی مرا جاقان
 دعای من تو بر تو که مستجاب شود
 چون گنگ شوی بشناسی حق و صنعت
 تو نه نامه بخود خواند از حق آرزوی
 تو آنکه کسی سال خدمت فاقان
 بجز ضابطه شطرنج و کعبه شعری
 تو اطمینان که سامری آمد و بس
 بنزد من نه جوایم زبانه که کرا
 اگر نداری با در کون حدیث ما
 کسی چنین کنای علقبان که تواری
 نه کسی که نیاز زدی و خود آرزوی
 بدون همه که نئی مگر بخت دردی
 لعاب در کجکافی بکانه خوردی
 پیاس بی گز در روی منی گزای
 دعایم تو بر بود که گزای
 مردمی در این حق شناختن خودی
 جبر آنچه مست او دین بدل نبردی
 زده تو سیم بر می ی سپیدی جزدی
 نه از خاقان چیزی بردن نیادی
 طریق دینی محمد سر ز کبر نمودی
 سخن نداند با تو کند جوایم زدی
 بگو خفت نظر که خزان با دردی

بویله بلکه در شایه

ای سده کبره خانه برافش
 گفتم بی بجای جو کل غلج
 گشت آن شوخه دست بهشت از تو
 نظر نمی از بجای من آنگند
 آرام کسی پذیرد تا محشر
 سهلت کتب خانه برافش
 بپذیر زخم مور بجای آو
 مسامری از بچو ختم خرم
 ادگر چه دور زد بجای من
 باشد جو علم همچو کجواخته
 یک همچو ناسرار عرض گویم

۴۴
 بخواران فادام از قضا دوش
 بنا که ناتوان در آه
 راجی در برش چون کتی نوح
 برینها براد بچون کسها
 نشیت و زرد با ما سحت
 زنگه از مگوشن مایجان بود

۴۶۸
 زنگه او بجان آوردن کار
 شکسته بر سر دست دریا نش

۴۷
 ای بچب شوید گشته
 تا تو نوی بد بود بکار
 چه کونی بر الهی تو بنگ
 بر سر به نخیل و تنها حوار
 بر بودی از فور سانه تیغ
 چون بر سینه با همه علی
 در تو دمی معاصت بقم
 احد تیشه را جود بسته لبی
 ما بچه ای گوی ما ایمانند
 چون شگاف خضره اربیت
 خود شگاف کشتن بنامه تنگ
 باد و ساحتی جبریم چار بون
 بر کشتی چون درین سهران صل
 گرد بر گرد کوشی چون بکار
 در جوارده کجا که رو کشته

هم کوس کفایت پداری
 گر چه بروی بلا ددندی
 اندر امیزنی در چون بخوری
 مانده بیکار و تو بکار دردی
 دهرش روی آیدار با گری
 بری زبهر درونی بزوی
 عین روی آیدار با گری
 ناله بود درد دگری دگری
 راست بر جوب سهرای دقوی
 که شود نوزد لوی دقوی
 آن شگاف کشتی جو در لوی
 گزبه استره ما چو اش بری
 بر بگری بکار به خوری
 حفظ خط اندازنه کشتی شری
 بر همان راه رفته میگذری
 لوک راه انجای در اسر تری

بیر عمت از تونار آرد	کرد آن چوب خانه را درختی
همه آلت در دودگران	سوزنی گفت سرخ سوزنی
پیشی از آن کاین خواجه بر گزند	تو خردمانی از دودگری
سوی سوزنی ز آتش خست	دینی عمارت سبک شود بیری
تا مهر شده ز زینت مهر	تخط خویبر زنی خطری
باد بر مسند مهر جا بست	که سزا داد مسند بیری

در خاک ساجی ز کسی نگاه کرد	شیخ ز صل رشیدی دید آن موافقی
دنیای خرد که است برین نامور خوان	بر موجب دعا قاجیمی و ساجی
حسب عاقلان از آماده کرده اند	همه ای موافق کنی ای موافقی
باید جزای هر سوختن بپردنی	کار ز کار بجم دکنه خلاقی

شاد بانی دی مویه سکنه	ای جوانمرد همه نهی
نشود از تو صفتی پیدا	تا که تو نمز که نه بخوری
تا چو لوده مدده عمرت شکرش	دره چوب بوده را نهی
بدرسه شود بهت مکنی سر	در نه از هر دو بی میان دوی
با یکا یکا هم چوب درستی چو گویی	بردی کس دور و دوری
ایچو با دار بر گرفته دوتی	سنا آخی و بار آن دگری
با دود گشت جو هم خار تویی	گر به بند ز رانی نگوی

بچه بر کار در کشیدی خط	گرد این ضد عالمی خستی
مال ایشان خورند تو درستی	مال ریدنده زیر و تو ذبری
بهمی گشته عانی را	که ز عالمی نیز تو گتری
با بر نداق گرد گردان تو	نه بگردی او نه خرد گذری
چون تهنه در دست گشت بر تو عمل	چون با بسید خرد بیری
همچو بزران بر تو مار شوی	چو تو راشه رسی من بیری
دسته تینه در کس زنا تو	بهمه آلت در دودگری

خانی گنه آسای برستی	در اسلام را بر خود بیستی
چه دلت آرد تو دردی اندر اسلام	ز بارای در میان آوار درستی
عسبی بر سر جردان نشستی	مردمانی به تیار نشستی
خود آرا بر سرش تانیه جایه	دلیل آری که نه سستی و بیستی
همگی موی ز تو بدست نهادم	غلط کردی که ما را ز پر دستی
بدست محضت واد ما را در دود	بسی عاجز تر از ما ای بیستی

خانی خاضد صلحی شاد و بیست	که یک قصیده بگفتی قدم خرد خودی
بفرزده نوزده معدوح بر میان خواندی	جمل جمل بد رسیم با همی کردی
حصیه تو جو گفت من رویت ندانم	بوی بگوی اگر مردی دوا نمودی
در پنجه صفت معدوح بیستم بکنی	ردان نوزده لب که در تو آزدی

قوامی بچین بد سازماندی
دین بکجا چه چندان کم خوردی
درجه بردی دولستان بو
هنگام جوانی در زبیدی
سیر خوزه یک سازماندی
که در دیگر عذرا سازماندی
بستی در کون سازماندی
بیری در عود عازماندی

۵۳

خزنده من بنیره میجوی
اصول کرده بر بد آرزایی
آزاد نصیبه از بد آرزون
ای دیو بد نژاد مر ایا رب
کودا زین گرضی چون قارون
ایلیس دیگر است بلعونی
همچون اما مزاده صابونی
کم عمری آمد و بزه اخونی
چونان کنی بگرمت پیجوی
به تا مرا خزانة قارونی

۵۴

شش نامی دوزر سفید بی
مؤمن کوئی دند تو من
سیری دغ و بد کور و غلیظ
ای ای کیر خواره زن ببری
کبری ای کیر خواره زن ببری
صبری ای کیر خواره زن ببری

۵۵

ای سوز نیک چون کیر خواجه
سال تو به بیجا و دیکه کیر بوری
دما دکه فرغی بدی بیجا بسال
بارزق دما سات خون دود
م کیر ز اشک یا عد در دوری
دما سال خود خواهر دما کوزی

عدد ایات قطعات هزل ۴۱۵

غزلیات هزل

باز بدارند سخا دین اسخ بیکه چو خورا
چون شنان با ز غلظم برش بکنند رسد
بهدادان در شود چون نیاید شنگ
بچه ماری کور بر سولاج موری هانود
اگر سربیلین بر زرد سیم در گیری اوست
باز تا جی دوده این زلفی عظم لوزرا
باز نتوان موز کردن بر سر لاد کوزرا
چون سونی اصل گردد گنبد بر وزرا
در شبانگه در شود سیردن نیاید لوزرا
نشود آهسته باش و زنگت و میوزرا
این سر دیکه سیم اندازند لوزرا
باز تا جی دوده این زلفی عظم لوزرا

۲

آنکه بکار همه خلق جهن آمده است
روده در دست کرده کنی کرد سرد در زنی
صاحب سر و چهره با کور و کل دد بر ما
بر سر خورای عدلس ریزد و غم بگمی
کیر صابر الهی غوی در نه پائینی
کیر سمف در زو کجا رجان آمده است
تنگت در خراف مردوزن زلفی عظم آمده است
مار سید زهر مار هر زبان آمده است
کما عراز هم کسی کون ز جان آمده است
چهره چنانکه خوانی راست چنان آمده است

۴۷۵ باد سر زار مار و زنده بار ما
دشمن افغانی درین خود تو در بزمی
مار خورد کنار ما سیم نشان آمده است
زانکه بغایت این لعین سخت کمان آمده است

۳ چه کیم است این زخم خور ز بدست
خونخوار بگون در کرم این کیم
چو کلام دم ماده خور را که افکنند
بنا میرد ز می کیم در ز می کیم
چنان دیوانه کرد که در آن کیم
سرسن همچو بر ما است لغزین
بجوش گوید باشد آتشاور
ندانند خور کلابه کردن گوید

۴ کیم می ای کور آخته قد قامت
زرد علامت شوی جو حمله گزری
کوی در نادیده همچو که ره است
کو که در بنا دهنل جیر جو خرا
حاشا اگر کون بدی پیشی دوزانو
کون لعین نیست هم سیم تو چشم
کون کسان میخوم زهر تو ملعون

زنگ سیه جامه و سرخ علامت
از در تعین بیجا گاه حجامت
کری دشمنده هیچ بد علامت
گلدی دگانی هموز نیست علامت
خود کچقن رستی ز تو بد علامت
در مردم خواست غفلت در کرامت
حی بکشی از زهر کون خویشی بر کرامت

۴۷۴ اندوچه حاصل زین کیم بیما
دورخ تقصیده شد بعد از تر

۵ ز کون سر ختم هیچ گمان نیست
تو شردی کسی خود نه سنی از آن
بسهوا از تو دیگر در کسی تو
مردن آدرش از کسی بگون در پیوز
کس باشد آسوده از درد سر
مهر سیم در ز راه باز در کسی

۶ رخ تا زنده درین شهر چو تو ما زین
آغا رکن ارد بهر جا که خوانند
آد از در کفکی بخوریداران دیگی
بوردی خریدار من سیم عقیدار
کالای بهائی جو بیازرد آرنند
سپ تا ز که ای تار که تو یا ختی از ما
تو شهت نیستانی و در کام ساری
ده مرغ مسکن تو بهنمانی خوردی
از دلب تو لعین تو تا بو سیم
ای تا زه غلام باره جهان بسته تو

تاکم نشوی زانکه گشت باز نیاید
در شو که کسی انجام جو آغاز نیاید
هر کو بخورد ز پس آواز نیاید
کو چو شو کسی رسم بر انداز نیاید
بای خریداران انوار نیاید
از مادر خویشی دیدارن باز نیاید
ادگاه دد سر عار نیاید
کر که در سره کوی آمده اسار نیاید
تا خوشی لب تلخی گلزار نیاید
گوئی که غلام باره می باز نیاید

این است حصار کجی شرفستانی
بیا م جو تو در طهارت زیاده

یازمان که ترا پیشی کردگان آرند
 تا یکی پس دیگری کون بگریان آرند
 بر حدان کوت چو گریان گردد
 آن گریان که در او گردن عهد آید
 حید از اینی لغو کردن پی عهدین
 هر گریان ترا سوزن کسان آرند
 بکسانی دنجودی سنگر فخر طوی
 هر دو اینی در کون هر چه خواهی آن آرند
 کاروانگاه میان پای ترا خایه دیگر
 از در مرد تو ای خوشتر سیر میگام جمع
 ای بابا که در دنیا پاره بوق آید
 سدی دوشمی آغازی در حوزن تو
 رطبی زیر و بسی گوید سمانت
 از بی صده زدی که میان پای آید
 هر زمان بیی کان دزد میان ران ترا
 هر که بودی چه خورد از نه کون وقت بگو
 تا ز باران جویدند دین و زبون تو
 بدو سه چشم که آری بر زبون جویم
 کون چون خون گهر که عجبی برزند
 رو که گریش جو خرد خون بی موسی آید
 این جوابت حصار کجی شرفستانی گوید
 عاقلان چنینی تو را کفحه صانع آرند
 تا یکی پس دیگری کون بگریان آرند
 آن گریان که در او گردن عهد آید
 هر گریان ترا سوزن کسان آرند
 حید از اینی لغو کردن پی عهدین
 هر دو اینی در کون هر چه خواهی آن آرند
 بکسانی دنجودی سنگر فخر طوی
 کاروانگاه میان پای ترا خایه دیگر
 از در مرد تو ای خوشتر سیر میگام جمع
 ای بابا که در دنیا پاره بوق آید
 سدی دوشمی آغازی در حوزن تو
 رطبی زیر و بسی گوید سمانت
 از بی صده زدی که میان پای آید
 هر زمان بیی کان دزد میان ران ترا
 هر که بودی چه خورد از نه کون وقت بگو
 تا ز باران جویدند دین و زبون تو
 بدو سه چشم که آری بر زبون جویم
 کون چون خون گهر که عجبی برزند
 رو که گریش جو خرد خون بی موسی آید
 این جوابت حصار کجی شرفستانی گوید
 عاقلان چنینی تو را کفحه صانع آرند

۸

هر که گریه کون یار باید کرد
 بزخم خورده در کون حکا و باید کرد
 اگر بدلم کورادو خایه بار شد دلی
 بودی شقیقت خایه چو بار باید کرد
 اگر درم دهد دیدم بوقت جمع
 درم بدست بود کردار باید کرد
 همه صدهت جمع و دبا باید گفت
 همه حکایت کشی وقت را باید کرد
 در او دوست به بر نهاده باد
 ز راه در بکلیه ان نظار باید کرد
 ز راه در بکلیه ان نظار تو تن کرد
 همه سر است اینی بکنی جو مار بود مک
 سخت عاری تند سیر یار باید کرد
 اگر بگری یاری عیبی بدست آری
 نهانم آنکه عادی حکا را باید کرد
 چو بد شد معرفت آن کجا گوید
 حوا که در سیر کوی یار باید کرد

۹

ای مرد تو اندر خون کیر سیر عبد
 در روز تو بینم سر کیر سیر عبد
 ملاک در مرد تو چون دیدم ملاک
 دانست که کف از کیر سیر عبد
 کیره ز سر صدق مگو که چه گوئی
 آرزو تو با منظر کیر سیر عبد
 دیدی گمانه رنده با چشم همه خرف
 آن قامت چون عجز کیر سیر عبد
 صد کیر در کیدی ای شده همیا
 بر گان تو همه کیر سیر عبد
 کیر سیر عبد چو شده بود تو کسفی
 کیر در گان تو کیر سیر عبد
 ای کینه بجای تو درانی شرف
 بودم همه مد عقل کیر سیر عبد

۱۰

شبه کانی سگلی که کتبی بخارشد
 زلف مشکین او بیا که چون بپزد
 بر بنا کوی که رنگ او بچشم عارفان
 و اندمان که کوی چون غصه بکار بود
 و این بی کوی برنگش عقیق آباد
 از دست وقت بودی تو او باها
 صد هزاران جبه و دستا گشت اندی
 زلف و ناز تباری بود چهره دار بود
 حال او صفای سلاطین بود از کمال
 دست برده او چون آنکه زین نوری بود
 کرد شوره خوشی پیشی خوشی کجایه
 با جهانی خرق از خانه بیرون رفت
 دولتی داد ما میزد که با جبه می کند
 عالم همه احمد معود که زلف کت
 هر که بادی با رسته بادی عبادت یار شد

این خود چه زدگان که درین شهر آید
 ز آنکه نه بخواهد بر آرد در دینی
 خود تیره صبحی غصه بر آید از کت
 می آید در کالم قبی اندر افکنم

مردم فرزندان ز کینی مرازند
 گشتان از هر فرزندم فرید و آرزند
 از راه بیفت بینه بر سینه
 ایشان همه مرد و کتبی در افکنند

بنام تو ای که عمل نعل بر او است
 بکوتان جایت و غفلت این نهاد
 زین اقصی که کت ازین نبردنی
 از خطا نور سیده هر این خطا شدن
 انگشت تو مدام غنی خور است جوی را
 خونی باید دلان ز کم آید سید نه
 مردانه منی که زین سکو بی رنجی
 ای کس که انبی ای زین دینی
 چون مرزبان بگردن گزنده در غم
 چون منی نضای سیر آید نضای کس
 کونان شده چون کتبی نعل کوی
 همچون حیران بایه مگر دست فرزند
 زان دیگر بکونان که می آید از کت
 هر چند شان فرزندم آلا کت بای
 همم بر آنکه کت نیم بیستی بوی جان
 و آنکه بر آنکه رنگ خود و کون کت
 او در شهر ما که بگیری جو کت منی
 نماید منی ساط بیای منی بکوت
 هست و نجوا آنکه سانی بکوت

۴۷۸
 دینی از دکان جوی کمال گزاردان آرزند
 بجا ردا نه دند و تپه سیر از غصه
 همچون نخند اگر چه تفتند
 اگر دکان زین کوی صبحی غصه
 دستور داده می که بر آنکه دوی کت
 کت با بار آنکه بکوتها جو خورند
 خونی کت با بار که از جایش آرزند
 نیمه خرد کت شده و بر جبهه در آمدند
 کول احکم مگر چه کت کت در گزند
 همچون حیران کت کت تار کت
 دند و جوار ایمنه لاله کت
 زینا که زخم یافته چون کت
 خوی کت کت دزد کت کت
 ایشان بردن دهند دینی آرزند
 تا جمله عید را بخورند و آرزند
 خودشان آرز کت کت کت کت
 خورا نبردیم نخند و بنارند
 این کت دکان بیای کت کت
 این ای همان کت کت کت کت

گیری دارم که خرد ندارد
مانند یکی درخت چیلان
کوفی دردی که صد جیبی گیر
درد کللی زانگلسی سرخ
دردی که گشت تو کی ندرایا
آنکس گفت بد دیدی
اینست جواب آنکه گوید

خزتا بکلاه بر ندارد
سرکنده که بگرد ببرد
تا خایه خورد چیز ندارد
لیکن کوی سبز ندارد
در خود دکله کمر ندارد
کوفت شیر سز ندارد
نورخ تو خرد ندارد

کیمین ایگو دکان زکار خردمانند
کیمین تو گیم زکارمانند تو گشتی
کیمین شیره که از خرد او
سالی بر آمد مرا به پیچ و ادرا
بودم خرد زنه چنانکه نیارت
ماده خوی تنگسته را نهادم
بار بر آنکه نه سست گشت که گویی
کره لوی ماده خرد به بیابان
آنکه سر از بیضه بر کرد چو بر خاست
آنکه یک شب دو آبه کرد بی بار

زارم کیم بر او که زار خردمانند
رستم دستان زکار زار خردمانند
شیرنگاری بر عزار خردمانند
بچه خرد ز کف خردنگار خردمانند
خوبری پیشی او زکار خردمانند
چینر بگشت درد دار خردمانند
ماده خوی ز تیر تنگبار خردمانند
خزده که آن تنگ خرد خردمانند
خفت سر ز سایه از زار خردمانند
آنکس دردی شب از زار خردمانند

دزنگ زنگان نگیر بر آورد
دلی بگم سنگ آسب که در نیکار
منج میان بی کف کون در کس از خوی
خاست که در کار بر چهار خردمانند

تا ز خوی نه یکی دست بچام برد
هر گوی از وی بر خواته چون نیرنگو
آنچنان کیم کرد کون خوی بخت زدم
نزد کرد ام پیری موی سر را بگرد
با بمانی پیشی من آن کنه دشترا پند
دوی بر کرد ای میره که ز نبرد را
ماندم از خرم جو خوی در کف زان خوی

امرد ز منم کیم خرد که بکف بر
تا آسب منی از سر تو بر بدنی گشت
چون آستر لاکت گرد گلام بکینی
پیر خرد ز تو که ما را جمعی داد
خیزان زده بودند صف نه مهر حواره
کبر ختم ددی دم از آنکه نه کندی خیر
خیزان چو بیدند خیزان زخم گردگان

چونان زده ام حق چو خراج کف
ز آنان که عهد موی منی کز بر کبر
از که علف او سراد بکف بر
صد بار به از خورده بشی بکف بر
رشتا دنگی خیز در آنان لطاف بر
از ز بر بدن گشت در آنکه بصوف
دل زار زوی تیر به طرف بکف بر

از طاق میانای چنگت بصحا
طبع لیسر مسودار گفته زخند
مسوداگر زنده بی لای این اثر
این خاطر دین طبع کوی هم در آن
امیت مهابت کچی لغو موی
آلتب که مرا بودی صل گفتند

سوزیم مردمانه زنده گیر
دانت با ندره کیر سرت
بر بریدای هر گنده
تازه مسخر جود آید بشهر
بر بر کوی جود از دوار
چون ز سر کوی کارم رسد
آتش انم حلق جود پیش را
پیش کشم جوت سر کسلی
دزخی آرزیش از جهانی کون
تا بر می نبارد هر ساعتی
در زدم آدونه دوجت بشهر
سوزیم نوم دل دضاره کیر

۳۸۱

۱۹

۱۷

خصیبتین

قاصی دعوی مرا نشود
هر که عیالی من کون خردت
هر که عملی کرد به دیوان من
زیر کس آنکه چون دانست
طفل بدم خفته بگواره در
برزی اکثری چون بنعمت ستان
ازد نظاره نیم می دکت
لهجی تارن خوب آرنای
عاجوز و بچاره می گشت باز
تاز مانده است که سیو ختم
بوی دکان کوی که مغز پاک

سوزیم مردمانه ام کیر
مهره راناه نشی اندام سر
دوزخ نشاند طبع کس کون
مردم مصعبه هم دیکت نام
بودم در خوند همه آفرینی
کرد کجایی زنی بود نماز
از همه مردان زمانه هم

۳۸۲

تیرم لوی زتن باره کیر
سو کند هر شب صد باره کیر
خایر بود با کچی دداره کیر
خایه همیادم چون باره کیر
خاسته چون دستم کیر
ساید بر کوی سیاره کیر
همت مرا از نظر آره کیر
کدرم از وطن آورده کیر
کرده مرا عاجز و بچاره کیر
دگر تیرم لوی صد باره کیر
بوی که حکیم آمو سر باره کیر

۱۸

شاد و خجسته می خام کیر
همه راناه نشی اندام کیر
آخسته دارم جوهر لام کیر
کردم از همه در دنیا کیر
کردم از همه در دنیا کیر
گردن من اندر کوه کیر
خایر صفت در کس کلام کیر

با بخت که دنی و خزا ختم
ببخت و شمش سال ز شوار می
هر که بیاید بر من میمان
بر من بر آید همان می
چون ننگ دیوانه گزیده در آب
خفت بود با بنی بر حصیر
اتی همان که منم میزبان

۱۹

سوزیم مرد گزافیه کبر
با بخت چو اندر خوش صحبتی
باشد پیرایه پیران خورد
طغی بدم دایه بر در کشید
ناوه نهادند بگیا ده در
راست خویشی بیخ خورده را
دی زرد با م زردی مزاج
با چمد اندودن کی را بدین
راه بر آفت که بیرون زغم
شش بچه گر بیان ده هفتال
قلعه خور تک کبیرم چو کاک

چون علم غنیمت بر ما مگیر
رفته هر گوی به بیام کبر
شام خورد کبر در بی هفت آگیر
اول جامی ددی مگیر
صورت رنگ سیندر جام کبر
خاندک ترک زادم کبر
دیوی استم که آت آگیر

پیر سبک روح گزافیه کبر
خوش خوی و سازنده جوا جابیه کبر
بزم منم پیری پیرایه کبر
پیر شد هر دو بغل دایه کبر
ز زلف کبکچید در لومایه کبر
نیت بی بی نمونک و بیایه کبر
عاصمه زدم بر وزن کبک کبر
خود است ز منی غایت پیران کبر
کردن خود را پیرانه کبر
سود میاید ادم در سر حایه کبر
در ام چون گز بر بی خایه کبر

۲۵

منم کلخ حراف و اندک خلد سوز
چو کاد کم زده ام تا بشاخ بر خورم
تبا ز بازی در شهر گشته ام سهره
نه زلف زاری ای غم منعلم و فضل و ادب
از بی بی می در مرد مو اهران خورد
من و دو یادک من تا نا کچه بریم
چو سر بر کرد گنده سرش خرد کبر
حیا ن کشیم در میان در بر نم ندرت
دیخ در آن شرف و خشی و خشی یارو
نبای سندی تا زدن افضل بر روی
جود شرف شرفیت زینا معاذ الله

تو ایتم کرد در صف سرخ کفاس
گوشی ادنی ابو العباسی ناسی
تین مانه رو باه مسلوخ
ببان یا چه کادی که از بوی
نشان طوقی برگردن حیا چون
مکابای برستی راسته کلایلی

حلا مراره در خزان می خورد و عا سوز
هر کجا که رسم در بر من کبی سوز
کجاست کونین با ست و حید و در و در
دوست مان بدلتان نبوده ام کوز
مخ و خواجه ز کجاست کجاست خایه کوز
بسی کشیم و سپوز و اسی کشیم سوز
بر غم سستی نمودند کجا کوز
کوز با ناید با سیه راز خوز خوز
کها نعت بر آن مایه روی لک لک
بجز شرف بندی کس تا ز کبر سوز
منی آنکه کم ممدی کنتم بدم نوز

چو کرد انددم ایسی کوز
نشسته بر بباط آل عباسی
سیر مانه بیخورد کفاس
بودن آرد در است گز بوی
علامه ار منی حسنه ز کفاسی
بودن در دست بود جمع کفاسی

چو می از روی سرخی و ز رختی ^{۴۸۵} چو روی آهمن دیوار دلاستی
 اعمیه ساری سرس اجماع کعبه حجه فرماق و جهاس
 صفات خواجده بنور منت این که کفتم پیشی این بگفت نفسا
 چه بنویزیم در شان کوب بقل چه بگویم در چه گندم کوب هم اس
 من این بنویز خود را در حق کلام عیبی صمیمانکم یا ایها اناس
 اگر بخورم این اوزی ببرد کفنی باید در از سی جامه گوناگی
 رفیقا کافکون بر کرمی نه بی آنکه خوه کف خوهی بیانی
 چه از دزد سانی از خطری خویم خورد هرزل از زرق و دوکالی

۲۲
 ز نهارش باش که یاری بر آستی تا فکرت در غم و دردی بر آستی
 کار کشی اوی یکانه کی از آن پیشی کانبوه خرد آید دکالی بر آستی
 برگرد ز نخدان تو ناکسته بر دید هر چند که بیری از نکالی بر آستی
 بر کنی بر ناخنی تیر از دل بیوم از رخ دمناری دمناری بر آستی
 با حس مکر ماده روی دردی بیجا تا چون علم ناصری آری بر آستی
 مرا خور که ماه چه فای از رخ حس ارشاد بد بپیزی کاری بر آستی
 این است بر آن خافیه تر جمالی ای سادی اوزی که آری بر آستی

۲۳
 بچشم خالقان آمد برین از کز گشتی زهی خفتند ز منی زهی خافتند گشتی
 صفات کون آنکودک کلوم خود که ننگ و کت همه کز کون کون زبانا ز ننگ گشتی

۴۸۶
 ندانم تا چه خواهد شد لب این کاندانه نگوید رخ اگر تا صیبه سخن در خفتی
 شیدت از کسی از کسیم آید بی این ز بهر سیم در زید خوشی آمد بوجوشی

۲۴
 ای سرخ سطر سحر رنگ ناک ای کون مو اوجون ز تو خاک
 در پیش در تو ننگی سیم پیش فی دسینهای رخاک
 ای بر سید از تو برین صد بار ز راه رسد آنگ
 در کار رو برو کار هستی گد دمنی و گد دمنی در کیماک
 یا کی دیدی گردی آنگه بکون کسی که بر گرد ناکت
 خدای پاك برگرفت و ز حال تو آهست مملاک
 تا پیش سانی اینی نگوید ای بیلبل خیل تو خطر ناک

۲۵
 ای پسر شامیان با تو نگویم جز بیکو چشم گردگان تو بر گزیم
 زار بگرستی دبود در آذر کیر زان گوشتی تو بر دد تو جان نگویم
 سیت دجله تو عیبی و بصورت بیکدل من غلام باره بصورت بیکو چشم
 عجب اگر گفته طقیان تو با سیدی خرم من نه آنم بی خود زانکه نه آخر چشم
 ناز با ز کلام بگریه ام از اجل کار هم بر اینی ستم دسیم که تا چشم
 تا بی کی مر او خضه بگری سیرا که بدی بی که بر سر خورده آغا چشم
 آنکه خورید هر کس در کالی همز می بجان تو یکی سوزنگ در ستم
 بر من ای نازکی تیر تو بپزد جان نیز ده بر سر بوقم که جهانی بر ستم

انجی آزاره

۴۸۷
این غم عشق بپیران سرمدی چشم
ای جویست مرزا که بگویم پین

۲۶
باز چید که تکلم و کلامم
دردم بد آن کرده خندانم
اندک طفت تا ازین کوی بدان کوی
در حیره ناریک من و تاز معطل
چون دره خوانده کسی گشته بخایم
تا چو کوی سزد و ام بگردن
داند همه کس که ره کوی سعادت
بانی همه در علم خرد گفتی تا زدن
تا تا ز سجود آرد بوی که کوی عین
ز دن روی که تا در دل هر بار
گاینده تا زلم نه چون خواهد عین
این کفر بیان کفر جایت که گشته

۲۷
بیزبانی ز دیکر آن بگویند
صدام خود در جان کون توید مرا
خند و خایه دگر و چو کلام خواب
بنگله منی به زین کجا تو دهم خفت

۴۸۸
جبهه به بعد در پوانه غم ز غم
جوشی به پوی و دیو انگلی گمانم

ز حال من جیو خداوند کار میداند
ز میر بانی من ساخته که بجای
بسی چیز بر او صلح کردم و خجایم
زنان دگوشه و سیکی درین طوطی دغل

۲۸
غلام طاعت کج کلاه دوز منم
جهان حدم دهم چمن فرزند من
بلند در دوش خندان خود فاطم
بیاد کج کلاه دوز هر شی تا روز
ز عشق آردی چو چو بی شکوت
بیز صفت کج گم کرد در دوز بوز منی
بساطیل ز بجای را جوانی تا خوشی
ز منی محمد با خنده را سلام رسان
کسیده قامت دگرودی چو کج بوی دست

۲۹
ز بیم سادگی کوه دیده ام بدینم
ز بیم سادگی کوه دیده ام بدینم

بنگله منی اول در حضور بپندم
خود بزد من آید ازو بنیسندم
که نیک مخلص دقلا من بپندم
دگر کجا از خود بزد خود بپندم
تکلف نشین او دهم بگویند
زیادتی سخنم در خوام خرد بپندم

حکم الله دیر جوان سپوز منم
مرا به می که جهان جهان خرد منم
ز عشق کج چو خورشید نبرد منم
انده جفتی بصبون همگوش منم
چو زه بخند و خراشیده همگوش منم
کجا برم که کج کور او در سوز منم
بن خرت که از اجوال دوز منم
که در نفسی گامیت مقام دوز منم
خنده قامت و صحاح کج گنده بوز منم

دردینم کوه که دیده است کج بود در منم
که کرده اند بشیر کوه بر اید در منم

گهی بگونه کافور کان بود از کل
چو سیرت در که در سیم کرده سیمایش
خوار از همه سیم و شیب همه زد
گهی که دیده نسری از شود چو ابر
بزی و بصدی مثل لیل
بجهد تشنه سیم با کدر دور بزی
زهی گهی حین چشمه که اند روی
هر آنکه سایه آنکه دیده در آن چشمه
دلک راه خوشی و کس بی دوزند
حبال دینی سیر احتیاجی را بر کار کان

۴۸۹ میان کاف که اند از لعل حلقه میم
که دارد از کل و کل را افری بودیم
کران ادبده خوف و میان ادبده میم
گهی که جوین سوس ادر که نسیم
بیکاد و لطیفی لبان در پیقیم
بسته تو که نشو نشو پای نزد سیم
قرار گزید مار سنج و دامی سیم
بدید با به طوبی و چشمه سیم
مگر گسی که حدایش بد لاک کف که
کرد نظام گرفتت عکس است افیم

منم که از سر عهدان عشق در پیتم
مرا سر زد که کنم در جهان بیکه منی
منی از کسم که ز نسیرت شوی ایام
مراش بخاک کنم هر که آب بریزم از او
چو که می پیلدی از بیکه گزیده خوشی
بزی بی سیم سر ترا جو سیم بود
زبان ما به منت است سیم من ایام
هر آنکه منی که بعد از زبان داد کردیم

سورج تری کس نیست از بخینی که منم
که بر منت کرد کان باده هر خزه منم
ز نیم کون همه شب سیم خوشیتم
بر کشتن سازم جو باد در کلیم
بجای حوا سیم همه جبهه که خوشیتم
بگناه گزستی ز زنگه بشکند ز منم
مگر دستر طلبکاری زبان ما منم
چو کوفت کوفت که لب این زبان را منم

زبان دو باید اندر زبان جو سیم
زبان هر خرد هر بیخرد زبان مرا
کس خوام که بشو تو خوی گوید
حال صغیر بیخ نامی آنکه رستم
چو به یاد به بینم حال صورت او
ایا جی از زنی امغان که کردستی
کم از تو شایسته شدم که بر لب دایم
مرا با فرشته ای بس نشاوی چون
هر آنچه خواهی ازین امغان زبان منم
چو است شوی لبست آن کجا گوید

۴۹۰ هر آنکه بیخرد آگهی بود ز منم
تانه از بی آرزو که اخص ز منم
منم که روح علوم زمانه را منم
بیاد داد همه شب با بصیر صغیر ز منم
دو دست گردان در عهدان خود فرود منم
نه عا جرم نه خرد مانده ام نه تخم
نخست شرف بنده با کلمه منم
نزد زد سغیر منم نه زو که کلمه
زبان خواهی ازین امغان کس نمی گویم
منم که روح علوم زمانه را منم

ما فرستی بزرگی بجان ما که کشیدم
شکار و دمان زده زلف کشیدم
بسی گنده مفوک کهنی را علی که کشیدم
بسی کودک زینا کلمه سیم سگونی
از هر رضای دل ای بی کرمون
چون نیک نگه کردیم از دی حقیقت
ان راه را بنده حرا از غم و غصه
انست حوا غزل خواجسته نائی

بسی کون غولمان شودی ما کشیدم
بر گنبد ترکان بیه چهره خو کشیدم
وز گنده بی فرمان دستم کشیدم
کود را بیکه بر کلمه بوق کشیدم
از گنده کانی کلان کوی طلبیدم
راه خوشی و اهر ز طشت بندیدم
تا طغی بزی کانی راه بر مژه کشیدم
ما فرستی بزرگی بجان ما که کشیدم

جماع آنصمیم سرد قدیم اندام
غلام شریع می بود باید ازین گوئی
فکنند باید از حرمت مه روزه
بدون روزه بهر بنمروز بود مرا
کنون به بنیفت آقا در سر گنیم ازو
چنان بولوسه افندیم زهر جماع
گننا ز ترا ج در رکوع و سجود
بروشنائی خندیل بشمرم صمصف
بهر نمازی از نگاه ادتسین تکبیر
جای منای همه زین سمان کجاست
مردی در تقصیر در کمان کبری
جیر استایش حمدان جویم جیزی
چه همه لیت در این شهر ما ز حضرت
حریف کاید دهان مطربیه کجا
ز شیر اسلام ادعای لقب همه میزند

ای سنائی تو کجائی که بخون بودیم
هر کجا شو تو یا بیم نقیض میکنیم
تا به بنمروز بهجا فخر استر تو دریم
و در تو اینز بیایم بکون در بیم

صفت سواد دهر

آندیا را ز تو دیار خطیبه کل دگر
تخته دست عطای تو خطیبه کل دگر
گردن ادل تو از سیلی چون دریم
تو نمیدار که ما دو بر ما باشما
هر زمان شو تو دردم ما این کل دگر
شقای تو بخوانیم در در خزه کنیم
چند گوئی که سخنهای سنائی بخیزد
ای سنائی زنی دگر خطیبه جوی
چند گوئی که سنائی در سنائی
ای سنائی بجز ای است که با بهر
هنر است که تو می بهی با اندام
دوست یار تو این یا خطیبه او در دست
ایچو البت حرا می که سنائی گوید

ای سنائی بیاد قد علم کنی
سر بوق من خردم نیز
چو دی نیز را دمادم دم
گردگیر حراحت خسته
آدم ص کش است ز بیدارت
بد بوق حرا بکون کم کنی
به بان جمل دمادم کنی
چو دی دم دمادم کنی
تا زه در گرم گرم بر هم کنی
رو ز شب کار او فصل آدم کنی

تا شبگاه حس بکلی کشی
 سوزانی که گفته استای
 هر که را همچو گفته استای
 هر که عهد شود در انبساط
 مع کفنی مسلم است جو
 گو مسلم کنی در کفنی
 هم بر آن وزن که سنائی گفت

ای خصلت تو آتش آفرین
 در کون اهل بدستی بر گردی در گشتی
 در کون بر در کون اهل بندش حرام اندل
 دنیا که گفته چهره از پیش نه نه ایگان
 کونت چه نکالی کن آن کور حور انورا
 هر روز خرابی ده با نوزده راناس
 مثل تو ندیدم کسی کردادی تو جویی
 آشتی بکنم بشنو تا به زبانی تو
 کون تو چنان ندیده کار که آکنده
 مثل تو دل به دل از گداز نه مشک
 ای عفته فالک را جوی مایه مدالک

از بیم مرادید در بیدی شبالی اندر
 چون شو سانی گویند درین عالم
 ای خواهر خالصت عوا کفر چه شکالت
 ای چون تو ندیدم آفر چه جلال است

جو از اب ای تویش جو از تن بجهت
 ندیم روی تو کنی همان کنی از کس
 خلق آتشی آشتی چنان شعله زند بگرد
 سج بود در نه عشق سیر در آتشی است
 هر روز یاجو ایانو بریش آتش کور
 نه بیخوردی آتشی با من نه مانند تو دیگر
 سواری در بهانی ز تو بر سیده کور
 ز ریشت گر چه بر خورم گویم کون
 نه جان آشتی بکون برادر کون
 چو آتشی خیره آنکه تنگ تو همور کور
 زبان خوار زرد او خفته سلوت آتشی
 کلخ دم دردی آدم که شفا تو خور
 خسی می نوزدی گماند کون انصاف
 نه خور کفنی که روزی ای ای خایه ای
 جو حال تو چینی با من تو در کافیه دلم
 ندارم همسرتو کجو ندانم آتشی یا تو

بجایی تو کمان باد بوم آرمیدگان
 جو سوزان درین آتشی کون سوزان
 کز بند ارم بیخون بر کون ای بر تو بر کون
 گو آتشی خندان زنده ای بر تو بر کون
 سزای روی تو کردی چنان آتشی کون
 کز آن درین جو بر خورم ختم خیمه کون
 ز بیم سرخ بچویش تو بر سوزان
 بکون تو که تو دریم خور کون
 خدا نکشت را ناخنی کج که آتشی کون
 اگر دلاست کند نه تو ان جمله بر کون
 کز یاد پیشی ان ایها شفا تو خور کون
 مگر با بدند آبی تو ام کفیند ای کون
 خایه دانه آبی نه ای تو ندید کون
 بدندان خوردم دلمی بر تو بر کون
 تا به از غول بر سید به کون
 برایشی خونی ای از در کور و در کون

کرات هر جنبی آید سانی حاکم گوید ۴۹۵
مرا حق بنا میزد بدین بجزید ای

۳۷

ای سپهرش آرد بی کل کج بود زدن
باد سرد از نهد درش آرد کج می دوزن
گاه در شیت گفت دست بر دیوارند
مر مرالقی در این زن سرد دیوار زن
بر کلخی خیریت خیره خار است ای پر
خیره منشی جان با خار کج دوزن
دارد سکنی به بریشی همه صکان زنی
داد و دو دنگی به بارش بی صده بار
نقش کعبه در شش و پنج دجه بود
مان بعد کعبه همه شش بود در جوار زن
ایتی آردی بر دوش بر ای می دوزن
کله آسان گریانی جگر دوزن
روی راز منی بود در پیشانی آرد تو
در نه بر رله رگانی رو کجی دوزن
یار بر من طرف بریشی ندی خونی ندی
گر کجی اصل چون بلخی زن از بار زن
فاده دده بر بارش خود بسیار خور
باد سرد از نهد بریشی زن بسیار زن
مان دمان کم گوئی خوی هم گشت منی
برده ناهنج کون خوی دکی خوار زن
گر غلط بنده ار بنداری که رسم نیست
خاک در چشم غلط بی غلط بدوزن
تو همان یاری که بودی یک ایستی آرد
بیز رویش زن که تر بنده دوزن
کون به سر و صد کنی کج خوی خوار
را بگای آواز در هر بر زن بدوزن
بیه تو نوزند ام خیره لاله سکن
یک کون خوی جونی جگر دوزن
اینچو آب آن کجی گوید سانی خردی
ای سانی دم دینی نزال خمد دوزن

۳۸

این کوکله ننگ های خراج کون
کردند کز دنگیه ماست هر کون

۴۹۶

از کجی کرد کس با داد سیم و آب
نه سیم از این بر آید نه آید آن
آنجی که سیم بود در آن ماند با پاکت
و آنجا که آب بود از صورت بر جفن
بسیار کوکله آن الف قدیم پیش ما
چون دال و خون شد ز نادانی و جنون
مانیز بر گزاف کجا دلم تا ستم
ز نیسان میان شکسته چو دال و کون جنون
سیم بود بود میان پایت ز جیم
دادیم سیم در کرد میان پای خیال بطون
بزدند جوی سیم بسلی و جوی بدست
از سیدت مایه کونهای سیکون
زنی سپی خون دلایه اینان خواجه
چون مرده کرممان نه چو جنید از خون
بر دیم باز خهران تا کجی سخی بود
چون کجی کشت کشته خیران صحران
درد و حسرت که ز امر و زنا کشته
عاست کبریا ندیم آن ز خراج کون
رو ز قشبان گنبد سیمین تنان ز دیم
بر سانی ز کشته سیمین کجی کون
چو ندانسته شد خمیده مو کعبه فرود رید
کشته مرده بزه تنوان گرد از بی خردن

۴۹

ای رسیده شمی بکاره من
بازه بوده بردی ماره من
ازم کشته عیوسی دلایه من
گرم گشته با خواره من
بسی کرده روح تر عفو خویش
بجی با عجب آب خارده من
نیمک خارده و خورده
به حد در پنجه کت پیاره من
دوزه بر کرده تا بجای داری
در تو دیگر کن محارده من
شکست با عجب شکست دین پر
گشت از دین بخت ماره من
کسی از آن پنجه شاد ماره شکست
منب کرم و خایاره من

۴۹۷
 امکان عمری خیزد تو جان
 گور من خوابی و جن زده من
 برنج کوری تو را چندان
 کرد گره ایی بکاره من
 صق زینت باد صبر کند
 خفته جنگ دو پیاره من
 جو تو بسیار تا زینت خونی
 دیده کرده حوازه من

۴۰
 کون ترک من آن بت بیایی
 همت سرج ز سید در گرد بیایی
 کیه در آن کون لغت برت
 گل کند بست و سخن با بیایی
 تنگ صفت است کرن جو خانی
 در نشیند بی عشق چون گویی
 نه اندون چو یکله گرا شد
 نه همه میوه بود شیرین
 فرق خندان بود کون تا کون
 کز زمین تا آسمان برین
 طبع کسی سرد باشد و ما خوش
 رخ کند زرد دل کند غمگین
 زود بلجی من بخیزه کون
 هر که با خورشید نه آرد کین
 از سرین نیست در جمال خوشتر
 ساهمن بیار نمودم این
 تا سر من همی بود بردش
 در دل من هوس بود در سرین

۴۱
 سلامت سنا نیاسای تو
 دین قدر و فضیلت درهای تو
 نزدیکی که او خرد دارد
 کمتر ز بیمه بهای تو
 اشعار ترا بگفتی دیدم
 آورده عطیه مان عطای تو
 بر دم عطیه ترا بگر کن
 حوزه تو ز تو خواه بقای تو

۴۹۸
 مرشد و انقضیه گفتیم
 این بود جزین بند زنی تو
 در کون حمل دگروی شاهرا
 آینه روی ماهای تو
 کاشنه قفا جان بود گشته
 کاینجا بچه شاه و عصبی تو
 شکر اکنون که سوی میساید
 ماسل تو بود گلی تو
 آنگاه شدی ز ما جرای من
 آنگاه رندی ز ما جرای تو
 مایه ای سانی مان
 تا چند گزیت بوری تو
 هر کسی که تو آید به حسرت کرد
 بر آدم پیر پارسای تو
 اینست جواب از کجا گوید
 ای گشته ز ما بش در صفای تو

۴۲
 خوزه شده بیاسی من با چه
 خنده زیر یکی کنده رادکای چه
 میان پای یکی دل زنی بر که چون
 به تیر نگاه رود آی دگره خای که چه
 جو گردن شری کرده خونی تو خیزد
 دو ضایع بسته خود بر چو درای که چه
 تو هر زمانی گداوری من کرده
 تو آنکری همه در کانه گدای که چه
 یک نگویم بر ما ز ما کوی کنده
 چه دست خور که میجو زه خوی که چه
 چه آب آن غزلت این کوفت چای
 گره زده میرانین پاکشی که چه

۴۳
 ریش ما بدوش آید ازین کوی که گزید
 ازین کوشاکش زنده بدوش ای گزید
 ریش تو از درو تین درین گشته است
 هر که هر برفت طای دولش ای گزید
 ریش تو زده بردن تو عیال که بهان
 ریش تو زنده خیزه اران ریش ای گزید

به دهنش چنان کارگزار است برایش
 که کجای تو بود دیو مردش ای گنده
 من خریدم بسم جای در جوهر
 تو بود جای در گزیده خوش ای گنده
 دوش در خواب تو دیدم مانند یو
 رفتم از دیدن تو دوش نهوش ای گنده
 بس جو ن خفته خوانیده او بی کرد
 عشق چون حبابی خوش ای گنده
 یله کنی خنده گهی تا بویم با دوش
 که تو دیدم در دشت دوش ای گنده
 حوی ریشی حده آن خوش خیزم کردی
 سینه سینه بر آمد خوش خیزم کردی

تا ز بارم کرم دود کونا هر زن باره
 زنی مناره شکر کبری خایگان چون باره
 بارگی بر حق در ازی گفته آشفته
 کاری کس گشای کون دوشی کون باره
 خاصه طریقی شریفی مخصوص کردی
 خورای غوغا دوشی انوری عیاره
 زنی سر او بی یک اندامی درستی کردی
 مع کلا ای خردی در آن نطقه باره
 به کنی صحرای کاری نای می سرانی
 صلح اندازی کلا سر کوی کس کون باره
 بر خدنی زشت شعنی خیره روی صلیح
 بگوئی این خیر اولاد تو خاره
 دین زری سادی و طریقی کنی
 عاشق کونی که در دد که در ساره
 معده کوی سینه کوی علی سدی شکی
 کرده کنی رود کنی نای نوره صبی خاره
 تر خستی زود خستی صافی سینه
 دردی بود دمنی چار هر عیاره
 یعنی اندر کون در دمی چون نگری
 گوته نازی تازه وارز دینی بر تاره
 هر خان در دد که بیز من چون نگری
 هر کوی چون دنگ نگری چون باره
 گاه گادن کردنی بیی بر او باره
 بر چرخ سار ابا کچه کون باره

گردد کنی آدم

از سر تو روی گل کجا بر دند
 حقی بر گشای خردی مهر کون باره
 هر که ازین کز خون دوش من در جوهر
 رایگان گلایان کنم به شوت در باره
 کز کجای رایگان آرد از د عالم زدم
 تا به بی آرد ز باره آینه مهر آرداره
 خوردن کز بر سر بر خیره کس کون باره
 دیدن ملا خردی سلطان کم از نظاره
 چون سنائی شادی بر زهر زهره
 بر سر می تو رسد دار بندشاره
 هم بر آن دوزن سنائی کوف سکنی کچه
 عضد جسم بر دوشی آفتی عیاره

گاه آن آه که خورم خوردن شغلم زنی
 دوز کرم نانی کلا باند آه زنی
 روز دد سیر کشتی باشی بصورت آب شب
 آتش اندر دیک شغلم چون زنی کون باره
 حلق دراز خوردن هر خورانی بد جوئی
 جوتو شغلم خواره آن به کون شغلم زنی
 بیغلی سازی کوی در دد کس کون باره
 شکر کجای بیغلی شغلم زنی
 کوزد میرد دوش شغلم کچه در کون باره
 اگر کرم کوی خوری تا چند کچه غم زنی
 بر خدنی باغی ز سوز آرد و دوش کون باره
 تا دمان مرده کونک بلانوی دم زنی
 چون خبر داری ز کون زنی خرد زنی
 بد علف شای کونک لقمه در کون زنی
 چون قرآورد شغلم مرده دیک لقمه
 اگر من از تو خیم ندانم ز تو از من حریفی
 کون سوی کون کوی از ما شغلم مرده
 نیرنه بر سبب مجددی آدم زنی
 این جواس آن کجا کوی سانی غم زنی
 گاه آن آمد تا کانه خرابی دم زنی

چو از راه لطافت بدی قصید زنی
 کز بی قصید غریزی زنی قصید زنی

رباعیات هزل

۱
 ای سر دردم چو گردن پیر شام / رگهاست بباد چو پست سر شام
 گردنم دستگ بود ز پیر شام / تا خایه رنگ لاله دگر شام

۲
 شده را غلطی عظیم سخت ایست / در حق کسی که از تا کسی زاده است
 زده عمل شهر نه آنرا دلا است / گزیده تن شهرده تن او را گاه است

۳
 گوئی که ز کبر خویش لاف زرد / زینگونه کهنای گرفت زرد
 کونای من آورد ساعتی صابر باش / تا خایه بزم او غناقت زرد

۴
 زخم تبر بجوی ای مادر خ / دست پدات بر پیدوی سوزنگر
 از سوزن اگر ندیده زخم تبر / خولای که زخم سوز بود پدیر

۵
 ای دزد بجا دمع دیوان پدیر / گوئی که شدم سوار میدان پدیر
 من دستم تو هم دلو سهرار سبخی / از خنجر من جان نبری جان پدیر

۵۱
 قصید سخت غریب است و همت خود را / نصیب ز بان بوزارم ز می خوب نیازی
 برست تیرم و الله بید چه گویم گویم / لگ آوری طبری و همراه در لوی
 قوی که ندی و سبکی بدهد ی و دیگری / توت که کوی و میری بیاری و تباری
 چو گردن گشت بازی مطوقی در طوق / زبیده باز مطوقی چو آهواز رنگ بازی
 چو سر بر آری با لوی بد که گوید لوی / چو نگر تو ز نام من نشانه بازی
 سه خایه با هم اگر گردون می بر لوی / سبای گرم اگر خایگان بر لوی بازی
 بی بی گردگان اگر چه فرخ کون فرکی / صاع دلم گردن به از هر بازی
 همه فیضه شرف لوی سنانی جوان / بوصف جمال گفت ز روی طوبی بازی
 جواب آن غزلت این کجا سینه گوید / میر از روی لطافت به بی غزی بازی

۱
 ای عزیز تو ادریده مردی / زان بود تو رسیده دردی
 بر تو گشت نهاده کرمی / در زمان گشت کشیده زردی
 آن کبر که رایگان تو خوردی / باده می جو خری نخوردی
 اند بهم شهر جو زینابی / جزو نه که تو را نکند دردی
 و دست رسی بی بی با ما / کبر تو تو را جماع کردی

یعنی نقد

اینست جواب آنکه گوید

ای راه تو را دبل دردی

تغییم

عدد اسباب غریب است هزل ۵۱۴

آنکه که بهی بخورم در خوشی جستی ز تو نیافتم بهره خوشی
 اکنون آبی که گشت کوفت ای بدیش چون کردی بهره کاد کردی خوشی

ای خواجه قاطی میایسته رفیق در جیش یار من نبودت تو رفیق
 کیوی دارم بن چو پشه سر چو عقیق **بنا رم قاق ناخورد ریزی حق**

خویشد هم من عری سانی توئی بر پایه ستم بفضل بی مایه توئی
 گویی که ز کون تست آویخته گیر انگیز بکون در شده تا خایه توئی

عدد ابیات رباعیات هر ل ۱۶

تمام شد دیوان حکیم سوزنی سر قندی تاریخ ۲۳ ربیع الاول
 ۳۱ شنبه ۱۳۵۲ هجری قمری مطابق ۳۰ بیستم ماه جمادی
 ۱۳۱۴ هجری شمسی و ۲۴ ژوئن فرنگی ۱۹۳۵ میلادی
 شروع تلاش اشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۱۴ برابر ۱۷ خرداد ۱۳۵۴
 ۲۵ آوریل ۱۹۳۵ است که بت ۶۶ روز
 نگارنده حسن بن محمد علی (عبرت) مصباحی

عدد ابیات کل ۸۶۵۸

عدد ابیات جد ۸۶۳ و عدد ابیات فرنامه ۴۷۶ و
 عدد ابیات هر ل ۲۳۱۹

در شرح حکامه پاریسی صد کلاه فصل دلتی تیریزی ایاتی چند بود
 امروز می راکه در این نسخه نبود از جمله

ضعیف یا لندم سنگه ستم چه خوانم در آستان رای لاوین بال عیال بودد یا لندم عیالند

از سبب آنکه در یادداشتهای خود در این لغات فرخوارک بعضی قلمه که قلم بر بالای آن میزند
 از حکیم سوزنی باین بیت استنهاد کرده و کلامه فریضه بالا در حواک کج معنی است
 در نسخه است و در قریبانی خربه فرمای در خور قلمه فرخوارک در کباب و در قلمه

در شرح حکامه پاریسی صد کلاه فصل دلتی تیریزی ذیل لغت از رنگت
 کلف مردمیت مردم کی رسد مردم گیمه مردم کردی ن درنگ
 در لغت خوازه گو یا این بیت از رباعی باشد

که با تو ز خانه سوی کو آیم بند بسی خوازه و آذینها

این رباعی ذیل لغت ضعیف بمعنی هر کس در انجمن آرا از سوزنی نوشته ۴۱۵
 ای تبتی خند و صورت ز رخسار با بود تو رخسار ستم خرمین
 با دایخ حاسد تر بچیده و زرد سر بر طبعی نهاده پیشت چو زنج

۵۱۴۰
 ۷۶
 ۴۵۹
 ۲۰۴
 ۴۱۲
 ۱۲۰۴
 ۱۷۰
 ۵۱۴
 ۸۷۴۵
 ۷۴
 ۱۱۱۹

۷۲
 ۵
 ۱۶

شوح حال حکیم سوزنی سمرقندی

بدانسان که در طرائق الحقائق تالیف معصومیتاً

نمشته

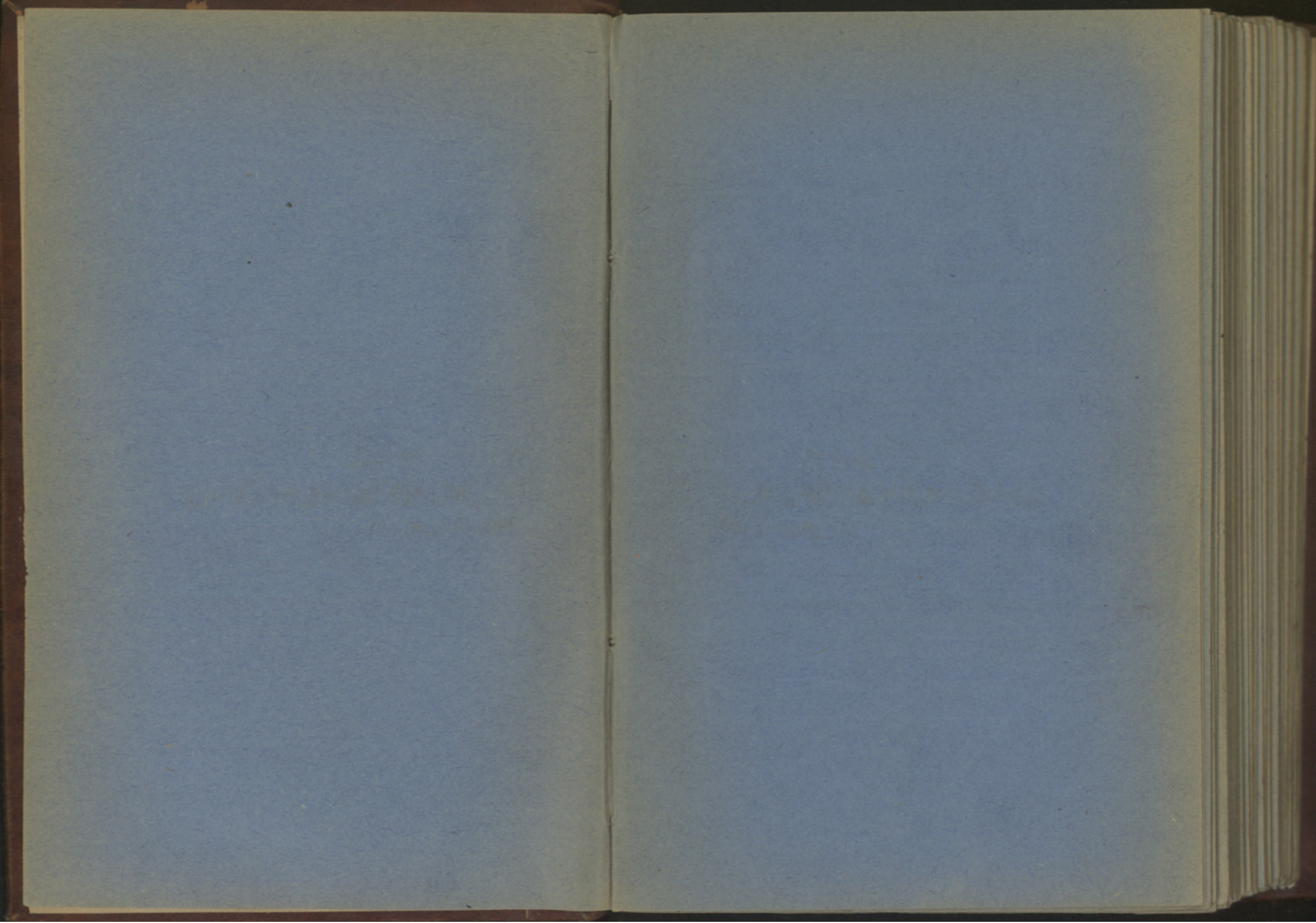
در جلد دوم وصل ششم

و اما حکیم سوزنی که کنیت وی ابی بکر سلمانی بود
در بھارستان مسطور است که سوزنی مستفی الاصل است
و در سن رشد و تمیز به نیت تحصیل پیمارا آمده عاشق
شاکر سوزنگری شد و بنا گردی استلادی رفت بنا بر
آن تخلص خود را بر سوزنی قرارداد و در تذکره
دولت شاه مذکور است که حکیم سوزنی سمرقندی است
خوش طبع و ظرافت اما طبع او بهزل بودی وی
تا فر عمر توبه نضوح عوده و حج گذارد و در توجید و
نصایح و زهدیات و معارف قصائد خواند از آن
جمله قصیده اینست که بعضی از آن این ایالت
بگردی گناه نمودم بپر خویش گویا که بود میگفتی نزدی گناه
هر گونه گناه ز اعضا من است چون از زمینم زده هر گونه گناه
خودا برود زحشر که امروز منگرد اعضا منی شوند برای من گناه

ظاہر است سنی باشد که در بھارستان و بھارستان قوشی گویند

ای تنی که پادشاه شدی بر هوای دل ہم بنده از آنکه اله است پادشاه
گرتاب دجاء میطلبی نصیبت نوز از طاعت خدای طلب آبروی ماه
ای سوزنی اگر گفت از کوه آهنت در کوره دل آرد چو سوزن زخم بگاہ
دخات حکیم سوزنی در سمرقند بوده در سنہ پانصد و شصت و نہ
و قبرش در چاکر دیوات بقرب مزار شیخ ابو منصور ماتریدی
دشهاب الدین ابو حفص عمر نسفی در تاریخ گزیده مسطور است
که سوزنی باین بیت تخریدنی است
چار چیز آورده ام شاہا که در گنج تو نیست
نیست و حاجت و عجز دنیا آورده ام
نام سوزنی
شمس الدین ابی بکر محمد سلمانی بود زیرا که نسفی
سلمان پارسی میسر





۲۰۴۰ ۱۰/۱۶
—

